UNIVERSAL
LIBRARY

تذکرهٔ شعرای معاصر ایران

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان
نامی ایران در عصر حاضر

۱۵۰۰ نسخه درچاپخانه فردوسی تهران بطبع رسید

زبان و فرهنگ ایران

۶

تذکرهٔ شعرای معاصر ایران

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان نامی ایران در عصر حاضر

تألیف

سید عبدالحمید خلخالی

ناشر



کتابخانهٔ طهوری

تهران ـ خیابان شاه آباد

چاپ اول ۱۳۳۳

یادداشت

ناشر

یکی از خوبیهای عصر و زمان ما رواج روز افزون کتاب و مطبوعات است وجای خوشوقتی است که درسالهای اخیر رغبت عمومی بمطالعه وطبع و نشر کتابهای جدید درهررشته ودرهرزمینه ترقی محسوس یافته و تعمیم علوم ومعارف را وسیله شده است.

اینجانب نیز که همواره دوستدار کتاب و کتابدوستان بوده‌ام، اکنون باافتتاح کتابخانه طهوری تحقق آرزوهائی را که در راه خدمت بفرهنگ ومطبوعات دارم نزدیکتر می‌یابم و امیدوارم تأسیس این کتابخانه درحد خود قابل توجه فرهنگیان واهل فضل واقع گردد و باتوفیق خداوندی و عنایت اساتید محترم پیوسته از طرف این موسسه کتابهای خوب وسودمند انتشار یابد واستقبال وتشویق دانش‌دوستان وفرهنگ پروران از دو کتاب «فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه» و «فرهنگ فارسی» که قبلا بوسیله اینجانب طبع و نشر شده بود وسیلهٔ امیدواری و بشارتی در راه حصول این منظور گردید.

اینک مقارن باافتتاح کتابخانه طهوری کتاب حاضر را که تذکرهٔ شعرای معاصر است واز مدتی پیش چاپ آن شروع شده بود باهل ذوق وادب تقدیم میدارد و با ادای شکر و سپاس نسبت بعنایت دوست دانشمند و بزرگوار خود آقای سید عبدالحمید خلخالی که حق طبع این دوره کتاب راباشرایط دوستانه باین مؤسسه تفویض فرمودند، ضمناً وظیفه وجدانی خود میداند از مهربانی و شفقت آقای حقیقت مدیر محترم چاپخانه فردوسی و نظم و دقت آقای محمود وزیری رئیس شعبهٔ حروف چینی این چاپخانه که براستی از منظم ترین مطابع ایران است ابراز حقگزاری نموده موفقیت روز افزون همه نیکان و خدمتگزاران صمیمی فرهنگ ومطبوعات را ازخداوند متعال مسئلت نماید.

بهمن ماه ۱۳۳۳ سید عبدالغفار طهوری

فهرست

مقدمه

مقدمه

شعر و شاعری از قدیمترین زمان مورد علاقه و توجه بشر بوده و با آنکه دانشمندان وحکیمان بیش از گروه شعرا بمعرفت و مدنیت بشر خدمت کرده‌اند همیشه مردم روزگار شعرا را بیش از سایر بزرگان عالم میشناخته و بسخنانشان توجه میکرده‌اند، چنانکه ما هم «همر» حماسه سرای نامی دنیای قدیم یا «شکسپیر» شاعر بزرگ انگلیسی را از بزرگترین دانشمندان معاصرشان بیشتر میشناسیم یا سعدی و حافظ وخیام ما درهمه جای دنیای پهناور از زکریای رازی و ابوریحان بیرونی بیشتر معروفند.

اکنون نیز با آنکه سلطهٔ شعر بر نفوس خلائق مانند قدیم نیست وذوق عمومی دانش پسندتر وجدی تر شده است بازهمه کس شنیدن سخن را اززبان شعر جالب تر مییابد ولو اینکه بقول نظامی گنجوی «احسن او اکذب او» باشد یا بتعبیر قرآن «شاعر بگوید آنچه را که خود نمیکند» زیرا مردم زیبائیها را بیشتر وپیشتر ازخوبیها تشخیص میتوانند داد وسخن منظوم بهمان‌اندازه که زیباتر است دل را بیشتر مجذوب میسازد وحالی واثری میبخشد که از خواص زیبائیها است و تا دنیا دنیاست بازارشعر گرم خواهد بود.

«خوشبختانه» کشور ما وزبان ما ازحیث شعر همیشه غنی بوده واکنون نیز مانندگذشته عدهٔ روشندلانی که میخواهند شاعری نامدار باشند بیش ازکسانی است که واقعاً میخواهند پزشك یا صنعتگر نامی باشند و اگر معدودی هم مانند کسروی بخواهند براین هنر بتازند ذوق عمومی رأیشان را نمی پذیرد وباز مطبوعاتی که‌شامل ادبیات خالص است بیش از آنچه شامل علم خالص است رایج میباشد وهر کیفیتی هم نتایج خوب یا بد خود را همراه دارد. واگر این بنده نیز هنگامی که دست بکار تألیف بردم بتدوین تذکرهٔ شعرای معاصر پرداختم بهمین دلیل بود که رغبت عمومی‌را بارغبت خاطرخویش همآهنك یافتم وچون سالهای مدید از آثار شعرای معاصر حظ

روحی برده ویادداشتهائی از تراجم احوال گویندگان متأخرجمع آوری کرده بودم همینکه بر تمایل دوست عزیزم آقای سیدعبدالغفار طهوری بنشر این مجموعه واقف شدم قسمتی از احوال واشعار شعرای نامدار معاصر را که آماده‌تر بود در این مجلد تدوین وبرای طبع فراهم ساختم وچنانچه اقبال عمومی نسبت باین کتاب بحد نصاب برسد بزودی شرح حال ونخبه‌اشعار سایر گویندگان معاصر نیز درمجلد دیگری بخوانندگان تقدیم میشود.

نکته‌ای که تذکار آن بیفایده نیست آنستکه نگارنده در طی این مجموعه نسبت بآثار گویندگانی که نامشان در این مجلد گنجیده است هیچگونه حب و بغضی نداشته‌ام زیرا بدرك فیض حضور هیچیك از این سخنوران نائل نبوده و نیز معروف حضور هیچکدام نبوده‌ام ودر نقل اشعار سروکارم با کتب ومجلات وجراید ودر تراجم احوال نیز با نوشته‌های مطبوعه ومکاتبه بوده وخود را وظیفه دار میدانم ازعده‌ای که بنامه واستعلام حقیر پاسخ وافی ارسال فرمودند تشکر کنم وهمچنین خودرا ذیحق میدانم نسبت بترجمه بعضی که اطلاعاتی از خودشان خواستم واز پاسخ خودداری فرمودند ذمه خود را از هر نوع کوتاهی مبرا بشمارم اما این موضوع با ارادت مؤلف نسبت به آثار واشعار گویندگان جداست و بهمین جهت همه اساتید را بچشم دوستدارانشان دیده واز همین نظرگاه بدرج احوالشان پرداخته‌ام وامید است که این مجموعه مقبول طبع مردم صاحبذوق خواهد بود اما از آنجا که انسان محل سهو و نسیان است خوانندگان مطلع وسایر شعرا وشعردوستان را بیاری میخوانم تادر نکته گیری وانتقاد ازمندرجات کتاب حاضر کتباً وبوسیلهٔ موسسه ناشر اینجانب راقرین امتنان فرمایند تا انشاء الله در چاپ دوم کتاب کماهوحقه توفیق تصحیح وتکمیل کتاب حاصل گردد وبرای خوانندگان و آیندگان قابل اعتماد واعتنای کامل باشد، والله ولی التوفیق

اول بهمن ۱۳۳۳ ــ س عبدالحمید خلخالی



امیری فیروزکوهی

امیر

امیری فیروزکوهی، متخلص به «امیر»، ازاساتید معدود و مسلم عصر وازشعرای فاضل ودانشمند است که نه‌تنها اشعارش درشمار فصیحترین وزیباترین آثار منظوم ایران امروزمیباشد بلکه خودوی‌درنقد سخن دارای منصب‌قضا واجتهاد ورأیش درباب شعرمورد استناد است.

غزلیات «امیر» که دوثلث آثار امیری فیروزکوهی را شامل می‌شود درعین حال که دارای استحکام وجزالت آثار اساتیدکهن است رقت ولطافت شعردوره‌صفوی وسبك هندی، ومضامین بکر ودلاویز خاص اندیشه فیاض استاد سخن امروز را همراه دارد وخواننده‌ٔفهیم ازغزلیات این‌شاعرحساس ونکته‌سنج درمی‌یابدکه‌چگونه تلخکامی ها و تأثرات روحی، شهدسخن «امیر» را باشرنك شکوی وآزردگی بهم آمیخته و گفتار اورا مؤثر ودلنشین ساخته است.

امیری فیروزکوهی اشعاربسیاری هم بزبان عربی داردکه بعض آنها سابقاً درروزنامه اقدام چاپ‌شده واستغنا ووارستگی وانزوا دوستی این‌مرد پاکدل وحساس سبب‌شده‌است که فقط‌مقدارکمی ازاشعارش‌را درمجلات میتوان‌یافت وازمجموعهٔ آثارش نیز جز منظومهٔ «عفافنامه» بصورت کتاب منتشر نشده است.

بیشتررجال خانوادهٔ امیری فیروزکوهی ازخدمتگزاران خوشنام ونیکخواه کشور بوده‌اند چنانکه جداعلای وی مرحوم امیرمحمدحسین‌خان سردار ازجمله فاتحان هرات بوده وآثارعمرانی او درفیروزکوه ومازندران معروف است، همچنین عم پدر وی مرحوم میرسیدکریمخان سردار مکرم فیروز جنك بانی وواقف نخستین مدرسهٔ خیریهٔ ایتام درتهران بودکه اکنون بنام دبستان فیروزکوهی معروف است و خود از دانشمندان زمان وصاحب تصنیفات وتألیفات و ترجمه‌های متعددی درعلوم‌نظامی بوده‌و تدریس مدرسهٔ نظامی ناصری را بعهده داشته است. پدر «امیر» مرحوم مصطفی‌قلی منتظم‌الدوله نیز ازرجال روشنفکر و اروپا دیدهٔ عهد مظفری ودارای سمت سردار فیروزجنگ‌بودکه درسال ۱۲۹۶ه شمسی زندگانی را بدرودگفت و دراینوقت آقای سیدکریم امیری فیروزکوهی که‌درسال ۱۲۸۹ درفرح‌آباد فیروزکوه‌متولدشده‌وباپدر وخانواده مقیم تهران‌بودند فقط ۷سال داشت.

امیری فیروزکوهی ازاین‌پس در حجر تربیت مادر خود بتحصیل پرداخت و علاوه بردورهٔکالج امریکائی تهران درمدارس معمولهٔ قدیم‌نیزرشته علوم ادبی وزبان عربی‌را دنبال‌کرد وعلم‌کلام وحکمت را فراگرفت وبعداً نیز درتمام‌عمر خود با هر اشتغالی که‌داشت دامن‌کتاب ومطالعه‌را رهانکردوامروز همچنان همنشین‌کتاب یابقول خود امیر «گل‌کتاب» است‌وگلهای‌آتشین طبع‌حساس وآزردهٔ‌او نیز بیش ازآنست‌که دریك‌کتاب بگنجد. وآنچه ازآثارش دراین دفتر خوانده‌میشود فقط اشعاریست‌که برای‌ما دستیاب‌بوده ونمیتوان‌گفت‌گلچین شده است.

*

گل گلاب

آتشم اما ز بیعشقی چو آب افسرده‌ام
نخل سرسبزم ز هجر آفتاب افسرده‌ام

در من ای سوز محبت در نمیگیری چرا
رحم کن برمن که ازسردی چو آب افسرده‌ام

مردم از غم در پناه باده بگریزند ومن
در پناه غم گزیدم کز شراب افسرده‌ام

بر نمیخیزد به آب می غبار از خاطرم
خار خشکم با سحاب و بی‌سحاب افسرده‌ام

نیست جز در بیقراری راحت و آرام من
قلب گرم عاشقم بی اضطراب افسرده‌ام

از درنگم در جهان دیو خو آرام نیست
عمر قدسی طینتانم بی شتاب افسرده‌ام

تار و پود جان لرزانم بآهی بسته است
زان درین دریای‌حیرت چون حباب افسرده‌ام

آنچه ما داریم یارب زندگانی نیست نیست
خوردوخوابست‌این‌ومن‌زین‌خوردوخواب‌افسرده‌ام

چون شباب وشیب‌هستی نردبان نیستی است
هم ز شیب آزرده‌ام هم از شباب افسرده‌ام

هیچ دستی سوی من یارب نمیگردد دراز
چون گیاه رسته در کنج خراب افسرده‌ام

سردی من از دم گرم جوانی شد پدید
زان گل شاداب اکنون چون گلاب افسرده‌ام

گنج استعدادم اما در خراب افتاده‌ام
سحر شور و ذوقم اما چون سراب افسرده‌ام

بسکه شد صرف کتاب ایام عمر من امیر
چون گل خفته درآغوش کتاب افسرده‌ام

سخن بیهده

هرچندکه یکروز خوش ازعمر ندیدیم
هر روز دگر حسرت دیروز کشیدیم

تنها نه ز سستی هنری سر نزد از ما
در بی‌هنری نیز بجائی نرسیدیم

چون اشك لئیم از غم بیش و کم دنیا
از چشم فلك بیهده بر خاك چکیدیم

آزادی ما دام گرفتاری ما بود
از بهر قفس بود گر از بند پریدیم

پیری برخ ماخط از آنروی کشیده‌است
تاخوانی ازاین خط که زدنیا چه کشیدیم

صبح دگری داشت شب نیستی ما
دردا که پس ازمرگ هم آرام ندیدیم

تنها نبریدیم دل از دوستی خلق
کز دوستی خویش هم امید بریدیم

رنج طلب آرام ز ما برد و سرانجام
آرامگهی بیش ز دنیا نگزیدیم

زان در قدم خلق فتادیم که از حرص
یکعمر کمر بسته‌تر از مور دویدیم

از شعر بجائی نرسیدیم امیرا
عمری سخن بیهده گفتیم وشنیدیم

عشق رمیده

خزان بعاشق هجران کشیده می‌ماند
گل فسرده بعشق رمیده می‌ماند

گل نچیدهٔ آن روی ناز پرور بین
که از صفا بگل صبح چیده می‌ماند

دل تهی ز تأثر درون سینهٔ ما — بآشیانهٔ مرغ پریده می‌ماند
از آن به‌پیر جفادیده مانم از غم یار — که او بکودك عاشق ندیده می‌ماند
بریدن من ازاحباب اختیاری نیست — دل رمیده بشاخ بریده می‌ماند
زبسکه‌ماه‌مراپاس‌حسن‌خویشتن‌است — به رند تازه بدولت رسیده‌می‌ماند
مگر بجهدلب‌ازبوسه‌میتوان برداشت — از آن دولب که‌بشهدچکیده‌می‌ماند
ز سیر لالهٔ تنها دمیده دردل کوه — دل رمیدهٔ من آرمیده می‌ماند

صلاح‌خویش زهیچ آفریده‌نشنیده‌است
مگر «امیر» بهیچ آفریده می‌ماند؟

اشك حسرت

فروغ عالم امکان دل و محبت اوست
جهان بگردش ازین آتش وحرارت اوست

صفای باطن من ظاهر از ملال من است
جلای آینه‌ام روشن از کدورت اوست

همیشه رهرو سرمنزل نجات کسی است
که توشهٔ سفرش گوشهٔ قناعت اوست

مجوی‌دولت اگرچون‌سگ‌استخوان‌نخوری
که این لطیفه عیان ازهما و دولت اوست

کسی که روی وی از سنگ آسیا باشد
همیشه گردش این آسیا بنوبت اوست

بروزگار مذلت همه ز نیکانند
عیار نیك و بد مرد روز عزت اوست

وفای خلق چنان وقف روز حاجت گشت
که بیوفائی هرکس نشان نعمت اوست

نمایش همه چیز جهان برنگ دلست
همه‌عوالم ازین قطره خون وحالت اوست

چگونه مردم آگاه شادمان باشند
که شادمانی هرکس بقدر غفلت اوست

بآب خضر رسیدن کرامتی نبود
ز آب خضر کس ار بگذرد کرامت اوست

بپاس عشق بچشم ترم ببخشائید
که اشك‌حسرت من یادگار صحبت اوست

چنانکه شهرت عنقای مغرب افسانه است
حقیقت همه کس برخلاف شهرت اوست

شکاف قبر دهان باز کرده می گوید
که این نتیجهٔ کار جهان و زحمت اوست

بهیچ راه دگر جز براه دل نروم
امیر قافلهٔ من دل و اشارت اوست

دردمند

از حیا تا چند زنجیری بپا باشد مرا
نیست‌کام دل میسر تا حیا باشد مرا

ازوفای چیره دست خویشتن پادر گلم
ورنه دنیا کمست تا زنجیرپا باشد مرا

خاردامنگیرم‌ازمن‌جزوفامطلوب‌نیست
نیستم گل تا جفا کاری روا باشد مرا

شادیی گرهست‌این‌غمخانه‌رادرغفلتست
چون نیم غافل اگریك هم‌نوا باشدمرا

این چنین کزدوستی باخلق عالم‌یکدلم
دورازانصافست‌اگرخصمی بجاباشدمرا

گرچوخورشید فلك‌از آسمانهابگذرم
همچنان چون سایه جادرزیرپاباشدمرا

تا ابد بیگانه ام با خلق از بی نسبتی
گرچه درظاهر جهانی آشنا باشد مرا

اینچنین کزصافی مشرب‌چوآب روشنم
گر بسنگ آید سرم‌باری سزا باشدمرا

هر شکاف قبر راهی از فنا بنمایدم — هر لحد در خاك دستی رهنما باشد مرا
از خروش رعد هر بانگی که میاید بگوش — از برید مرگ پیغامی جدا باشد مرا
کافرم یارب اگر از دیدنیهای جهان — مشت خاکی بیشتر در دیده‌ها باشد مرا
گرچه صد بار از جفا خون در دل زارم کنند — زین جفا کیشان همان چشم وفا باشد مرا
کس چو من ره در حریم دل نمی‌یابد امیر — درد مندم این اثر تنها مرا باشد مرا

گل بی خار

آزاده را جفای فلك بیش میرسد — اول بلا بعافیت اندیش میرسد
از هیچ آفریده ندارم شکایتی — برمن هر آنچه میرسد از خویش میرسد
چون لاله یك پیاله زخون است روزیم — کانهم مرا ز داغ دل خویش میرسد
با خار نیز، چون گل بی‌خار بوده‌ام — زآنرو بجای نوش مرا نیش میرسد
رنج غناست آنچه نصیب توانگر است — طبع غنی بمردم درویش میرسد
دست از ستم مدار کزین خلق نادرست — خیری اگر رسد به ستمکیش میرسد
امروز نیز محنت فرداست روزیم — آن بنده‌ام که رزق من از پیش میرسد

چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر
جان نیز بر لب تو به تشویش میرسد

خسته

شب که با خاطری درد پرورد — گیرم از کار دنیا کناری
با تنی خسته از محنت و درد — جویم از بیقراری قراری

دست جان غم اندیش گیرم
راه غمخانهٔ خویش گیرم

در دل شب مرا بینی از دور — خاکسان بر زمین نقش بسته
راست چون سایهٔ شمع کم نور — گاهی افتاده گاهی نشسته

سایه‌وش جسمی آلوده باوهم
یارب اینجامنم خفته یاوهم!

در سکوت شب هیبت افزای | بینیم چون شبح[1] سرد و خاموش
یادی از صورتی مانده بر جای | لیك یادی ز دلها فراموش

یا خیال دل خسته حالی
آری، آنهم پریشان خیالی!

در زوایای غمخانهٔ خویش | گوشه ای گیرم از اهل و اطفال
سر پر از درد و دل پر ز تشویش | خسته جان خسته دل خسته احوال

چون کنم؟ بسکه غربت نصیبم
پیش فرزند و زن هم غریبم!!

با همه مهر فرزند و زن باز | مانده ام بیکس و خوار و تنها
با چنین همنشینان دمساز | نیستم اینقدر بیکس. اما

نیست یکدل که لرزد برایم
نیست چشم کسی در قفایم

چون نیفتد نگاهی بسویم | رو بسوی دل خویش آرم
چون نخندد عزیزی برویم | گفتگو با دل خویش دارم

همزبانی بجز دل نیابم
غیر دل کس نگوید جوابم

زین همه گل در این نغز گلزار | نیست یك گل برنگ خس عشق
وز همه بیکسان جگر خوار | نیست بیکس تراز بیکس عشق

آنکه چشمی نخندد برویش
چشم مرگست در جستجویش

۱ـ شبح در اینجا بمعنی اصطلاحی آمده است

ای خوشا روزگاری که تا بود — روی من فتنهٔ مرد و زن بود
هرکجا چشم حسن آشنا بود — سوی من بود و بر روی من بود

وزغروری که همدوش حسن است
بودم از نشأه حسن خود مست

ناگهان آتش ذوق و احساس — هم من و حسن من هردو را سوخت
عشق هم خود ندارد مرا پاس — کاین وفا پیشه از بهر ما سوخت

عشق ای عشق. ای عمر کم زیست
هیچکس از تو بی رحم تر نیست!

واینك از ناتوانی به یکبار — گشته ام در برخویش هم خوار
گردد از مرد رنجور بیمار — مادر مهربان نیز بیزار

می ستیزد بمن دایهٔ من
میگریزد ز من سایهٔ من

و این ندانسته بودم که دنیا — از صفای جمالش کمالست
با همه لطف و آزادگیها — عشق هم دوستدار جمالست!

زشترو در خور لطف او نیست
عشق هم عاشق خوبروئیست!!

سماور

آه کاخر نزد هیچکس جوش — با چو من بیزبان خموشی
جز سماور در این بزم خاموش — نیست یك همدم گرم جوشی

بانگ جانسوز افسانه سازش
سر دهد قصه های درازش

او مهیای آتش زبانی — دل پر از آتش وسر پر از جوش
من همه محو آن قصه خوانی — خفته خاموش و پاتا بسر گوش

هر که چون من خموشی گزیند
بام و در را سخن گوی بیند

قصه بر هم نهد دیدگانم	تا شود دیده های دلم باز
ناگهان میبرد زین جهانم	باد پای چنین قصه پرداز

چشم سر درخور دید دل نیست
ملك دل بستهٔ آب و گل نیست

میروم با نوای خوش او	در دل کوه و دامان صحرا
لیکن آن کوه و صحرای دلجو	نیست چون کوه و صحرای دنیا

کوه و صحرا و دشت فسانه است
رنگ افسانهٔ کودکانه است

ای خوشا ملك افسانه کانرا	جلوه از دیدهٔ خرد سالیست
ورنه در چشم ظاهر جهانرا	نیست جائی که ماتمسرا نیست

دیگرم سوی آن جلوه ره نیست
هست آن دیده لیك آن نگه نیست

چون کند ساز افسانه را ساز	لرزد و دودش از سر بر آید
گردد از سوز دل ناله پرداز	جو شد و نغمهٔ غم سراید

گریه و خنده چون شمع دارد
آب و آتش بهم جمع دارد!!

بسکه درشکوه اش داستانهاست	ده دهان در شکایت کند باز
با دلی کاتش آن هویدا ست	چون کند ناله و شکوه آغاز

نا گه از گریهٔ ها یهایش
سیلی از اشك ریزد بپایش

آنچنان بر کشد آه جانسوز	کز شرارش مرا نیز سوزد

ای عجب کز دل آتش افروز در دل منهم آتش فروزد
دردلی کز وجودش اثر نیست
خون افسرده‌ای بیشتر نیست

گاهی آهسته خواند سرودی کان ببزم طرب باز خوانده است
لحظه ای بر کشد رود رودی کز شب ماتمش یاد مانده است
یکنفس لب گشاید بفریاد
کای بسا محفلم مانده در یاد

گوید آوخ که این بزم خاموش حسرت بزمهای گذشته است
و این غبار غم آسمان پوش گردی ازجای پای گذشته است
یك‌دوروزی‌جهان‌دلفروزاست
وان‌دگر کیفر آندوروزاست

گوید این آتشین نغمه‌ها را خوانده‌ام در کنار تو بسیار
ای بسا روزها رفت و شبها در همین غم فرا کلبهٔ تار
کاینچنین قصه پرداز بودم
قصه پرداز صد راز بودم

یاد دارم که این بزم غمناك خرم از صحبت دوستان بود
دوستانی که از فطرت پاك رویشان خوشتر از بوستان بود
ذکرشان از وفا بود و یاری
کارشان یاری و دوستداری

واندر آن بزم روحانی از جان روز و شب بودم استاده بر پای
میسرودم خروشان و جوشان با همین نغمهٔ عبرت افزای
کاین دوروزی که بادوستانید
بیشتر قدر صحبت بدانید

طی شد ایام آن جمع ناشاد — و این حکایت به پایان نیامد
هر چه کردم بصد ناله فریاد — پاسخی زان عزیزان نیامد

یك بیك قصه‌هایم شنودند
خوابشان در ربود و غنودند

نك بپاخیز و اشکی بیفشان — بر مزار عزیزی که خفته است
بشنو این داستان پریشان — تا شب تو به پایان نرفته است

تا سراغ تورا از که جویم
قصه های تو را با که گویم!!

تب

باز آوای رعدی بکهسار — بانگ بر زد بجان خموشم
خندهٔ این عجوز فسون کار — آیت مرگ خواند بگوشم

گویدم زود ازاین‌خانه برخیز
زود برخیز وچون‌برق‌بگریز

گوید اینك تب آمد تب آمد . — دامن افشان خرامان خرامان
راست گوید که تب هرشب‌آمد — تا کند پرسش تلخ کامان

همدم من کسی غیر تب نیست
همدمی گرمخوترزتب کیست؟!

در جوانی و طفلی دریغا — کز دو آتش شرر در من افتاد
هر دو آتش مرا سوخت اما — آن درون دل این در تن افتاد

آن‌همه گرمی و روشنی بود
و این‌بتاریکی و سردی‌افزود

چوب خشکی شدم آخر کار — لیك چوبی که بسیار سوزد!
جز من‌آخر که‌دیده‌است یکبار — چوب خشکی که صدبار سوزد؟!

تب گر اینگونه آتش فروزد
مشت خاکسترم نیز سوزد

آتشم پای تا سر ولیکن — دل همانگونه سرد و فسرده‌است
وای برمن که این پاره از تن — زودتر ازمن خسته مرده است!!

مانده ام بیدل نیمه جانی
نیمه جانی ومشت استخوانی!!

عالمی دارم از تب که تب را — عالمی زاین عوالم برون است
کس نه بیند چنین حالی اما — تا نه بینی ندانی که چون‌است

تن درون پلاسی نهفته
جان بیکدم بصد جای رفته

گاه بینم که خواند بگوشم — مادر، افسانهٔ کودکی را
گوید ای طفل بی تاب و توشم — باز گو زانچه گفتم یکی را

باش تا قصه پرداز ایام
قصه ها گویدت صبح تا شام!

بینم آن روستای کهن را — با همان دیده کش دیده بودم
خانهٔ طفلی خویشتن را — و آن کناری که بگزیده بودم

میکنم یاد از یاد رفته
و آشیان های بر باد رفته

ناگهان بینم از جنبش باد — لاله ای را که در یاد دارم
و آید از بوی آن لاله در یاد — رنگ آنروز و آنروزگارم

ای دریغا که آن رنگ زیبا
رنگ دل بود نه رنگ دنیا

یکزمان در نظر آید از دور — نقشی از آشیان خرابم
لیك چون وا کنم چشم رنجور — جای آن نقش را هم نیابم

یاد هر خاری از آشیانم
آتش دیگری زد بجانم

گاه بینم که جا کرده ام باز — در بر دایه و دامن داه
گویدم دایه کای مایه ناز — بازکن لب به لبخنده بر ماه

لیك چون واکنم لب به لبخند
وهم گویدمنم، لب فروبند ! !

یاد باد آنزمانی که از ناز — پای بر دوش صد چاکرم بود
خیلی از کودکان هم آواز — بام تا شام فرمانبرم بود

با چنین کودك ناز پرورد
پیر زال فلك ناز ها کرد

آه کانجا نهان شد به یکبار — آنچه سرمایهٔ زندگانیست
واینزمان غیر انسی جگر خوار — چیزی از خان و مانم بجا نیست

مانده از لانهٔ باد برده
در کفم مشت خاری فسرده



در دلم باز شوری دگر خاست — عالم اکنون بچشمم جوان شد
بانگی از رعد خاموش برخاست — برقی از تیره ابری عیان شد

در دلم شوری ازعشق سر کرد
یاد روز جوانی گذر کرد

بینم اکنون که صبح بهار است — هیچ چیز جهان بی صفا نیست
زشت زیبا و زنگی نگار است — درد درمان و غم شادمانیست

تا نگاه جوانی بکار است
چار فصل طبیعت بهار است

آید از یاد روز جوانی   بوی صبح جوانی بسویم
آنکه با پیری و ناتوانی   باز هم زنده از یاد اویم

عشق ، صبح بهارجوانیست
بلکه صبح شب زندگانیست

از دم گرم تب در مشامم   بوی آغوش گرمی گذر کرد
بوی آغوش گرمی که کامم   ناگه از اشك من تلختر کرد

درمشامی که چیزی در او نیست
همچنان بوئی از عشق باقیست

سرخی لاله گون تب آرد   رنگ پیراهنی را بیادم
رنگ پیراهنی را که دارد   صد نشان از دل نا مرادم

روز شادی چو بر باد میرفت
کاش یادش هم از یاد میرفت



گر شهید محبت شنیدی   نیك بنگر من خسته را بین
کشته عشق و ذوق ارندیدی   اینك اینك بیا بین بیا بین

آری آری مرا بین که بینی
یك جهان عشق را در زمینی

من همان عشق مهر آفرینم   کز فلك بر زمین اوفتادم
من نه از جنس اهل زمینم   اینك این فطرت پاکزادم

وای بر من که از بام افلاك
سرنگون گشته ام در دل خاك

وای بر من که با نفس قدسی   هیچ نسبت بدین عالمم نیست
وای بر من که با نیك نفسی   با چنین مردمی بایدم زیست

جای رحمست آزاده ای را
کاندر این عصر آید بدنیا

آه . کاین دیو و دد زادگان را این جهان عرصه جنگ و کین است
واین بجان هم افتادگان را زندگی از برای همین است

طالب گنج را خوی مار است
مار را با محبت چکار است ؟ !

آن فضائل که بگزیده بودم پای تا سر رذایل شد امروز
وآن رذایل که بشنیده بودیم در شمار فضائل شد امروز

در چنین عصر و با اینچنین زیست
هیچ درد از فضیلت بتر نیست

من کجا ؟ و اینهمه سخت جانی نیست زین مردم آب و گل من
نیستم مرد این زندگانی اینك این عمر و این حاصل من !

ای تب . از شعله‌های شرر بار
در من این نیمه جان نیز مگذار

صید تو

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم صید تو شدم من که بپای تو بمیرم
هر عضو ز اعضای تو غارتگر دلهاست آی آفت جان بهر کجای تو بمیرم؟
گر عمر ابد خواهم از آنست که خواهم آنقدر نمیرم کـه بجای تو بمیرم
با من همه لطف تو هم از روی عتابست تا هم ز جفا هم ز وفای تو بمیـرم

آخر دل حساس، تو را کشت امیرا
ای کشتهٔ احساس برای تو بمیـرم

دام آشیان

عاقبت هر پارهٔ جان خصم جانی شد مرا
بی سبب هر مهربان نا مهربانی شد مرا
ناگهان کارم ز خودکامی به ناکامی کشید
عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا
خار خار صدوطن دارم که از تأثیر انس
هر قفس باغی و هر دام آشیانی شد مرا
بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست
دل ز رنگینی بهار بی خزانی شد مرا
وقت شکرم لال شد نطق زبان آور ولیك
در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا
همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای
نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا
چون برآیم زین محیط بیکران کز تاب ضعف
هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا
قصهای رفتگان با آنهمه عبرت امیر
هر کدام افسانهٔ خواب گرانی شد مرا

سایهٔ شمع

بار گران ز طبع سبکبار میکشم
آزار ها ز خلق کم آزار میکشم
چون گل ز پرده‌داری رخسار شرمناك
خواری ز همنشینی هر خار میکشم
لرزنده تر ز سایهٔ شمعم ز لاغری
از یك نسیم رخت بدیوار میکشم

فریاد جان خسته ز آلام زندگیست
این ناله نیست کز دل بیمار میکشم

بسیار ناز با مـن دلداده میکنی
دانسته ای که ناز تو بسیار میکشم

از پا فتادهٔ توأم ای عشق خانه سوز
این خواری ازتوای گل بیخارمیکشم

از بسکه دام در ره آزادی منست
حسرت بروز مرغ گرفتار میکشم

صد پاره شد دلم ز غم پارو ایدریـغ
کامسـال آرزوی غم پار مـیکشم

نگشوده اند جز برخ شرم چشم من
آن عاشقم که حسرت دیدارمیکشم

نان‌پاره‌ای‌زخوان فلك میخورم بجهد
هر روز لقمه از دهن مار میـکشم

هر چنـد هیچ کارنیاید ز دست من
جز کار عشق دست زهر کار میکشم

دیوانگیست حاصل کارسخن امیر
دیوانه ام که زحمت‌این کارمیکشم

نشان قدم

از غم همیشه چون دل‌مینا دلم پراست
آری دل تهی ز محبت ، زغم پر است

این جیفه خوار ، مردم دنیا پرست را
خالیست چشمهازحیا، تاشکم پراست

ز آنـ دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
کزحرص کیمیاطلب‌ازبیش و کم‌پراست

چون‌باغ تازخار و گلم مدعا یکیست
هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است

تنها نه‌آسمان وزمین خصم آدمی است
زین استخوان‌سوده، دل‌خاك‌هم پراست

زان بی دلیل راه عدم میتـوان سپرد
کایـن راه رفتنی ز نشان قدم پر است

محنت سراست خانهٔ بی‌میهمان امیر
زآنرو دل تهی زمحبت زغم پراست



ملك الشعراء بهار

بهار

مرحوم استاد ملك‌الشعراء بهار که بحق ، پادشاه سخنوران نام‌دارد بزرگ‌ترین شاعر دوران جدید ایران‌است که درعین حال از دانشمندان و نویسندگان قدر اول معاصر بشمار میرود .

ملك‌الشعراء بهار درادبیات فارسی و عربی استاد مسلم بود . درباستانشناسی و خطوط میخی و آرامی مطالعات فراوان و برزبان پهلوی و فرس قدیم تسلط کامل داشت و قسمتی از آثار گرانبهای استاد بهار ترجمه‌های ادبیات باستان ایران بفارسی امروزی است از جمله : رسالهٔ ماديکان‌شترنك ــ قصیدهٔ ۱۲ هجائی اورمتن شه‌ورهرام ورجاوند ــ یادگار زریران و ترجمهٔ منظوم اندرز آذربدمارسفندان که ببحر متقارب سروده شده‌است .

تألیفات استاد بهار درزمینهٔ تاریخ وادبیات بسیاراست که آنچه بطبع رسیده: احوال فردوسی ــ رساله دراحوال مانی ـ احوال محمدجریر طبری ــ داستان نیرنگ سیاه یاکنیزان سفید ــ تاریخ مختصر احزاب سیاسی ـ ودوره کتاب سبك شناسی یا تاریخ تطور نثرفارسی که در ۳ جلد بوسیله وزارت فرهنگ منتشر شده‌است .

چندین کتاب نیز از امهات آثار ادبی ایران بوسیله استاد بهار تصحیح و با مقدمه و حواشی چاپ‌شده که مهمترین آنها : مجمل‌التواریخ‌والقصص ، تاریخ سیستان ، ترجمه رسالة‌النفس ارسطو ازمنشآت با باافضل است .

از جرائد و مجلاتی که بمدیریت و زعامت استاد بهار منتشر شده روزنامهٔ نوبهار و مجلهٔ دانشکده را همه کسانیکه با سیاست وادب سروکار دارند میشناسند . روزنامه نوبهار نخستین بار درسال ۱۳۲۸ قمری درخراسان انتشار یافت و پس از توقیف جای آنرا «تازه بهار» گرفت واین یکی هم درآغازسال ۱۳۳۰ قمری توقیف شد واستاد بهار بتهران تبعیدگردید . سپس چند شماره درسال ۱۳۳۳ قمری و بار دیگر درسالهای پس‌از شهریور ۱۳۳۰ شمسی منتشر میشد ودراین دوره اخیر بود که «کارنامه‌زندان» یکی از آثار منظوم استاد درنوبهار چاپ میشد و این روزنامه بیشتر سیاسی واجتماعی بود، اماشعارمجله ماهانه دانشکده (۱۳۳۵ قمری) شناساندن موازین فصاحت وحدود انقلاب‌ادبی ولزوم احترام آثار فصحای متقدم و ضرورت‌اقتباس

محاسن نثر اروپائی و ترویج معانی جدید درلباس شعر و نثر اصیل بود و این‌مجله که همیشه حاوی موضوعات مهم ادبی و تاریخی واجتماعی و مقالات سودمند بقلم‌خود استاد بهار و سایر مشاهیر علم وادب ایران در آن روزگار تحول بود باد بیات ایران خدمتی شایان انجام داد و هنوز دورهٔ یکساله‌مجله‌دانشکده مورداستفادهٔ طالبان‌علم وادب است

مرحوم محمدتقی بهار درعالم سیاست نیز مردی دلیر بود وچه درهنگامهای انتشار نوبهار و چه درسایر مواقع بانوشتن مقالات وسرودن اشعار باراه‌وروشهائی که برای جامعه زیانمند میدید مبارزه میکرد و در دوره عمرخود از این سبب شاهد توقیفها وتبعیدها وزندانها ومحرومیتها وشکنجه‌های بسیار شده ولی‌تاآخرین‌دم عمر نیز شجاعت ادبی وصراحت وحق طلبی را پیروی‌میکرد.

شادروان محمدتقی بهار فرزند محمدکاظم صبوری کاشانی‌ملك‌الشعرای آستان قدس رضوی است . وی درسال ۱۳۰٤ هجری قمری درشهر مشهد متولد شد ، ادبیات فارسی رانخست نزد پدرش آموخت ودرتکمیل معلومات ریاضی ومنطق وعلوم‌وادبیات عربی از محضر مشاهیر مدرسین آنزمان که در مشهد بودند استفاده کرد و ۱۸ ساله بود که پس از فوت پدر لقب ملك‌الشعرائی را بفرمان مظفرالدین شاه دریافت کرد • در نهضت مشروطیت با مشروطه طلبان‌وآزادیخواهان همکاری میکرد ومقالات‌واشعار وطنی وی در افکار عمومی تأثیر بسیار داشت • هنگام تشکیل دومین‌دورهٔ‌مجلس‌شورای ملی از درگز وکلات بوکالت مجلس انتخاب شد و دردورهٔ سوم وچهارم وپنجم‌وششم و همچنین دورهٔ پانزدهم نیز بنمایندگی مجلس برگزیده‌شده • سالهای‌متمادی‌دردانش‌سرای عالی ودانشکده ادبیات ودورهٔ دکترای ادبیات سمت استادی داشت و همچنین یکی از ۲٤ نفر مؤسسین واعضای پیوسته فرهنگستان‌ایران بود • وپس ازعمری‌خدمت و مجاهدت با افتخار در راه فرهنك وآزادی وعظمت ایران براثر یك بیماری‌طولانی سل در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ شمسی درسن شصت وشش‌سالگی درتهران‌درگذشت .

دیوان استاد بهار که هنوز تدوین ومنتشر نشده دارای متجاوز ازچهل‌هزار بیت شعر ، غزل ، قطعه ، مثنوی ، رباعی ودوبیتی‌است واشعار این گوینده بزرگ‌در همه زمینه‌ها وشیوه‌هاچنان‌شیوا ورساواستادانه است که قول «کلام‌الملوك‌ملوك‌الکلام» را بخاطر می‌آورد وآنچه ازآثار وی‌دراین کتاب نقل‌میشود از دریای سخنان پرشور استاد بهار قطره‌ای‌بیش نیست •

قصیدهٔ وطنیه

هر کرا مهر وطن در دل نباشد کافر است
معنی حب الوطن فرمودهٔ پیغمبر است

هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر
جنبشی کن گر ترا ارث از پدر ورمادراست

خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند
شاهد من صفهٔ شاپور و نقش قیصر است

شکر کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر
پادشا، چون دادگر شدروزعید کشوراست

قلب خود از یاد شاهنشه مکن هرگز تهی
خاصه درمیدان که‌شاهنشاه قلب لشکراست

رو تفاخر کن بشمشیری که داری درمیان
زانکه زیر سایهٔ او جنت جان پرور است

ستی یکروزه را باشد اثر تا رستخیز
دخمهٔ دارا نشان فتنهٔ اسکندر است

مردن اندر شیر مردی بهتر از ننگ فرار
کادمی را عاقبت تیر اجل در معبر است

چون بباید مر دباری خیزودر میدان بمیر
مرگ‌درمیدان به‌ازمرگی که‌اندر بستر است

هر که بهرپاس عرض ومال‌ومسکن‌دادجان
چون شهیدان‌ازمی‌میخوش لبالب ساغر است

مردن از هر چیز در عالم بتر باشد ولی
بندهٔ بیگانگان بودن ز مردن بد تر است

فقر در آزادگی به از غنا در بندگی
گور فربه بی گمان صید پلنگ لاغر است

ملك را لشکر نگهدارد ز قصد دشمنان
ملك بی لشکر همانا قصر بی بام ودراست

صلح اگرخواهی بسازو برگ لشکر کوش از آنك
بیش ترسد دشمن از تیغی که نیش ازجوهر است

از خدا غافل مشو یك لحظه درهر کار کرد
چون تو باشی با خدا هرجا خدایت یاور است

تکیه گاهی نغزتر از علم و استغنا مجوی
هر که دارد علم واستغنا شه بی افسر است

از طمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار
هرچه سعی افزون نمائی عقده اش محکمتر است

قدرت وجاه شرف را با طمع پیوند نیست
پادشاه بی طمع مالك رقاب کشور است

راست باش وپاك با هم میهنان از مرد وزن
کان یکت همچون برادر وین یکت چون خواهر است

هرچه سلطان قادر آید خلق ازاو قادر ترند
گوشها بر داستان کاوهٔ آهنگر است

دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
زانکه گوهر گرچه زیرخاك باشد گوهر است

چون شدی مهتر بپاس کهتران بیدار باش
مه که بیدار است شبها بر کواکب مهتر است

آشنا کآزار یاران جست او بیگانه است
مادری کاسیب طفلان جست او مادندر است

مهتری کومال مردم برد دزدی رهزنست
مژه چون خم‌شد بسوی چشم نوك نشتراست
چونکه‌قاضی زور گوید داوری با پادشاست
پادشه چون زور گوید داوری با داوراست
مردم خرسند را بیغوله فردوس است لیك
مرد حرص و آز را فردوس کام اژدر است
این‌همان‌ملکی‌است کاندر باستان‌بینی دراو
داریوش‌ازمصر تا پنجاب فرمان‌گستر است
وز پس اسلام بنگر تا ببینی بی خلاف
کاز حلب‌تاکاشغرمیدان‌سلطان سنجر است
اینهمه جمعیت وفسحت زشاهان بود و بس
شاه عادل کشورش‌معمورو گنجش‌بیمر است
ای، شهنشاه جوان بخت ای که قلب پاك تو
پرتو افکن بر وطن چون‌آفتاب‌خاور است
فرصتت بادا که زخم ملك را مرهم نهی
از ره‌شفقت که ایران‌سخت‌زار ومضطراست
گرپسر فاضل‌تر آمد از پدر نبود شگفت
زانکه خون ناف آهواصل‌مشك اذفر است
سعی فرما تا بقانون افکنی بنیان کار
هرکه از قانون بپیچد سر سزای کیفر است
چاپلوسان سخن‌چین را ز درگه دور دار
چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است
جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
آری آری صیقل آئینه از خاکستر است

فال فـرخ زن شهنشا ها ز گفتار « بهار »
فال فـرخ را اثـرها در مسیر اختر است
خدمت دیگـر کسان ازهفته باشد تا بسال
خدمت گوینده باقـی تا بـروزمحشر است

کیك نامه ✡

چـون اختـران پلاس سیه بر سر آورند
کیـکان بغـارت تن من لشکر آورنـد
دو دو و سه سه ده تاده تا و بیست بیست
چون اشتران که روی بآبشخور آورند
آوخ چه درد ها کـه مرا در دل افکنند
آوخ چه رنجها کـه مـرا بـر سر آورند
از پا و دست و سینه و پشت و سر و شکم
بـالا و زیـر رفته و بـازی در آورنـد
چون رگزنـان چابـك بی گفتهٔ پزشك
بهـر گشودن رگـك مـن نشتر آورند
بر بسترم جهند و تو دانی که حال چیست
چون یك قبیله روی بیـك بستر آورند
از هـم جدا شوند چو دزدان ز یك کنار
وز یـك کنار روی بیـك دیگـر آورند
در آستین راست چـو گیـرم سراغشان
چـابـك ز آستین چپم سر بر آورند

✡ این قصیده را استاد بهار درسال ۱۳۳٤ ه ق درزندان بجنورد سروده است

نازان و سر فراز بتازند سوی من
گوئی مگر ز خیل مخالف سر آورند
در کشوری که اجنبیان را مجال نیست
بی دار و گیر روی بدان کشور آورند
در جایگاه پنهان داخل شوند وفاش
نا کرده شرم حمله ببام و در آورند
گوئی مگر که نیزه گذاران غزنوی
با نیزه روی بر در کالنجر آورند
یا خیلی از عشیرهٔ قزاق نیمشب
مستانه حمله بر بنهٔ قیصر آورند
خوابم جهد ز چشم و خیالم پرد ز سر
زانچ این گزندگان بمن مضطر آورند
چون کار سخت گشت بجنبم ز جای خویش
گویم مرا چراغی در محضر آورند
آن ناکسان چراغ چو دیدند و جنبشم
خامش شوند و تن بحجاب اندر آورند
چون برکشم لباس گریزند و خویشرا
زیر قمیص بستر در سنگر آورند
من نیز مردوار برونشان کنم ز جای
ور چون زنان ز بیم بسر معجر آورند
انگشت انتقام من آرد بدامشان
هرچند همچو مرغان بال و پر آورند
افزون مراست باری از اینگونه دشمنان
کز کینه هر دمیم غمی دیگر آورند

گـه دستیار اجنبیان گـشته و بمن
چون کیك حمله های بسی منکر آورند
گاهی وزیـر گشته و بی موجبی مـرا
از بـاختر دوانده سوی خاور آورند
گاهی مرا بخطهٔ بجنورد بـی دلیل
بنشـانده و بلا بهٔ من تسخر آورنـد
گه در لباس کیك بدانسان که گفته شد
بر من فتـاده و پدرم را در آورنـد
من نیز بـا چراغ بـلاغت بجـانشان
اخگر زنم اگر چه تن از اخگر آورند
اندامشان بدوزم بـا نـوك خـامه‌ام
هرچند پیش خـامهٔ من خنجر آورند
یك‌یك برون کشمشان از گوشه و کنار
گر چه پناه بر سر دو پیـکر آورند

پیام ایران

بهوش باش که ایران تو را پیام دهد
ترا پـیام بـصد عـز و احترام دهد
ترا چگوید، گوید که خیر بینی اگر
بکار بـندی پندی که باب ومام دهد
نسیم صبح که بر سر زمین مـا گذرد
ز خاك پـاك نیـاکان ترا سلام دهد
وز استخوان نـیاکانت بر گذشته بود
دم بهار کـه از گل بگل پیام دهد
بیاد عشرت اجـداد تست هر نوروز
که گل بطرف گلستان صلای عام‌دهد
توپای بند زمینی ورشته ایست نهان
کـه با گذشته تـرا ارتباط تام دهد
گذشته‌پایه وبنیان حال و آینده‌است
سوابق است کـه هرشغل رانظام‌دهد

بکار نامهٔ پیشینیان نگر بد و خوب
که تلخکامیت آرد پدید و کام‌دهد

ز درس حکمت و آداب رفتگان مگسل
که این گسستگیت خواری مدام‌دهد

کسی که از پدران ننگ داشت ناخلف است
که مرد را شرف باب ومام، نام‌دهد

نگویت که بستخوان خاك‌خورده بناز
عظام بالیه کی رتبت عظام دهد

بعلم خویش بکن تکیه و بعزم درست
که علم وعزم ترا عزت و مقام دهد

ولی ز سنت دیرین متاب رخ زیراك
بملك، سنت دیرینه احتشام دهد

ز درس پارسی و تازی احتراز مکن
که این دو قوت‌ملی علی‌الدوام‌دهد

شعایر پدران و معارف اجداد
حیات و قدرت اقوام را قوام دهد

مباش غره بتقلید غربیان که بشرق
اگر دهد هنر شرقی احترام دهد

تو شرقیی و بشرق اندرون کمالاتی است
ولی چه سود که غربت فریب تام‌دهد

بهر صفت که بر آئی بر آی وشرقی باش
وگرنه دیو بصد قسمت انقسام دهد

زغرب علم فرا گیر و ده بمعدهٔ شرق
که فعل هاضمه‌اش باتن انضمام دهد

براه تست بسی دامهای دانه نمای
کجاست مرد، که ازدانه فرق‌دام‌دهد

زدام و دانه اگر نگذری محالست این
که روزگار ترا فرصت قیام دهد

پیام مام جگر خسته را ز جان بشنو
که پند وموعظه‌ات با صدا اهتمام‌دهد

دو چشم مام‌وطن ز آفتاب و مه‌سوی ماست
وزین دو دیده بما کسوت وطعام‌دهد

زچشم مام وطن خون چکد برین آفاق
که سرخی شفقش جلوه صبح وشام‌دهد

بما خطاب کند با دو دیدهٔ خونبار
که کیست آنکه بمن خون خویش وام‌دهد

بروی سینه بپرورده ام جوانان را
که داد من زشما نوخطان کدام دهد

پس از زمانهٔ «خسرو» شدم چو بیوه‌زنی
که هر کسیش نویدی گزاف‌وخام‌دهد

چه کودکان که بزادم دلیر ودانشمند
یکی نماند که ملك من انتظام دهد

اگر یکی بره راست رفت، از پی او
کسی نیاید کان شغل را دوام‌دهد

زچنگ ظلم وستبداد کس نرست که او
قراری از پی آسایش انام دهد

کنون امید من ای نوخطان بسعی شماست
مگر که سعی شما داد من تمام دهد

ز چاك سینهٔ بشکافته بخنجر جهل
دل شکسته ام آوای انتقام دهد

الا کجاست جوانی ز نوخطان وطن
که در حمایت من وعدهٔ کرام دهد

کجاست آنکه بداروی عقل و مرهم عدل
جراحت دل خونینم التیام دهد

کنام شیران ویران شده است بچهٔ شیر
کجاست کامده آرایش کنام دهد

کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را
بیاد مردم در ماندهٔ عوام دهد

ز چنگ بیهنران بر کشد زمام امور
بدست مردم صاحب هنر زمام دهد

کجاست مرد جوانمرد و خواستار شرف
که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد

کجاست مرد که شمشیر دادخواهی را
ز قلب ظالم بیدادگر نیام دهد

کجاست حزبی از آزادگان که چون پدران
زخصم جان بستاند، بدوست جام دهد

وطن بچنگ لئام است کو خردمندی
که درس فضل و شرافت بدین لئام دهد

بجهد پایهٔ حزبی شریف و پاك نهد
بمشت پاسخ مشتی فضول و خام دهد

کیهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتری

راست چون نیلوفر بشکفته برسطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری

گفتی از بنگه برون جستند رب النوع ها
با کمرهای مرصع با قباهای زری

برق انجم در فضای تیره، گفتی آتشی است
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری

کهکشان گفتی همی پیچیده گردون برمیان
دیبهی زر بفت زیر شعری خاکستری

تافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
یا یکی آویزه‌ای زالماس، کش گوهرفروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

☆☆☆

آسمان تابنگری ملکست و آفاقست و نفس
حیف باشد گر بر این آفاق و انفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری

☆☆☆

سر سری برپا نگشتست این بنای باشکوه
هان و هان تا خود نپنداری مر آن را سرسری
هست کیهان پیکری هشیار و ذرات وی اند
این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
با همه زور آزمائی، با همه پهناوری
جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات ویيم
کرده یزدانمان پدید از راه ذره پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست و هر یك کرده ذرات دگر را پیکری
بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری
پیکر کیهان اعظم نیز بی‌شك ذره‌ای است
زان مهین پیکر که هم جزوی است زین صنعتگری

این همه صنعتگری ها ای پسر بهر تو نیست
چندازین نخوت‌فروشی چندازین مستکبری!
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسرشوخ‌چشمی! ای‌همه‌خیره سری!

☆ ☆ ☆

نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری
عشق آتش زدنخست اندر نخستین مشعله
مشعله زان شعله شد سر گرم آذر گستری
عشق همت بود واز همت حرارت شدپدید
وان حرارت کرددر کالای کیهان اخگری
ساقی آتش پاره بد و آتش بساغر درفکند
هم در اول دورسرها خیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بی فروغ
همچو آتش پارگان در دکهٔ آهنگری
آن یکی نپتون شد، آن دیگراورانوس، آن زحل
و آن دگر بهرام، و آن یك تیرو، آن یك مشتری
وان مجره گشت تازان بر کمرگاه سپهر
همچو تیغی پر گهر در دست مرد لشکری
ذره ذره گرد شد، پس گونه گون تفریق شد
نیز گرد آیند وهم بپرا کنند از ساحری
عامل این سحرها عشق است وجزوی هیچ نیست
عشق پیدا کن، و گر پیدا نکردی خون گری!

شمار گیتی

جهانا چه مطبوع و خرم جهانی — دریغا که بر خلق ، نا جاودانی
نعیم وجحیم است در تو سرشته — ولیکن توخود فارغاز این و آنی
همه کارهای تو از حکمت آید — ز حکمت برون کار کردن ندانی
بدستت شماریست ز آغاز خلقت — که با آن شمردن دهی و ستانی
ز فهم بشر این شمارست بیرون — که هست این شمر عالی وفهم دانی
کسی کاین شمردن بداند ، بداند — که باقی بگیتی چه و چیست فانی
بعلم این شمر ، یافت مردم نتاند — که بیرون علمست این غیب دانی
برونست دانستن سر گیتی — ز قید زمانی و قید مکانی
چوخیطی که صدرنگ باشد بدان بر — بر آن خیط موری کنددیده بانی
زمان ها بباید که مر رنگها را — جدا گانه بیند بتاریك جانی
گهی سبز بیند ، گهی زرد بیند — گه اسپید و گه سرخ و گه زعفرانی
ولی مرد بیننده بیند بیکدم — همه رنگها را بروشن روانی
بر آن نگذرد دیدهٔ مور لیکن — تو بینی چو بر وی نظر بگذرانی
جهان همچو آن خیط صدرنك باشد — من و تو چو موریم از ناتوانی
بقید زمان و مکان پای بسته — نه بینیم جز لحظه های جهانی
مراین لحظه ها را بیکجای بیند — کسی کاو ز اسرار دارد نشانی
حسابیست آنجا که پیر تو داند — چه دانی تو در نیمه راه جوانی
حسابیست آنجا که وهم محاسب — نیابد از اول قدم نقش ثانی
توان با ریاضت بدان راه بردن — چنان چون ز الفاظ ره زی معانی
بصبر و ریاضت توان یافت آنرا — که دولت نیاید بکف رایگانی
کسی سر گیتی بداند که جانش — بپیوست با عالم جاودانی
جهان خود نباشد مگر این شمردن — جهانا تو کی زین شمردن بمانی

همانا نمانی تو هیچ از شمارش / که هم بیشماری و هم بی کرانی
نه پیداست اصلت ز بن از قدیمی / نه پیداست پایت ز سر از کلانی
یکی خواند موهوم و آن یک قدیمت / دگر حادث دهری آن یك زمانی
چنانچون توئی کی شناسمت زیرا / سراسر خیالی سراسر گمانی
بیکجا حکیمی بیکجای نادان / بیکجا زمینی ، بیکجا زمانی
همانا تو را نیست شکلی معین / که از چشم اندازه دانان نهانی
ز هر گوشه کاندر تو بینیم چونین / یکی بر شده خیمهٔ زرنشانی
من ای کاش دانستمی سخت روشن / که تو بر چه لون و چه شکل و چسانی
حکیمی مرا گفت کاین چرخ وانجم / بود جسم گردندهٔ باستانی
در آن جسم گردنده اجزاست ور گها / که زی ما کند هر رگی کهکشانی
بهر کهکشان اخترانند بیمر / که مهریست هر اختری از گرانی
به پیرامن مهرها بر ، قمرها / بگردند چونانکه بینی و دانی
همان پیکر گرد پوینده باشد / یك اختر بر مردم آن جهانی
مداریست او را واوج و حضیضی / قرانی و بعدی بچرخ کیانی
وزین جنس استار گانند بیمر / کز احصایشان تا ابد باز مانی
که هر یك جهانیست واندر درونش / جهانها ، چو اشیا درون اوانی
برون زین جهانها وزین آسمانها / چه باشد ؟ یکی ژرف بین گر توانی
از یرا بنزد خرد راست ناید / بهر روی ، بیحدی و بیکرانی
همانا که چیزیست بیرون اینحد / مکان جسته بر ذروهٔ لامکانی
وجودیست آنجا کز اندیشه هردم / بپا دارد و بفکند این مبانی
جهانست محکوم و اویست حاکم / وز اویست سلطانی و قهرمانی
بفرمان اویند ذرات و دارد / بهر ذره فرمانش یکسان روانی
جهان ار غنونست واو ارغنون زن / هم از اوست آهنگ ولحن واغانی

نگر کاندرین پهنهٔ بیکرانه | که یارد جز او دعوی پهلوانی
حکیمی دگر گفت نبود جز از او | وجودی که از راستی هست‌خوانی
جهان با همه‌عرض وطول ونمایش | سراسر گمانست و او بی گمانی
حکیمی دگر حسن عالیش خواند | که جویای اویند ذرات دانی
دوانست هر ذره زی حسن مطلق | چو عاشق بدیدار معشوق جانی
بدان تا چنو خوب گشتن تواند | زند گام هر ذره با ناتوانی
گهرها یك از دیگری مایه گیرد | شتابان درین عرضگاه امانی
چو پر مایه شد سوی بالا گراید | که یابد ز گم گشتهٔ خود نشانی
فساد صورهست‌از این‌ره که گوهر | پس ازپیری و مرگ جویدجوانی
کمالیست در هر زوالی نهفته | که با هر زوالی رهد جاودانی
لئیم از لئیمی حسود از حسودی | پلید از پلیدی جبان از جبانی
گهر سوی‌اوج است پویا و کرده | فنای صور در رهش نردبانی
بکوشد گهر تا که‌جان گردد وجان | بکوشد که جانان شودزین معانی
سوی خیر و نیکی دوانند جانها | چوزی سکهٔ خسروی زرکانی
بود در ره عشق گام نخستین | بقای نهانی ، فنای عیانی
چو باقی شود جان بجانان گراید | خود اینسبت در عاشقی گام ثانی
اگر نفسها را بقائی نبودی | بچیزی نیرزیدی این زندگانی
بمان تا که جان مایه گیرد ز دانش | ز دانش چو جان مایه گیرد بمانی
بود جانت مرغی که بر بسته پرش | بر آن شو که این بسته پر برفشانی
بر افشانی این پر بپرواز و گردی | بیک چشم بر هم زدن آسمانی
سوی قوت و حسن پرواز گیری | نهی از پس پشت ضعف و نوانی
از آن پیش‌کت شه بنزدیك‌خواند | ره قرب شه جوی اگر میتوانی
رهت سخت نزدیك باشد بحضرت | گرت همت شه کند هم‌عنانی

من اکنون یکی راه بنمـایمت نو — سزد گـر درین راه‌مرکب جهانی
ره خویشتن خواهی وطمع و کینه — بهل گـام زن در ره مهـربانی
ره صدق پیش آیدت‌واندر این ره — بجز راستی نیست دیگر نشانـی
یکی شاهراهی است پیوسته زانجا — بشهری کجا شهر مردانش خوانی
جوانمردی آنجابکار است‌وکس‌را — در آن شهر نـدهند ره رایگانی
چو آنجا درآئی برندت بـدرگه — دهندت یـکی جامـهٔ خسروانی
برندت شبانروز هر جای مهمـان — کشی از کف دوستان دوستگانی
کتابی گشایـند پیشت ادیبـان — که از وی شمار دو گیتی بدانی
چو کامل شدی بـاز گردی بخانه — که درماندگان را کنی میزبـانی

بجهنمیان

ترسم من از جهنم و آتش فشان او — وان مالك عـذاب و عمود گران او
آن‌اژدهای او که دمش هست‌صدذراع — وان آدمی که رفته میـان دهـان او
آن کرکسی که‌هست‌تنش‌همچو کوه‌قاف — بر شاخهٔ درخت جهیم آشیـان او
آن رود آتشین که درو بگذرد سعیر — وان مار هشت پا و نهنگ کلان او
آن آتشین‌درخت کز آتش‌دمیده است — وان میوه های چون سر اهریمنان او
آن گرز آتشین که فرود آید از هوا — بر مغز شخص عامی و بر استخوان او
آن چاه ویل در طبقه هفتمین که‌هست — تابوت دشمنان علی در مـیان او
وان عقربی که خلق گریزند سوی مار — از زخم نیش پر خطر جان ستان او
جان می دهد خدا به‌گنهکار هر دمی — تا هر دمی از او بستانند جـان او
از مو ضعیف تر بوداز تیـغ تیزتر — آن پل که هست بر زبر دودبان او
جز چنـد تن ز ما علما جمله کائنات — هستند غـرق لجهٔ آتشفشان او
ژاپون‌و چین و تبت وروسیه وپروس — آفریك و آمریك وفرنگ وکسان‌او
پطر وگراد و لندن وواشنتن و وین — گبر و یهود و ارمنی و دوستان او

جز شیعه هر که هست بعالم خداپرست ... در دوزخست روز قیامت مکان او

وز شیعه نیز هر که فکل بست و شیك شد ... سوزد بنار پیکر چون پرنیان او

وان کس که باعمامهٔ سر موی سر گذاشت ... مندیل اوست سوی درك ریسمان او

وآنکس که کرد، کار ادارات دولتی ... سوزد بپشت میز جهنم روان او

وانکس که شد وکیل و زمشروطه حرف زد ... دوزخ بود بروز جزا پارلمان او

وانکس که روزنامه نویس است و چیز فهم ... آتش فتد بدفتر و کلك و بنان او

وان عالمی که کرد بمشروطه خدمتی ... سوزد بحشر جان و تن ناتوان او

وان تاجری که رد مظالم بما نداد ... مسکن کند بقعر سقر کاروان او

وان کاسب فضول که پالان او کج است ... فردا کشند سوی جهنم عنان او

مشکل بجز من و تو بروز جزا کسی ... زان گرز آتشین بجهد مادیان او

تنها برای ما و تو یزدان درست کرد ... خلد برین و آن چمن بیکران او

موقوفهٔ بهشت برین را بنام ما ... کرده است وقف، واقف جنت مکان او

آن باغهای پر گل و انهار پر شراب ... وان قصر های بی در و بی نردبان او

آن خانه های خلوت و غلمان و حور عین ... وان قابهای پر ز پلو زعفران او

القصه کار دنیی و عقبی بکام ما است ... بد بخت آنکه خوب نگشت امتحان او

فردا من و جناب تو و جوی انگبین ... وان کوثری که جفت زنم در میان او

باشد یقین ما که بدوزخ رود بهار ... زیرا بحق ما و تو بد شد گمان او

شعر و نظم

شعر دانی چیست مرواریدی از دریای عقل ... هست شاعر آنکسی کاین طرفه مروارید سفت

صنعت و سجع و قوافی هست نظم و شعر نیست ... ای بسا ناظم که نظمش نیست الا حرف مفت

شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب
باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت
ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت
وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او[1]
که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد
گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده کرد آشنای من
کز و بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب‌تر
که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر
وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای مرگ و نیست کس
که جان برد ز صدمت صلای او
همی دهد ندای خوف و میرسد
بهر دلی مهابت ندای او
همی تند چو دیوپای[2] در جهان
بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر
فتد بجان آدمی عنای[3] او
بهر زمین که باد جنگ بروزد
بحلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب دردمد
زمانه بی نوا شود ز نای او
بگوش ها خروش تندر[4] اوفتد
ز بانگ توپ و غرش و هرای او
جهان شود چو آسیا و دمبدم
بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانك همچو کوه آتشین
هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و درچکد
بهر دلی شرنگ[5] جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین
شکار اوست شهر و روستای او

۱ـ مرغوا ـ بضم میم و غین معجمه : فال بد و شوم و بمعنی نفرین هم آمده. ۲ـ دیوپای : عنکبوت. ۳ـ عنا : رنج. ٤ـ تندر ـ بضم اول: رعد . ٥ـ شرنگ : زهر کشنده .

هزار بیضه هر دمی فرو نهد | اجل دوان‌چو جوجه ازقفای او
کلنگک [1] سان دژپرنده بنگری | بهندسی صفوف خوش نمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی | تگرگ‌مرگ ابرمرگ زای او
بهر کرانه دستگاهی آتشین | جحیمی آفریده در فضای او
ز دود و آتش و حریق و زلزله | ز اشك و آه وبانگ‌هایهای‌او
برزمگه «خدای جنگ» بگذرد | چو چشم شیر لعلگون قبای او
امل جهان ز قعقع سلاح وی | اجل دوان بسایهٔ لوای او
بخوی [2] نهفته‌جوشن‌وپنام [3] وی | بخون کشیده موزه وردای او
بهر زمین که بگذرد بگسترد | نهیب‌درد ومرگ و ویل ووای‌او
دوچشم‌و گوش‌دهر کورو کرشود | چو بر شود نفیر کرنای او
جهانخوران گنج بر بجنگ بر | مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما | فنای جنگبارگان [4] دوای او
ز غول جنگ و جنگبارگی بتر | سرشت جنگباره و بقای او
الاحذر ز جنگ و جنگبارگی | که آهریمن است مقتدای او
نه بینی آنکه ساختند از اتم | تمامتر سلیحی اذکیای [5] او
که برقش ار بکوه خاره‌بگذرد | شود دو پاره کوه از التقای او
تف سموم او بدشت و در کند | ز جانور تفیده تا گیای او
شود چو شهر لوط شهره بقعتی | کزاین سلاح داده شد جزای‌او
نماند ایچ جانور بجای بر | نه‌کاخ وکوخ و مردم وسرای او
بژاپن اندرون‌یکی‌دو بمب از آن | فتـاد و گشت باژگون بنای او
تو گفتی آنکه دوزخ اندرودهان | گشاد ودم برون زد اژدهای‌او

۱ــ کلنك : نوعی پرنده‌ایست که اورا «درنا» هم‌گویند . ۲ــ خوی : عرق
۳ــ پنام: دهان بند. ٤ــ جنگباره: بقیاس(غلامباره ــشکمباره) دلبسته ومستعد جنك
۵ــ اذکیا : (جمع ذکی) هوشیاران .

سپس بدم فرو کشید سر بسر — زخلق ووحش وطیر وچارپای او
شد آدمی بسان مرغ با بزن[1] — فرسپ خانه کشت گردنای[2] او
بود یقین که زی خراب ره برد — کسی که شد غراب رهنمای او
بخاك مشرق از چه رو زنند ره — جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر — کجاست شرم گربه وحیای او
کسی که در دلش بجز هوای زر — نیافریده بویه یی[3] خدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان — زکشوری که گشت مبتلای او
بخویشتن هوان وخواری افکند — کسی که دردل افکند هوای او
نهند منت نداده بر سرت — و گر دهند چیست ماجرای او؟
بنان ار زنت بساز و کن حذر — ز گندم و جو ومس و طلای او
بسان که، که سوی کهر بارود — رود زر تو سوی کیمیای او
نه دوستیش خواهم ونه دشمنی — نه ترسم از غرور و کبریای او
همه فریب وحیلت است و رهزنی — مخور فریب جاه و اعتلای او
غنای او است زاشك چشم رنجبر — مبین بچشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم و لقاش را — کـه شوم تر لقایش از عطای او
لقای او پلید چـون عطای وی — عطای وی کریه چـون لقای او



کجاست روزگار صلح و ایمنی — شکفته مرز وباغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی — فروغ عشق و تابش و ضیای او
کجاست دور یـاری و برابـری — حیـات جـاودانی و صفای او
زهـی کبوتـر سپید آشتی — که دل بـرد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را — جدا کنند سر به پیش پای او

۱ـ بابزن : سیخ کباب . ۲ـ فرسپ : چوب بزرگی که باآن سقف خانه را پوشند . گردنا : نوعی سیخ کباب ۳ـ بویه : خواهش ـ آرزو .



«بهار» طبع من شکفته شد ، چو من مدیح صلح گفتم و ثنای او
بر این چکامه آفرین کند کسی که پارسی شناسد و بهای او
شد اقتدا باوستاد دامغان [1]
(فغان ازین غراب بین و وای او)

ضلال و دلال

دیدم ببصره دخترکی اعجمی نسب روشن نموده شهر بنور جمال خویش
میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر وز شیخ دل ربوده بغنج و دلال خویش
میداد شیخ درس ضلال مبین باو و آهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش
میداد شیخ را بدلال مبین جواب و آن شیخ مینمود مکرر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مپوی کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هر دو وان او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

شباهنگ

بر شو ای رایت روز از در شرق بشکف ای غنچهٔ صبح از بر کوه
دهر را تاج زر آویز بفرق کامدم زین شب مظلم بستوه

ای شب موحش انده گستر اندك احسان و فراوان ستمی
مطلع یأس و هراسی تو مگر سحر حشر و غروب عدمی

تو شنیدی که منم برخی شب آری اما نه چنین ابر اندود

---

١٤ ـ اوستاد دامغان ـ مراد استاد منوچهری دامغانی است که قصیدهٔ بمطلع ذیل دارد :

فغان ازین غراب بین و وای او که در نوا فکند مان نوای او

بی فروغ مه و نور کـوکب　　چویکی زنگی انگشت آلود

ماه چون بیوه زنـان پوشیده　　بحجاب سیـه انـدر همه تن
سخت پوشیده جمال از دیده　　تا ندانند که پیر است آن‌زن

نجم ناهید نهـان ساخته رو　　در پس ابـر عبوس غمگین
مردم چشم من انـدر پی او　　چو کسی کش بچه افتاده نگین

مانده از کار در این ظلمت عام　　بفلك بر ، قلم تیر دبـیر
که ز میغ سیه و تیره غمام　　دهر پر کرده دو اتش از قیر

مشتری بسته در این ابر سیاه　　چهره از بیم سیه فرجامی
وندر امواج بخار جـانکاه　　گم شده شعشعهٔ بهرامی

عاشقم من بشبی مینائی　　خوش ولیلی وش و هندوی‌عذار
نه یکی وحشی افریقائی　　زشت و آشفته و مجنون کردار

ماه بیرون شده از پشت حجاب　　گسترانیده شعاع سیمین
گاه پنهان شده در زیر نقاب　　گه عیان ساخته لختی ز جبین

عاشقم من بشبی خامش و صاف　　نور پیوسته سما را بسمك
همره نور سماوات شکاف　　بزمین تاخته آواز ملك

دوست دارم فلکی نورانی　　ز اختران پنجرهٔ نقره بر آن
من از آن پنجرهٔ روحانی　　در فضای ابدیت نگران

نه هوائی کدر وگرد آلود　　بروی از ابر یکی خیمهٔ شوم
بسته اندر قفسی قیر اندود　　منتظر دیده ز دیدار نجوم

از تو و تیرگیت دادای شب　　که‌دلم پاره شد از واهمه ات

زین سیه‌کاری و بیدادای شب — بکجا برد توان مظلمه‌ات

ای شب جانشکر عمر گداز — ای ز جور تو بهر دل اثری
ظلم کوته کندت دست دراز — هرشبی را بود از پی سحری

من و دژخیم خیانت کردار — بگذرا نیم جهان گذران
خفته اومست و من‌اینك بیدار — بروی از دیدهٔ نفرت نگران

تیره شد دیده وشد ختم کتاب — لیك نوزاین شب غمناك بجاست
سپری گشت ز چشمانم خواب — چون‌غم آمدبمیان‌خواب کجاست

بامیدی که مگر فجر دمید — دمبدم دوخته بر شیشه نگاه
در پس شیشهٔ در گشت سپید — چشم بیخواب من و شیشه سیاه

شمع شد خامش‌وساعت‌هم خفت — دل من تفته و چشمم بیدار
شده با زحمت بیداری جفت — غم و اندیشه این شهر ودیار

یکره ای پردهٔ غمناك بدر — وین سیاهی ببرای روز سپید
ورنه ای هیچ، صباح محشر — سر برآر از عدم ای صبح امید

نه شبم رام و نه روزم پیروز — منزوی روز و دل اندروا شب
چون شود شب بخروشم تا روز — چون شود روز بنالم تا شب

این بود حال غریبی چون من — دریکی کشور بیداد سرشت
مانده بیگانه بشهر و بوطن — چون مؤذن بکلیسا و کنشت

ای دریغا که جوانی بگذشت — بهر آبادی این ملك خراب
همچو دهقان که برد آب زدشت — تاگل و سبزه دماند ز سراب

یاد آرید در آن بستر ناز — ای فرو خفته بهم فرزندان
زین شبان سیه عمر گداز — که سر آورده پدر در زندان

یادآر ای پسر خوب خصال
پدرت گشت بخواری پامال

کاز تبه‌کاری این مردم دون
تا تو گردی بشرافت مقرون

شو سوی مدرسه ای دختر زار
وندر آن عهد همایون یادآر

ای‌زن باهنرسیصدو بیست[1]
تا بدانی پدرت کشتهٔ کیست

لیك دانم که در آنعهدو ز من
جستن کین من و ملت من

این مصائب همه بایاد شماست
اندران روز ورستاد[2] شماست

روزگاری که شما آزادان
دزد زادان و ستمگر زادان

باز جوئید ز دزدان کیفر
غرق ننگند و شما نام آور

بحرم بر گلهٔ گرگ زده
خورده آهوی حرم‌را و شده

بصفت گرگ و بصورت چوغنم
جای آهوی حرم گرگ حرم

ایجوانان غیور فردا
پاك سازید ز گرگان دغا

پر دل و باشرف و زیرك سار
حرم پاك وطن را یك بار

آن سیه‌لحظه که از گرسنگی
سبز خطان و جوانان همگی

رخ اطفال وطن گردد زرد
بیرق سرخ بکف بهر نبرد

تو هم ای پور دل آزردهٔ من
پای نه پیش و بتن پوش کفن

اندران روز بیادآر این درس
سر غوغا شو واز مرگ مترس

روز کیفر چو طبیعت خواند
دزد زاده ز تو خط بستاند

خائنانرا پی تفریغ حساب
بو که تخفیف دهندش بعذاب

پسر من تو بروز کیفر
ریشهٔ عاطفه از دل بر کن

---

[1] - منظور سال ۱۳۲۰ است.

[2] - وظیفه.

از سر کیفر دزدان مگذر — تا پشیمان نشوی همچون من
اجر این تیره شبان مظلم — باز گردد بتو در روز حسیب
داند آن روز نژاد ظالم — که‌زماهر دو که‌خورده‌است‌فریب

بخ‌بخ ای مرغ‌شباهنگ‌زشاخ — با من دل شده دمسازی کن
تو هم ای‌دل بره حق گستاخ — با شباهنگ هم آوازی کن

ای شباهنگ از آن شاخ بلند — شو یك امشب ز وفا یار بهار
گر بخواهی که‌شوم‌من‌خرسند — یکدم از گفتن‌حق دست‌مدار

(سال ۱۳۱۲ درزندان)

بار زور

دو رویه زیر نیش مار خفتن — سه پشته روی شاخ مور رفتن
تن روغن زده بازحمت وزور — میان لانهٔ زنبور رفتن
میان لرزوتب باجسم مجروح — زمستان زیر آب شور رفتن
بکوه بیستون بی رهنمائی — شبانه با دو چشم کور رفتن
بنزد من هزاران بار بهتر
که یکجو زیر بار زور رفتن

متاع محبت

نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی — که‌اعتماد براوضاع این جهان نکنی
ازاین‌و آن نکشی‌هیچ درجهان آزار — اگر تو نیت آزار این و آن نکنی
زصد رفیق یکی مهربان فتد هشدار — که ترك صحبت یاران مهربان نکنی
بود رفیق کهن چون می کهن ، زنهار — که از رفیق ومی‌تازه سر گران‌نکنی

میان خلق جهان گم کنی علامت خویش
اگر بخلق نکوخویش را نشار
ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز
ترا که راز خودازدیگران نهان نکنی
گر ازدیاد محبات آرزوست بکوش
که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی
بدوستان فراوان کجا رسی که تو باز
ادای حق یکی را بسالیان نکنی
اگر بدست تودشمن زپافتاد ای دوست
مباش غره، که خودعمر جاودان نکنی
بجو متاع محبت که گر تمامت عمر
بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی
اگر نهی سر رغبت بر آستانهٔ کار
کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی
«بهار» اگر دلت ازغم برشته است خموش
که همچوشمع سر اندرسر زبان نکنی

چشمه و سنگ

جداشد یکی چشمه از کوهسار
بره گشت ناگه بسنگی دچار
بنرمی چنین گفت باسنگ سخت
کرم کرده، راهی ده ای نیکبخت
گران سنگ تیره دل سخت سر
زدش سیلی و گفت دور ای پسر
نجنبیدم از سیل زور آزمای
که ای تو که پیش توجنبم زجای
نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد
بکندن در استاد و ابرام کرد
بسی کندو کاوید و کوشش نمود
کزان سنگ خارا رهی بر گشود
زکوشش بهرچیز خواهی رسید
بهر چیز خواهی کماهی رسید
برو کارگر باش و امیدوار
که از یأس جز مرگ ناید بکار
گرت پایداریست در کارها
شود سهل پیش تو دشوارها

مادر

ای پسر مادر خود را ما زار
بیش ازاوهیچکه رادوست مدار
توچه دانی که چها دردل اوست
او ترا تا بکجا دارد دوست

نیست از عشق فزونتر مهری ... آنکه بسته‌است بموی‌وچهری
عشق از وصل بکاهد بساری ... کم شود از غمی و آزاری
لیکن آنمهر که مادر دارد ... سایه کی از سر ما بر دارد ؟
مهر مادر چو بود بنیادی ... نشود کم ز عزا یا شادی
کوروکر گردی‌وبیماروپریش ... پیر و فرتوت وفقیر و درویش
مام‌را با تو همان مهر بجاست ... نیست‌اینمهر، که‌اینمهرخداست
گر نبودی دل مادر بجهان ... آدمیت شدی از چشم نهان
معنی‌عشق‌درآب و گل‌اوست ... عشق‌اگرشکل‌پذیرددل‌اوست
هست فردوس برین چهرهٔ مام ... چهرهٔ مام بهشتیست تمام
آب کوثر که روان افزاید ... زان دو پستان مبارك زاید
شاخ طوبیست قد و بالایش ... خیز و سر نه بمبارك پایش
از تو گر مادر تو نیست رضا ... دان که راضی نبود از توخدا
بسته مادر دل در وای بتو ... گر کنی وای باو ، وای بتو !

غزل

در گوش دارم این سخن از پیر میفروش
کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش
خواهی که خنده ساز کنی چون قرابه خند
خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش
کان یك هزار خنده نموده است ودیده‌تر
وین‌یك‌هزارجرعه کشیده است‌ولب‌خموش
پوشیده می بنوش که سهل‌است این خطا
با رحمت خدای خطابخش جرم پوش

بسر دوش اگر سبوی می آری بخانقاه
بهتر که بار منت دونان کشی بدوش
زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند
او را کجا رسد که کند عیب می فروش
روزی دو کاستین مرادت بود بدست
دریاب قدر صحبت رندان ژنده پوش
گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند
ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش
کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل‌ودین
و آنجا که یارجلوه کند نیست تاب وهوش
ای مهربان طبیب چه پرسی ز حال من
چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش
پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست
و امسال همچو پارم و امرور همچو دوش
خیز ای «بهار» و عذر گناهان رفته خواه
زان پیشتر که مژدهٔ رحمت دهد سروش

زینت مرد

زینت مردم بعقل است و هنر
نی بپوشاك و جلال و فرهی
دیده ام دانشورانی با خرد
در لباس ژنده چون عبدرهی
نیز دیدم سفلگانی بی کمال
کرده بر تن جامهٔ شاهنشهی
پوشش عالی نشان عقل نیست
فرق باشد از ورم تا فربهی

بی بها باشد لباسی کاندر او نیست غیر از احمقی و ابلهی
کیسهٔ کرباس باشد پر بها گر در او ریزند زر دهدهی

جاهل اندر جامهٔ فاخر بود
کیسهٔ ابریشمین اما تهی

شجاعت ادبی

مردن اندر شجاعت ادبی بهتر از چاپلوسی و جلبی
من بر آنم که نیست زیر سپهر صفتی چون شجاعت ادبی
نجبای جهان شجاعانند بشجاعت دراست منتجبی
راست باش و زخلق هیچ مترس این بود خوی مردم عصبی
ساده لوحی ز گربزی بهتر احمدی خوبتر ز بولهبی
چشم بردار از آن کسان که سخن بیخ گوشی کنند و زیر لبی
سخنی راستا بمذهب من به ز سیصد نماز نیم شبی
گفته‌ای عامیانه ایك صریح به ز هفتاد خطبه عربی
طفل گستاخ نزد من باشد پیر ، و آن پیر چربه گوی صبی
در جهانند بخردان و ردان کمتر و بیشتر جبان و غبی
تو از آن مردمان کمتر باش این بود معنی فزون طلبی
یار اهریمن است شخص دروغ این چنین گفت زردهشت نبی
از حسب مرد را شرف خیزد چیست فخر شرافت نسبی ؟ !
هان ، که گستاخی وشجاعت‌را هرزه لائی مگیر و بی ادبی

با ادب باش وراست گوی وصریح
ره حق جوی از آنچه می طلبی

سکوت شب

آشفت روز برمن از این درد جان گزای
بخشای بر من ای شب آرام دیر پای
ای لکهٔ سپید ز مغرب برو ، برو
وی خیمهٔ سیاه ز مشرق برا ، برای
ای عصر، زرد خیمهٔ تزویر بر فکن
وی شب، سیاه چادر انصاف بر گشای
من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز
دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه لای
چون بر شود ز مشرق ، تیغ کبود شب
مغرب بخون روز کشد دامن قبای
ز آشوب روز و ار هم اندر سکوت شب
با فکرتی پریشان ، با قامتی دو تای
چون آفتاب خواست کشد سرزتیغ کوه
چونان بود که بر سر من تیغ سر گرای
گویم شبا بصد گهر آبستنی ، و لیك
چو نان دو صد ز دیده فشانم تو را مزای
ای تیغ کوه ، راه نظر ساعتی ببند
وی پیك صبح در پس که لحظهٔ بپای
با روز دشمنم که شود جلوه گر بروز
هر عجز و نامرادی ، هر زشت و ناسزای
من برخی شبم که یکی پرده افکند
بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای

دهر هزار رنگ نمایان شود بروز
با جلوه های ناخوش و دیدار بد نمای

گوش مراد را خبر زشت گوشوار
چشم امید را نگه شوم سرمه سای

آن نشنود مگر سخن پست نابکار
این ننگرد مگر عمل لغو نابجای

لعنت بروز باد و بر این نامه های روز
وین رسم ژاژ خائی و این قوم ژاژ خای

قومی همه خسیس و بمعنی کم از خسیس
خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای

هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش
تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای

از دیده بی سرشك بگریم بزار زار
وز سینه بی خروش بنالم بهای های

اشکی نه و گذشته ز دامان سرشك خون
بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان و وای

بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت
مسعود سعد سلمان در آن بلند جای

« گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای »

چون اندرین سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند درین سرای

بی خبری

گر بدانم که جهان دگری است
وزپس مرگ همانا خبری است

ننهم دل بهوا و هوسی
واندرین نشأه نمانم نفسی

ای دریغا که بشر کور و کر است
وز سرانجام جهان بیخبر است

کاش بودی پس مردن چیزی
حشری و نشری و رستاخیزی

پس این قافله جز گردی نیست
بدتر از بیخبری دردی نیست

مخبران راز دلیل امساکست
گفته های همه شبهت ناکست

آنکه‌خود نیست ز مشهود آگاه
کی باسرار نهان یابد راه

انبیا حرف حکیمانه زدند
وز پی نظم جهان چانه زدند

حکما راست دراین بحث خلاف
نسزد گرد چنین کعبه طواف

عارفانی که زراز آگاهند
جملگی محو فنا فی‌الله اند

همه‌گویند که بی چون و چرا
نیست موجود دگر غیر خدا

آدمی جزء وجود ازلست
چون وجود ازلی لم یزلست

روح یك روح وصور بی پایان
وین بدنها همه زنده است بجان

تازه ، این فاتحهٔ بی خبری‌است
تازه ، باز اول کوری و کری‌است

من‌نیم این بدن پر خط و خال
کیستم‌من ؟ خرد وعشق و خیال

قوهٔ حافظه با این ابزار
میکنند کار بلبل و بنهار

گرم سیر است درین دهرسپنج
می برد لذت و می بیند رنج

من خود این مشك پر از باد نیم
من بجز حافظه و یاد نیم

گر بود زنده وگر مرده تنم
تا که این حافظه باقی است منم

وگر این حافظه از تن برود
من و مائی ز تو و من برود

گر رود حافظه بیرون از سر
نتوان گفت که باقی است بشر...

عالم جان

ایخوش آنساعت که آید پیك جانان بیخبر
گویدم بشتاب سوی عالم جان بی خبر
ایخوش آنساعت که جام بیخودی از دست دوست
خواهم و گردم ز خواهشهای دوران بیخبر
تا خبر شد جانم از اسرار پنهان وجود
گشتم از قال و مقال کفر و ایمان بیخبر
درنهاد آدم خاکی خدا داند که چیست
هست ازین راز نهان جبریل وشیطان بیخبر
اهرمن از سجدهٔ انسان خاکی سر کشید
ز آنکه بود از شعله‌های عشق پنهان بیخبر
غرق حرمانیم ودر سر نقش پنداری که یار
چهره بگشاید مگر با لعل خندان بیخبر
مدعی دیدار خواهد، بلهوس بوس و کنار
عاشقان پاکباز از این و از آن بیخبر
کی برد فیض شهادت کشته‌ئی کز قتلگاه
جای گیرد در کنار حور و غلمان بیخبر
میرسد فضل شهادت شیرمردی‌را که هست
با رضا و لطف او از باغ رضوان بیخبر
بر ره آداب رفتن هست شرط احتیاط
ورنه از فرجام اینکارست انسان بیخبر
ای‌بسا زاهد که دیوش در درون دل مقیم
دزد در کاشانه مشغولست و دربان بیخبر

وی بسا آلوده دامان کز تجلیهای عشق
از نهادش سر زند خورشید تابان بیخبر

جاهلان مشغول سعی خویش و لطفش کارساز
ابر و خورشیدند گرم کار و دهقان بیخبر

راز قرآن را ز صاحبخانه جویا شو که هست
از مراد میزبان بی شبهه مهمان بی خبر

آنکه از قرآن همان الفاظ تازی خواند و بس
هم بقرآن کاو بود از راز قرآن بیخبر

ما در آتشخانه دیدیم آیت «الله نور»
هست ازین معنی ولی گبر و مسلمان بیخبر

اینجهان جای تمتع نیست خوشبخت آنکه او
چون نسیمی خوش گذشت از این گلستان بیخبر

نیست یکجو ایمنی در قرب درگاه ملوك
ایخوش آن موری کزو باشد سلیمان بیخبر

گر «بهار» آگه شد از قصد رفیقان دور نیست
یوسف مصری نماند از کید اخوان بیخبر

مردم سازی

مرا درست بیاد اندرست عهد صبی
بروزگار لطیف تفرج و بازی

فتاد پارهٔ مومی ز دامن دایه
من آن ربودم و جستم چو آهو از تازی

چو سنگ بود در آغاز و نرم گشت آخر
گهی ز فرط فشردن گهی ز دمسازی

از آن بساختم امثال مار و موش و وزغ
بحجره چیدمشان چون بساط خرازی

پدر در آمد و دید آن صنایع از فرزند
بگفت خه! که درین پیشه فرد ممتازی

نصیحتی است مگر بشنوی و گیری یاد
کزین سپس بجز از نیکوئی نیاغازی

چو دست از تو و موم از تو و خیال از تست
بجای پیکر انسان چرا وزغ سازی ؟

ایا کسی که زمام امور در کف تست
بحال خلق سزد بیش ازین بپردازی

بسان شیشهٔ عکسند مردم ایران
که هر نگار که خواهی بر آن بیندازی

چو موم تابع دست تواند کایشان را
بذوق خویش بسازی و باز بگدازی

تو مار و موش بسازی ز موم و گیری خشم
که موش و مار شد این موم، اینت ناسازی

تو پاك باش و ازین موم شکل پاکان ساز
که با تو از سر پاکی کنند هنبازی

نفت! ٭٭ ✿

کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش
بدست کس ندهد اختیار کشور خویش

بگو بسفله که در دست اجنبی ننهد
کسی که نان پدر خورده دست مادر خویش

چه غم عقیدهٔ ما را اگر بقول سفیه
کسی بکشور خود گرد کرده لشکر خویش

در آب و خاك هوا های خویش آزادیم
رقیب گو بگدازد میان آذر خویش

حقوق نفت شمال و جنوب خاصهٔ ماست
بگو بخصم بسوزد بنفت پیکر خویش

ز من «بهار» بگو با برادران حسود
برایگان نفروشد کسی برادر خویش

✿ این اشعار در هنگام اعطای نفت شمال ایران بامریکا و حملات دشمنان داخلی و خارجی گفته شده و در یکی از کنسرت های بزرگ طهران (بنفع مرحوم درویش خان) خوانده شده بوسیلهٔ مرحوم طاهرزاده درحدود سال ۱۳۰۱ شمسی.

سخت و سست

مخلوق جهان بگرگ مانند درست — با قادر عاجزند و بر عاجز چست

سستندبگیر ودار، چون باشی سخت — سختند بکار زار ، چون گیری سست

حسن نیت

نگر ، جز خوب صد در صد نبینی — که گر بد بین شوی جز بد نبینی

چو نیکو بنگری در ملك هستی — بغیر از جلوهٔ ایزد نبینی

ز نا بخرد جهان را روز تیره است — نگر تا روی نا بخرد نبینی

دد و دیوند خود بینان مغرور — همان بهتر که دیو و دد نبینی

حقایق را ز چشم دیگران بین — که گرخودبین شوی جزخود نبینی

مسلم شد مرا کز حسن نیت — بغیر از حسن پیش آمد نبینی

ای دختر

تکیه منمای بحسن و بجمال ای دختر

سعی کن در طلب علم و کمال ای دختر

ذره ای علم اگرت در وسط مغز بود

به که در کنج لبت دانهٔ خال ای دختر

بی هنر نیست مؤثر صفت غنج و دلال

با هنر جلوه کند غنج و دلال ای دختر

در راه عشق

در طواف شمع می گفت این سخن پروانه‌ای

سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه ای

بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع

هر کسی سوزد به نوعی در غم جانانه ای

گر اسیر خال و خطی شد دلم عیبم مکن
مرغ جائی می رود کانجاست آب و دانهٔای
تا نفرمائی که بی پروا نیی در راه عشق
شمع وش پیش تو سوزم گردهی پروانه ای
منعمان را خانه آبادان و دل خرم چه باك
گر گدائی جان دهد در گوشهٔ ویرانه‌ای
کی غم بنیاد ویران دارد آن کش خانه نیست
رو خبر گیر این معانی را ز صاحبخانه ای
عاقلانش بار زنجیری دگر بر پا نهند
روزی ار زنجیر ازهم بگسلد دیوانه‌ای
این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد «بهار»
باش کزما هم فتد اندر جهان افسانه ای



پروین اعتصامی

پروین

خانم پروین اعتصامی یکی از نوابغ گویندگان معاصر بود که آثارش مورد توجه و اعجاب همه شعرشناسان و اهل سخن است ومیتوان گفت که پروین نه تنها در بین زنان شاعره بلکه در بین همه شعرای معاصر دارای نام و مقامی منحصر بفرد است و آثاروی در شمار پرارزشترین سخنان منظوم امروز محسوب میشود.

دیوان پروین شامل ۶۵۰۰ بیت است که با مقدمهٔ مرحوم ملك‌الشعرای بهار تاکنون سه‌بار بطرز شایسته‌ای که‌معرف‌ذوق واهتمام برادرش آقای ابوالفتح‌اعتصامی است تجدید چاپ شده و همواره با اقبال و علاقه‌ای مواجه بوده که آثار هیچیك از سرایندگان عهد وزمان ما چنین توفیقی بدست نیاورده‌است.

اشعار پروین‌غالباً‌شامل قصیده، مثنوی وقطعه‌است و بسیاری‌ازاشعارپروین شایستهٔ آنست که جزو شاهکارهای جهانگیر بشمار رود زیرا چنان پرمغز و دلپذیر است که اگرهم چندبار از زبانی بزبان دیگر ترجمه شودلطف معنی وگیرائی بیان اصلی آن‌بجا میماند.

سبك پروین در قصائدش سبك متقدمین و بیشتر شبیه قصائد ناصرخسروعلوی و عموماً حاوی مضامین اخلاقی و عرفانی است. اما مثنویها و قطعات پروین اعتصامی که‌غالباً درآن‌اصول‌مناظره راپیش گرفته‌وافکارخودرا از زبان اشیاء واشخاص‌مختلف بطرزگفت وشنید بیان نموده درعین حال که‌دارای‌سیاق اساتید قدیم است‌طرز برداشت مطلب و بیان افکار وعواطفی که در آنها هست کاملا نو وابتکاری‌است و بیشتر شهرت‌و محبوبیت پروین درنزد خوانندگان فراوان دیوانش همین روش سهل و ممتنعی است که اتخاذکرده و مهمترین موضوعات حکمتی واخلاقی واجتماعی را باچنان روانی و سادگی و زیبائی بیان کرده‌است که خواننده‌اش جزءهرطبقه‌ای ازعارف و عامی باشد آنرا میفهمد وتحت تأثیر قرار میگیرد. وبقول «استاد سعید نفیسی»: میتوان گفت که قطعاً تاکنون هیچ زنی دراین زبانی که اینهمه ترجمانهای گویای بلیغ داشته است مانند پروین یعنی بخوبی پروین شعر نگفته‌است.

پروین اعتصامی درسال ۱۲۸۵ شمسی درتبریز متولد شده، رشته تحصیلی کالج امریکائی را بپایان رسانید ودرتکمیل ادبیات فارسی وعربی پیوسته از محضر

پدرخود مرحوم یوسف‌اعتصامی (اعتصام‌الملك) که از دانشمندان وادبای نامور زمان بود بهره‌مند بود ، نخستین اشعارش نیزدرمجله «بهار» که ازمجلات بسیار مشهور و سودمند عصر بود و بوسیله مرحوم‌یوسف‌اعتصامی منتشر میشد و هنوز هم‌مورداستفاده ادب دوستان‌است چاپ شد و نخستین مجموعهٔ اشعارش نیزدرسال ۱۳۱٤ بطبع رسید و ٦سال بعدازآن درحالیکه آوازهٔ طبع توانای پروین درهمه اقطار فارسی زبان پیچیده‌و گلهای نبوغ‌وی‌بوستان‌ادبیات‌ایران‌را جلوه‌ای تازه‌بخشیده‌بوددر فروردین ماه ۱۳۲۰ درسن ۳٤ سالگی بسرای‌باقی شتافت و فکر بلند وی که از همان آغازجوانی گفتاری بدان پختگی ومتانت داشت مجال آنرا نیافت تادر دوره های بعدی عمرعادی دیوان شعر معاصر ایران را غنی‌تر سازد .

نمونه‌هائی‌که ازاشعار پروین اعتصامی دراین کتاب آورده میشود عدهٔ کمی از اشعار بسیار زیباوپرمغز اواست‌که خواننده راازمطالعهٔ‌دیوانش‌مستغنی نمیتواندساخت.

کودك و مادر

دی کودکی به دامن مادر گریست زار

کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت

طفلی ، مرا ز پهلوی خود بی گناه راند

آن تیر طعنه ، زخم کم از نیشتر نداشت

اطفال را به صحبت من از چه میل نیست

کودك مگر نبود ، کسی کو پدر نداشت

امروز اوستاد به درسم نگه نکرد

مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت

دیروز در میانهٔ بازی ز کودکان

آن شاه شد که جامهٔ خلقان به بر نداشت

من در خیال موزه بسی اشك ریختم

این اشك و آرزو زچه هرگز اثر نداشت

جز من میان این گل و باران کسی نبود
کو موزه ای بپا و کلاهی به سر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت ؟
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع روشنائی از این بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ می خورند
کس جز من وتو قوت زخون جگر نداشت
بر وصله های پیرهنم خنده می کنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت

خندید و گفت آنکه به فقر تو طعنه زد
از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
از زندگانی پدر خود مپرس ، از آنك
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش گه آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
گمنام زیست آنکه ده وسیم وزر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطا است
شاخی که ازتگرگ نگون گشت بر نداشت
نساج روزگار در این پهن بارگاه
از بهر ما قماشی از این خوبتر نداشت

اشك یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذر گهی — فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زانمیانه یکی کودك یتیم — کاین تابناك چیست که بر تاج پادشاست؟
آن یك جواب داد چه دانیم ما که چیست؟ — پیداست اینقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیك رفت پیره زنی گوژپشت و گفت — کاین، اشك دیدهٔ من و خون دل شماست
ما را برخت و چوب شبانی فریفته است — این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پارسا که ده خرد و اسب، رهزنست — و آن پادشا که مال رعیت خورد گداست
بر قطرهٔ سرشك یتیمان نظاره کن — تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

«پروین» بکجروان سخن از راستی چه سود ؟
کو آنچنان کسیکه نرنجد ز حرف راست

ای مرغك ...

ای مرغك خرد ، ز آشیانه — پرواز کن و پریدن آموز
تاکی حرکات کودکانه — در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو نمیشود زمانه — رام از چه شدی ، رمیدن آموز
مندیش که دام هست یا نه — بر مردم چشم ، دیدن آموز
شو روز بفکر آب و دانه — هنگام شب ، آرمیدن آموز

از لانه برون مخسب زنهار

این لانهٔ ایمنی که داری — دانی که چسان شدست آباد
کردند هزار استواری — تا گشت چنین بلند بنیاد
دادند باوستاد کاری — دوریش ز دستبرد صیاد
تا عمر ، تو با خوشی گذاری — وز عهد گذشتگان کنی یاد
یك روز ، تو هم پدید آری — آسایش کودکان نوزاد

گه دایه شوی ، گهی پرستار

این لانهٔ پاك ، پیش ازین بود   آرامگه دو مرغ خرسند
کرده به گل آشیانه اندود   یکدل شده از دو عهد و پیوند
یکرنگ چه در زیان چه در سود   هم رنجبر و هم آرزومند
از گردش روزگار خشنود   آورده پدید بیضه ای چند
آن یك ، پدر هزار مقصود   وین مادر بس نهفته فرزند

بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران ببام و روزن   بنشست برای پاسبانی
روزی بپرید سوی گلشن   در فکرت قوت زندگانی
خاشاك بسی ز کوی و برزن   آورد برای سایبانی
یك چند به لانه کرد مسکن   آموخت حدیث مهربانی
آنقدر پرش بریخت از تن   آنقدر نمود جانفشانی

تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر   در دامن مهر پروراندت
چون دید ترا ضعیف و بی پر   زیر پر خویشتن نشاندت
بس رفت بکوه و دشت و کهسر   تا دانه و میوه ای رساندت
چون گشت هوای دهر خوشتر   بر بامك آشیانه خواندت
بسیار پرید تا که آخر   از شاخه بشاخه ای پراندت

آموخت بسیت رسم و رفتار

داد آگهیت چنانکه دانی   از زحمت حبس و فتنهٔ دام
آموخت همی که تا توانی   بیگاه مپر ببرزن و بام
هنگام بهار زندگانی   سرمست براغ و باغ مخرام
کوشید بسی که در نمانی   روز عمل و زمان آرام
کرد اینهمه رنج رایگانی   چون تجربه یافتی سرانجام

رفت و بتو واگذاشت اینکار

آئین آینه

وقت سحر، به آینه ای گفت شانه ای
کاوخ فلک چه کجرو و گیتی چه تندخوست

ما را زمانه رنج کش و تیره روز کرد
خرم کسی که همچو تواش طالعی نکوست

هرگز تو بار زحمت مردم نمی کشی
ما شانه می کشیم به هر جا که تار موست

از تیرگی و پیچ و خم راه های ما
در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگواست

با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
مشتاق روی توست هر آنکس که خوبروست

گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
هر چند دل فریبد ورو خوش کند عدوست

در پیش روی خلق به ما جا دهند از آنك
مارا هر آنچه از بد و نیك است روبروست

خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
خندید گل که هرچه‌مرا هست‌رنگ‌و بوست

چون شانه، عیب خلق مکن مو بمو عیان
در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست

زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت
دوری گزین که از همه بدنامتر هم اوست

ز انگشت آز دامن تقوی سیه مکن
این جامه چون درید، نه شایستهٔ رفوست
از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
آن کیمیا که می طلبی، یار یکدل است
دردا که هیچگه نتوان یافت، آرزوست
پروین، نشان دوست درستی وراستی است
هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

کوته نظر

شمع بگریست گه سوز و گداز
کازچه پروانه زمن بی خبر است
بسوی من نگذشت، آنکه همی
سوی هر برزن و کویش گذر است
بسرش فکر دو صد سودا بود
عاشق آنست که بی پا و سر است
گفت پروانهٔ پر سوخته ای
که ترا چشم به ایوان و در است
من بپای تو فکندم دل و جان
روزم از روز تو، صدره بتر است
پر خود سوختم و دم نزدم
گر چه پیرایهٔ پروانه پر است
کس ندانست که من می سوزم
سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
آتش ما ز کجا خواهی دید
تو که بر آتش خویشت نظر است
به شرار تو چه آب افشاند
آنکه سر تا قدم اندر شرر است
با تو میسوزم و می گردم خاک
دگر از من چه امید دگر است
پر پروانه ز یک شعله بسوخت
مهلت شمع ز شب تا سحر است
سوی مرگ از تو بسی پیشترم
هر نفس آتش من بیشتر است
خویشتن دیدن و از خود گفتن
صفت مردم کوته نظر است

مست و هشیار

محتسب ، مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت،ایدوست،این پیراهنست افسار نیست

گفت، مستی ، زان سبب افتان وخیزان میروی
گفت ، جرم راه رفتن نیست ، ره هموار نیست

گفت ، می باید تو را تا خانهٔ قاضی برم
گفت، روصبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست

گفت ، نزدیکست والی را سرای ، آنجا شویم
گفت ، والی از کجا در خانهٔ خمار نیست

گفت ، تا داروغه را گوئیم ، در مسجد بخواب
گفت ، مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست

گفت ، دیناری بده پنهان و خود را وا رهان
گفت ، کار شرع ، کار درهم و دینار نیست

گفت ، از بهر غرامت ، جامه ات بیرون کنم
گفت ، پوسیدست ، جز نقشی ز پود وتار نیست

گفت ، آگه نیستی کاز سر درافتادت کلاه
گفت ، درسر عقل باید ، بی کلاهی عار نیست

گفت، می بسیار خوردی ، زان چنین بیخودشدی
گفت ، ای بیهوده گو ، حرف کم و بسیار نیست

گفت ، باید حد زند هشیار مردم ، مست را
گفت ، هشیاری بیار ، اینجا کسی هشیار نیست

قصیده

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
ماند، خاکستری از دفتر و طوماری چند

روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
که نکردیم حساب کم و بسیاری چند

زاغکی، شامگهی دعوی طاووسی کرد
صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند

خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
باید این مسئله پرسید ز بیداری چند

گر که ما دیده ببندیم و به مقصد نرسیم
چه کند راحله و مرکب رهواری چند

دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما
داروی درد نهفتیم ز بیماری چند

سودمان عجب و طمع دکه و سرمایه فساد
آه از آن لحظه که آیند خریداری چند

چه نصیبت رسد از کشت دو روئی و ریا
چه بود بهره ات از کیسهٔ طراری چند

جامهٔ عقل ز بس در گرو حرص بماند
پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند

پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
بام بشکست و نگفتیم به معماری چند

آز تن گر که نمی بود، به زندان هوی
هردم افزوده نمی گشت گرفتاری چند

حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند
چه روی از پیِ نان بر در ناهاری چند

دید چون خامی ما ، اهرمن خام فریب
ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند

چون ره مخفی ارشاد نمی دانستیم
بنمودند به ما خانهٔ خماری چند

دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست
وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند

دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند

تو گران سنگی و پاکیزگی آموز ، چه باك
گر نپویند به راه تو سبکباری چند

به که از خندهٔ ابلیس ترش داری روی
تا نخندند به کار تو نکوکاری چند

چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند

دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند

دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
کرم نخل چه دانند سپیداری چند

هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
مستی ما چو بگویند به هشیاری چند

تیغ تدبیر فکندیم به هنگام نبرد
سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند

روز روشن نسپردیم ره معنی را
چه توان یافت در این ره بشب تاری چند

بسکه در مزرع جان دانهٔ آز افکندیم
عاقبت رست به باغ دل ما خاری چند

شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
خرد این تخم پراکنده به گلزاری چند

تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری
هنر و علم بدست تو چو افزاری چند

تو توانا شدی ای دوست که باری بکشی
نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند

افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه
سر منه تا نزنندت به سر افساری چند

دیبه معرفت و علم چنان باید بافت
که توانیم فرستاد به بازاری چند

گفتهٔ آز چه یک حرف چه هفتاد کتاب
حاصل عجب چه یك خوشه چه خرواری چند

اگرت موعظهٔ عقل بماند در گوش
نبرندت ز ره راست به گفتاری چند

چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین
ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

گوهر اشک

آن نشنیدید که یک قطره اشک — صبحدم از چشم یتیمی چکید
برد بسی رنج نشیب و فراز — گاه درافتاد و زمانی دوید
گاه درخشید و گهی تیره ماند — گاه نهان گشت و گهی شد پدید
عاقبت افتاد به دامان خاک — سرخ نگینی به سر راه دید

گفت که‌ای، پیشه و نام تو چیست — گفت مرا با تو چه گفت و شنید
من گهر ناب و تو یکقطره آب — من ز ازل پاک، تو پست و پلید
دوست نگردند فقیر و غنی — یار نباشند شقی و سعید

اشک بخندید که رخ بر متاب — بی سبب، از خلق نباید رمید
داد بهر پاک هنر و پرتوی — آنکه درو گوهر و اشک آفرید
من گهر روشن گنج دلم — فارغم از زحمت قفل و کلید
پرده نشین بودم از این پیشتر — دور جهان پرده ز کارم کشید
برد مرا، باد حوادث نوا — داد تو را، پیک سعادت نوید
من سفر دیده، ز دل کرده ام — کس نتوانست چنین ره برید
آتش آهیم، چنین آب کرد — آب شنیدید کز آتش جهید
من بنظر قطره، به معنی یمم — دیده ز موجم نتواند رهید
همنفسم گشت شبی آرزو — همسفرم بود، صباحی امید
تیرگی ملک تنم رنجه کرد — رنگم از آن روی، بدینسان برید
تاب من، از تاب تو افزونتر است — گرچه تو سرخی بنظر من سپید
چهر من از چهرهٔ جان، یافت رنگ — نور من، از روشنی دل رسید
نکته در اینجاست، که ما را فروخت — گوهری دهر و شما را خرید
کاش قضایم، چو تو بر میفراشت. — کاش سپهرم، چو تو بر میگزید

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر ، در زندان شبی دیوانه‌ای
عاقلان پیداست ، کز دیوانگان ترسیده اند
من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای
کاش میپرسید کس ، کایشان بچند ارزیده‌اند
دوش ، سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
ای‌عجب ، آن سنگهارا هم زمن دزدیده‌اند
سنگ‌می دزدند از دیوانه با این عقل ورای
مبحث فهمیدنی ها را چنین فهمیده اند
عاقلان با این کیاست ، عقل دور اندیش را
در ترازوی چو من دیوانه ای سنجیده اند
از برای دیدن من ، بار ها گشتند جمع
عاقلند آری ، چو من دیوانه کمتر دیده اند
جمله را دیوانه نامیدم ، چو بگشودند در
گر بدست ، ایشان بدین نامم چرا نامیده اند
کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من‌خنده ها
خویشتن در هرمکان و هر گذر رقصیده‌اند
من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان
خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
آب‌صاف ازجوی نوشیدم ، مراخواندندپست
گرچه خود ، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند
خالی ازعقلند، سر هائی که سنگ‌ماشکست
این گناه از سنگ بود ، ازمن‌چرا رنجیده‌اند

به که ازمن باز بستانند و زحمت کم کنند
غیر ازین زنجیر، گرچیزی بمن بخشیده‌اند

سنگ‌در دامن نهندم تا دراندازم به خلق
ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند

هیچ‌پرسش‌را نخواهم گفت زین‌ساعت جواب
زانکه ازمن خیره وبیهوده ، بس پرسیده‌اند

چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
از سحر تا شامگاهان ، از پیش گردیده اند

ما نمی پوشیم عیب خویش ، اما دیگران
عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده اند

ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
دفتر و طومار مارا ، زان سبب پیچیده اند

ما سبکساریم از لغزیدن ما چاره نیست
عاقلان با این گرانسنگی ، چرا لغزیده‌اند

روح آزرده

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری
بروزگار ، مرا روی شادمانی نیست

بلای فقر ، تنم خسته کرد و روح بکشت
بمرگ قانعم ، آن نیز رایگانی نیست

کسی بمثل من ، اندر نبردگاه جهان
سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست

گرسنه برسر خوان فلك نشستم و گفت
که خیرگی مکن ، این بزم میهمانی نیست

بـه خلـق داد ، سرافرازی و مرا خواری
که درخور تو ، ازاین به که میستانی نیست

به دهر ، هیچـکسی مهربان نشد بـا من
مرا خبر زره و رسم مهربـانی نیست

خوشی نیافتم از روزگـار سفله دمی
از آن خوشم که سپنجی است، جاودانی نیست

بخنده ، پیر خردمنـد گفت تند مرو
که پرتگاه جهان ، جـای بد عنانی نیست

چو بنگری ، همه سررشته‌ها بدست قضاست
ره گریز ، ز تقـدیر آسمانی نیست

ودیعه ایست سعادت، که رایگـان بخشند
درین معامله ، ارزانی و گرانی نیست

دل ضعیف ، بگرداب نفس دون مفکن
غریق نفس ، غریقی که وارهانی نیست

چو دستگاه جوانیت هست ، سودی کن
که هیچ سود ، چو سرمایهٔ جوانی نیست

ز بازویت نربودند تا توانائی
زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست

بملك زندگی ، ایدوست رنج باید برد
دلی که مرد ، سزاوار زندگانی نیست

من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم
ازین مسابقه ، مقصود کامرانی نیست

بدفتر گل و تـومار غنچه در گلـزار
بجـز حکایت آشوب مهـرگانی نیست

بنای تن، همه بهر خوشی نساخته اند
وجود سر، همه از بهر سر گرانی نیست
ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد
سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

مرغ زیرك

یکی مرغ زیرك ز کوتاه بامی
نظر کرد روزی بگسترده دامی
بسان ره اهرمن، پیچ پیچی
بکردار نطعی زخون سرخ فامی
همه پیچ و تابش، عیان گیرو داری
همه نقش زیباش، روشن ظلامی
بهر دانه‌ای، قصه‌ای از فریبی
بهر ذره نوری، حدیثی ز شامی
بپهلوش، صیاد ناخوبروئی
بکشتن حریصی، بخون تشنه کامی
نه‌عاریش ازدامن آلوده کردن
نه‌اش بیم ننگی، نه پروای نامی
زمانی فشردی و گاهی شکستی
گلوی تذروی و بال حمامی

از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا
بصیاد داد از بلندی سلامی
بپرسید، این منظره جانفزا چیست
که‌دارد شکوه و صفای تمامی

بگفتا، سرائیست آباد و ایمن
فرود آی از بهر گشت و خرامی
خریدار ملك امان شو، چه‌حاصل
ز سر گشتگیهای عمر حرامی

بخندید، کاین خانه نتوان خریدن
که‌مشتی نخ‌است و ندارد دوامی
نماند بغیر از پر و استخوانی
از آنکو نهد سوی این خانه گامی
نبندیم چشم و نیفتیم در چه
نه بخشیم چیزی نه‌خواهیم وامی
بداماں و دست تو، هر قطرهٔ خون
مرا داده است از بلائی پیامی
فریب جهان، پخته کرد است مارا
تو، آتش نگهدار از بهر خامی

این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده

اینکه خاک سیهش بالین است ‌ ‌ ‌ اختر چرخ ادب ، پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید ‌ ‌ ‌ هرچه خواهی ، سخنش شیرینست
صاحب آنهمه گفتار ، امروز ‌ ‌ ‌ سائل فاتحه و یاسین است
دوستان ، به که زوی یاد کنند ‌ ‌ ‌ دل بی دوست ، دلی غمگین است
خاك دردیده ، بسی جانفرساست ‌ ‌ ‌ سنگ برسینه، بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد ‌ ‌ ‌ هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و ز هرجا برسی ‌ ‌ ‌ آخرین منزل هستی ، این است
آدمی هرچه توانگر باشد ‌ ‌ ‌ چون بدین نقطه رسد مسکینست
اندر آنجا که قضا حمله کند ‌ ‌ ‌ چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن ‌ ‌ ‌ دهر را رسم و ره دیرین است

خرم آن کس که در این محنتگاه
خاطری را سبب تسکین است



پژمان بختیاری

پژمان

پژمان هم شاعر وهم منقد وشعرشناس است . کتاب « بهترین اشعار» گرد-
آوردهٔ پژمان که منتخبی از بهترین اشعار تغزلی همه شعرای قدیم وجدید فارسی زبان
بترتیب حروف تهجی نام گویندگان است و در سال ۱۳۱۲ چاپ شده بخوبی نشان
میدهد که پژمان ازاوان جوانی درمطالعه دواوین شعرا چقدروقت مصروف‌داشته ودر
انتخاب بهترین اشعار آنان چقدر ذوق بکار برده است . همچنین دیوان حافظ مصحح
پژمان که نخستین نسخهٔ انتقادی حافظ درمطبوعات ایران بود شاهد بصیرت و دقت
پژمان درنقدشعر و نمونه‌ای از تتبع و تحقیق وی درآثار گذشتگان ازشعراست .

حسین پژمان علاوه بر تألیفات و آثار منظوم خود چندین کتاب نیز اززبان‌فرانسه
بفارسی ترجمه نموده است که ازآنها «وفای زن» نگارش بنیامین کنستان و «اتالا»
و«رنه» ازآثار شاتوبریان طبع ونشر شده است . وی درسرودن شعر فارسی سبك
اساتید سخنوران قدیم را می پسندد وازآن پیروی میکند و با همین‌روش اصیل درهمه
رشته های شعر ازقصیده ، غزل مثنوی ، قطعه ، رباعی ، مسمط و ترکیب بند و غیره
آثار ابتکاری و پرارزشی بامعانی ومفاهیم اجتماعی جدیددارد که دارای کمال‌زیبائی
وبلاغت است وجزء شاهکارهای شعرمعاصر بشمارمیرود . توانائی طبع ورقت احساس‌و
عواطف وی بخصوص درسرودن منظومه‌های داستانی مشهوداست که‌گویندگان‌معاصر
ماکمتر بدان پرداخته اند وپژمان در این زمینه نیز چند کتاب دلپذیردارد وازآنجمله
منظومهٔ «زن بیچاره» و«سیه روز» چاپ شده ، وازسایراشعارپژمان مجموعه‌ای نیز
بنام «محاکمهٔ شاعر» بطبع رسیده است .

حسین پژمان بختیاری فرزند علیمراد امیر پنجه‌ای بختیاری‌است‌ومادرش که خود
اززنان فاضل و شاعر بود و«ژاله»تخلص میکرد ازخاندان میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام
است . پژمان درسال ۱۲۷۸ درتهران متولد شده ، علوم قدیم وجدید معمول زمان را
تحصیل‌کرده وبرزبان فرانسه بخوبی مسلط است وپس ازفراغت ازتحصیل در خدمت
وزارت پست وتلگراف وارد شده وضمن‌اشتغال‌اداری کتابی‌هم درتاریخ‌پست‌وتلگراف
نوشته که چند سال پیش چاپ شده.

چندقطعه ازاشعار پژمان که دراین کتاب نقل میشود فقط نمونه‌ای ازآثار اوست
وچون بعلت مناعت طبع وی اشعار جدیدش کمتردرمطبوعات نشر میشود قسمت بیشتر
آنها ازاشعار قدیمتر اوست .

حسرت

با دلی آسوده اندر کودکی جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قامت فرخ پدر سایهٔ فرخنده بر سر داشتم
منطقی خاطر فریب و بذله گوی شیوه ای طناز و دلبر داشتم
کار من جز خنده و شادی نبود کی خبر از دیدهٔ تر داشتم
نه گرفتاری نه کاری داشتم
وه چه فرخ روزگاری داشتم

عهد خردی رفت ودست روزگار پنجه زد بر چهرهٔ زیبای من
خنده‌دوری کردوشادی رخت‌بست آنیك ازلب اینیك از سیمای من
پنجهٔ خونین گردون برگرفت پرده از چشمان نابینای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا شد عیان درچشم حسرت زای من
کم بها دیدم عیار خویشرا
تیره کردم روزگار خویش را

خویشتن را تا بزرگ آیم بچشم با بزرگان آشنا میخواستم
تا شوم با قدر و گردم ارجمند ریش و تسبیح و عبا میخواستم
تاکه برجای پدر گیرم قرار مرگ او را از خدا میخواستم
اندك اندك از پس ده سالگی آسمان داد آنچه را میخواستم
بی پدر گشتم ولی با قدر نه
یافتم جائی ولی بر صدر نه

اینزمان برکودکان دارم حسد کز تکالیف جهان آسوده اند
در زمین با آسمانی روح خویش از زمین و آسمان آسوده اند
از جفای مردم نامهربان نزد مام مهربان آسوده اند

بلبل آسا نغمه پردازی کنند　　کز خیال آشیان آسوده اند

یکجهان‌شادی پدیدازرویشان

خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبودی رشحهٔ ابر امید　　زندگی جز آتش تیزی نبود

آنچه را نام سعادت داده اند　　جز نوای حسرت آمیزی نبود

گر نباشد این خطا از چشم من　　در جهان روی دلاویزی نبود

ما کزاین دنیا برون خواهیم رفت　　لیك دنیای شما چیزی نبود

خواب بی‌تعبیر دیدن تا بکی

حسرت بیجا کشیدن تابکی

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد

کس جای در این کلبهٔ ویرانه ندارد

دل را بکف هرکه نهم باز پس آرد

کس تاب نگهداری دیوانه ندارد

در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست

آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد

گفتم : من مه ! از چه تو در دام نیفتی ؟

گفتا ، چکنم ، دام شما دانه ندارد !

ای آه مکش زحمت بیهوده ، که تاثیر

راهی بحریم دل جانانه ندارد

درانجمن عقل خروشان ننهم پای

دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد

تا چند کنی قصهٔ اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد

نازنین ساده

نازنینی ساده میخواهد دلم
طرف گلشن باده میخواهد دلم
خوش ندارم حیله و نیرنگ را
ماهروئی ساده میخواهد دلم
دوستی چون خویشتن در راه عشق
هستی از کف داده میخواهد دلم
صحبت این تناک چشمان جانگزاست
همدمی آزاده میخواهد دلم
گوشه ای کز مردم عالم کسی
پا در آن ننهاده میخواهد دلم

جای پا

بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او
منوچهری

دیشب پی وداع درین باغ و این چمن
او بود و من که جان و تن من فدای او
آنجا کنار برگه بدامان آن درخت
تا نیمشب بدامن من بود جای او
مه در میان ابر شناور بدلبری
ما هردو محو چهرهٔ عشق آشنای او
شد موجزن نوای غم انگیز مرغ حق
در باغ و در سکوت پر ازکبریای او
بر سینه ام نهاد سر نازنین و گفت
آه از فغان مرغ شباهنگ و وای او

رخ بر رخش فشردم و اشکم فرو چکید
در ظلمت شبانه بروشن لقای او

ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش
اشکی ؟ نه ، گوهری که ندانم بهای او

ابری سیه سفید براینجا گذشت و ریخت
آبی زدیده بر سر بستان سرای او

لختی بگرد بر که قدم زد حبیب من
چون شمع و من چو سایه روان درقفای او

این جای پای اوست که برخاك نمزده
مانده است تا بیاد من آید صفای او

او صبحدم بسیج سفر ساخت وین زمان
در دست من نمانده مگر جای پای او

عشق آتشین

با خود بتفرج چمن بردم — آن نوگل باغ زندگانی را
در روح لطیف او بر افشاندم — افکار لطیف آسمانی را
باشد که دراین سراچه دریابد — اکسیر حیات جاودانی را
سر چشمه عشق و مهربانی را

از شاخ هلو شکوفه‌ای گلرنك — بر کند و بناز بر گریبان زد
تا شعله فزون کند شقایق را — بر آتش او ز شوق دامان زد
با شادی کودکانه آبی خوش — برموی سیاه و روی رخشان زد
خندان بلب شکوفه دندان زد

برسبزه چو گل فتاد و بامن گفت — کام دلی از زمانه میخواهم

بر شاخ گلی برای روزی چند   بلبل صفت آشیانه میخواهم

از اینهمه قید وشرط بیزارم   آزادی بیکرانه میخواهم

من عشرت وحشیانه میخواهم

خواهم که زعشقی آتشین ایدوست   سرتا بقدم چو شمع در گیرم

کالای وجودرا در این سودا   ناچیز شمرده مختصر گیرم

منظومهٔ عیش و راه شادی را   هرجا که بسر رسد زسر گیرم

زین عمر دو روزه بهره بر گیرم



زیر گل زرد خفت و بر سبزه   بنهاد جبین ارغوانی را

من دررخ آن فرشته میدیدم   شور دل و آتش جوانی را

او خفته و آسمان ورق میزد   آهسته کتاب زندگانی را

افسانه عشق و کامرانی را

آغاز شب از فراز کوهستان   افروخته آتشی هویدا شد

گفتی که ستاره‌ای فرود آمد   بر تارك كوه ومجلس آرا شد

ناگه زهجوم تند بادی سخت   آنشعله سری کشید وازپا شد

نابود شد آتشی که پیدا شد

گفتم که چو آتشست عشق ایدوست   کش باد ملایمی بر انگیزد

لیك اربوزد برو نسیمی سخت   بیجان شده از میانه بر خیزد

زنهارزعشق آتشین چون دود   بگریز وگرنه عشق بگریزد

لبریز چو شد پیاله میریزد

مرغ حق

در دل کوهی بلند اختر درختی   بود در دامان زیبا مرغزاری

در برش برسبزه میغلطید سرخوش   چون سرشك شوق وشیرین جویباری

آنطرفتر برکه‌ای درسنگ خارا   مانده از دوران پیشین یادگاری

نم نم باران ز ابری سایه گستر — گرد از رخسار گلها برگرفتی
خوش نسیمی از کنار کوهساران — هم گل وهم سبزه را دربر گرفتی
عکس گل درموج آب برکه هردم — صورت آشفته را از سر گرفتی

در کنار برکه برسنگی نشستم — با دلی آکنده زآمال جوانی
آسمانی روح من غرق صفا شد — از صفای آن زمین آسمانی
کوه وصحرا مست مینای بهاران — بود ومن مست شراب زندگانی

ناگه اندر آب صافی جلوه گرشد — عکس ماهی با هزاران دلربائی
دست بر بالای ابرو برد و برمن — دوخت چشم آن چشم ودلرا روشنائی
نقش بست از دیدن من برلب او — خنده ای لبریز لطف آشنائی

طرف دامانرا فراهم کرد وزی من — شد دوان باشوروشوقی کودکانه
خودز کوه وعکسش اندر آب روشن — از دوسو گشتند سوی من روانه
تنگتر شد حلقهٔ دولت که گیرد — عاشقی دولت نشانرا در میانه

آمدوسرخوش بدوشم جست برمن — شد حمایل ساعد خاطر نوازش
برجبین از پرتو لرزان مغرب — سایه افکن گشته مژگان درازش
لالهٔ گوش مرا کردی نوازش — بالب دندان، وجان میداد نازش

در نشیب کوه ، باغی پله پله — بود و در آن باغ نازك باغبانی
بر کنار چشمه‌ای چون مرغ وحشی — ساخته از خار و خاشاك آشیانی
ازجهان دوری گزید آنجا که جوید — در وجود خود به تنهائی جهانی

بر گلیمی کهنه با صد تازه روئی — خواند ما را باغبان از مهربانی
دامنی سیب گلاب آورد و از ما — عذر خواهی کرد با شیرین زبانی
گفتی از دیدار عشاق جوانش — عمر واپس رفت و باز آمد جوانی

خسرو سیارگان برچید کم کم — از فضای باغ زرین دامنش را

بر افق آویخت شنگرفی نقابی — تادر آن پنهان کند روشن تنش را
لختر آگین شد سپهر لاجوردی — یا عوض کرد آسمان پیراهنش را
روی کوه از آتش چادر نشینان — اندك اندك یافت رنگی شاعرانه
ازمکانی دور ، دور از محفل ما — آبشاری دمبدم خواندی ترانه
عالمی بی نام و رؤیائی بهشتی — داشتم در آن بهشتی آشیانه

باغبان بهر نماز از ما جدا شد — تا دمی تنها نشیند با خدایش
دردل شب خاست ناگه بانگ مرغی — موجزن شد در سکوت باغ وایش
سر بدوش من نهاد آن ماه غمگین — گفت: وای ازدست این مرغ و نوایش

دست سوزان مرا از سینهٔ خود — دور کرد آنماه و گفت ای یار جانی
منطق مرغان ندانم لیك دانم — مرغ حقرا آتشی سوزد نهانی
گفتم او افسانه ای کوتاه دارد — واندر آن افسانه یك دنیا معانی

قرنها زین پیش مرغی برده غافل — دانه‌ای از خرمن مسکین یتیمی
نسل آنمرغك همه شب حق زند، حق — بو که دریابد زلطف حق شمیمی
تاسحر گاهان زنایش قطره‌ای خون — ریزد و یابد ز بخشایش نسیمی

لیك خون ما خورند امروز و گوئی — نیست خون بیکسانرا خونبهائی
دست حق در آستین بیدار و مارا — میرسد هر دم به ناحق پشت پائی
من یتیمی بودم و بیداد بردم — ای خدای دادگر آخر کجائی ؟

چشم وجدان

در جوانی بدان سان که دانی — ره زدم روح دوشیزه ای را
تا بناپاك جائی کشاندم — دختر پاك پاکیزه ای را

خورد از آن تلخوش نیمه جامی — بعد صد لابه شیرین لب من
شبنم مستیش برگل افتاد — گفتم اینك من و مطلب من

دیدهٔ عقل و چشم سرش را   بستم از بوسه ای فتنه انگیز
در وجودی بهشتی فکندم   آتشی دوزخی آتشی تیز

سر بدامانم آن طفل معصوم   هشت و گفت ارعزیز تو باشم
به که درعقد خویشم در آری   تا که عمری کنیز تو باشم

من بدان عشوهٔ کودکانه   خنده کردم چودیوی‌چودیوی
وز درون سیاهم بر آورد   دیو شهوت بوحشت غریوی

آتشم در سر افتاد و بردم   دست در سینهٔ مرمرینش
دمبدم پیش رفتم به نرمی   در تن گرم عشق آفرینش

با نگاهی پر از اشك مستی   گفت دور ازتو باداین تباهی
از چه آلوده دامان پسندی   دختری را بدین بی گناهی

من که جز گوهری آسمانی   درکف‌ایدوست چیزی ندارم
ور تو آنرا بخواهی ربودن   راه منع و گریزی ندارم

گفتمش ترهات کهن را   سازشی نیست باعشق ومستی
جزخرافات‌افسونگران‌نیست   قید ناموس و عصمت پرستی

گفت‌آخر تومردی و این‌کار   نزد آزاد مردان گناه است
گفتم‌اینجا بجز ماکسی‌نیست   گفت‌اگر کس‌نباشدخداهست

چشم وجدان از این تازیانه   گشت بیدار و اندیشه کردم
اوپی راستان رفت و من هم   پاکی و راستی پیشه کردم

نامه ها

ای نامه ها که در بر من باز گشته اید
با من دوباره همدم و همراز گشته اید

دل پر ز آتش است، ازاین دل حذر کنید
یا خویش را ز اشك من خسته، تـر کنید
این خانه جای ناله و اندوه و ماتم است
در این خرابه ریخته غم بر سر غم است
ما را ز سوز سینه به گیتی فراغ نیست
این برق خانه سوز بود، درد وداغ نیست
گفتم شوید در بر آن مه لسان من
گوئید شرح عشق مرا از زبان مـن
گفتم مـگر زبان سخنگوی من شوید
در وصف اشتیاق سرا پا دهـن شوید
برگشته اید نـزد من از پیش یار من
شد روزتان سیاه تر از روزگار من
من با وجود دوری ازو، مردم از فراق
تا بر شما چه بگذرد از درد اشتیاق
اکنون بیا که‌خاك ز هجرش بسر کنیم
با یکدیگر حکایت از آن سیمبر کنیم
گوئید با من، آنچه از آن ماه دیده ایـد
خوانید برمن، آنچه از آن لب شنیده اید
از قول من بـدان گل رعنا چه گفته‌اید؟
وز او برای من چه سخن ها شنفته اید؟
در چشم او نشان وفا بود، یا جفا؟
در قلب او خیـال ستم بود، یا صفـا؟
در بر تپیـد هـیچ دل نازنیـن او؟
افسرده گشت هـیچ رخ دلنشیـن او؟

یکخنده هیچ از آن دهن غنچه دیده‌اید؟
یك‌حرف مهر از آن‌لب شیرین شنیده‌اید!

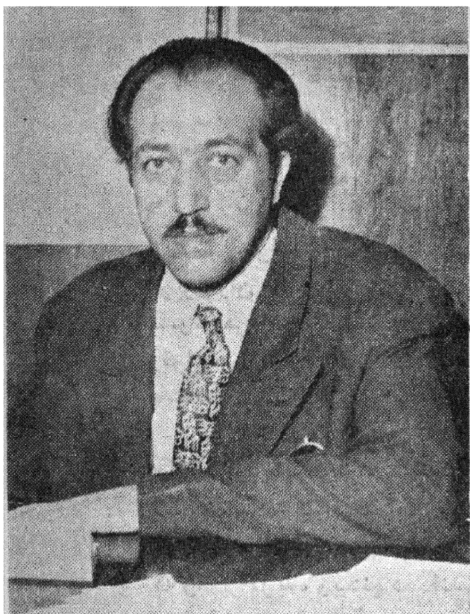


از من مراسلات خود آن دلستان گرفت
یعنی ازین شکستهٔ دل‌خسته، جان گرفت
آن نامه ها به عمر من خسته، بسته بود
هرسطر آن بگوشه ئی از جان نشسته بود

 ✩

یك نفس ای طایر شیرین سخن — جای کن از مهر در آغوش من
تا شوم آشفتهٔ گیسوی تو — بوسه زنم بوسه بهر موی تو
دخترکا، دل نگران از چه‌ای — شاد وسبك باش، گران ازچه‌ای
دل چو کبوتر تپد اندر برت — مضطرب ازچیست‌چنین خاطرت
طرهٔ پر چین و شکن باز کن — بوسه چو خواهم ز لبت ناز کن
جام نگاه تو دهد مستیم — بسته بموی تو بود هستیم
سایه مژگان تو بر روی تو — فتنه کند در خم گیسوی تو
چشم تو از لب شرر انگیز تر — هم مژه از طره دلاویز تر
خیز و مرا دست درآغوش کن — رفته و آینده فراموش کن
دیده فرو پوش زمانی ز من — تا نشوم بیخبر از خویشتن
دست ترا نرم و سبك با زبان — بوسم و لیسم چو سگی مهربان
گاه بخایم لب و گه گردنت — گربه صفت پنجه زنم بر تنت
باز کنم گوی گریبان تو — بوسه نهم بر سر پستان تو
زمزمه‌ای می‌شنوی چیست این — بانك‌هوس‌شورش مستی‌است‌این
وه‌که مرا تاب نگاه تو نیست — چیست نگاه تو نگاه توچیست
بوسه بمژگان درازت دهم — تا دمی از شورش نازت رهم

✩ اقتباس ازترانه‌های بلیتیس



فریدون تولّلی

توللی

توللی ازشعرای نامدار معاصراست که طرفدار شعر نواند اما دراینمعنی باهمه نوپردازان همداستان نیست وهم باتعصبات ادبای متحجر وهم باتند رویهای شعرای بی بندوبارهردومخالف است وعقیده داردشعر نوشعری‌است که درك نوداشته باشد اما براصول وقواعدمسلم‌شعرمتکی باشد، وجزدرآنجاکه قالب‌شعر تحمل کشیدن درك نو را نداشته باشدشکستن قالبها وقواعد اصیل‌را جایز نمی شمارد .

توللی میگوید «کسانی گمان میکنندکه هرچه کهنه نباشد نو است درحالیکه امکان دارد شعری کهنه نباشد ومزخرف باشد» یاهمچنین کسانی گمان‌میکنندکه هرچه کهن نماست عتیقهٔ قیمتی‌است در حالیکه بسیاری از کهن نماها بمفت نمی ارزد. و این است که توللی دردوجبهه باشعر کهنه‌و نوافراطی مبارزه میکند و میتوان گفت‌شیوه‌ای‌را که وی برگزیده وپیشنهادمیکند حدوسط میان کهن‌سرائی‌و نوپردازی‌نیست بلکه‌شعر نو بمفهوم واقعی‌وصحیح آنست ومقدمه‌ای‌که براولین‌مجموعهٔ اشعارخود کتاب«رها» نوشته این‌معنی‌را بتفصیل بازمیگوید. و کتاب‌رها که حاوی ۲٦ قطعه ازاشعار توللی ومقدمه‌ای دربارهٔ‌شعر نواست یکبار درشیراز و باردیگردرتهران بطرز زیبائی چاپ‌ومنتشر شده‌است.

ازفریدون توللی‌دو کتاب دیگر بنام «التفاصیل» و «کاروان» نیزچاپ شده که بسیارمعروف است‌واین دو کتاب که مجموعه مقالاتی مسجع و مقفی بنثر وشعر است وانشاءآن بیشتر بتقلید ازمغلق نویسان واساتید شعرای‌متقدم است‌ابتکاری بودکه‌توللی نخستین باردرمبارزات ادب‌سیاسی بوجودآورد وسبك آن موردتوجه بیسابقهٔ اهل‌ذوق‌و محافل‌ادبی قرارگرفت وتعمق‌وی‌درادبیات‌فارسی وتوانائی نبوغ‌آمیزش درنویسندگی وشاعری وهمچنین صراحت‌وآزادگی‌وی‌دراظهارعقیده‌اش بخوبی دراین دو کتاب نمایان است وبااینکه خود توللی بکتاب‌رها بیش ازسایر کتابهایش علاقمند است هنوزالتفاصیل معروفترین کتاب اوست. واشعاری که بعدازکتاب رها ازتوللی‌درجرائد و مجلات وزین چاپ‌شده وبعضی ازآنها ازشاهکارهای آثارمعاصراست نیز بیش‌ازیك کتاب است.

فریدون توللی‌فرزند جلال‌توللی ازخانواده‌های بزرك فارس درسال۱۲۹٦در شیرازمتولدشده، نخست درشیرازوسپس درتهران‌تحصیلات ابتدائی وعالی راتادانشکده ادبیات ادامه دادسپس رشتهٔ باستانشناسی رابرگزیدودراین فن‌لیسانسیه‌شد وپس‌ازاین که‌مدتی دراداره‌ثبت اشتغال‌داشت باداره باستانشناسی منتقل گردید و بسمت‌ریاست‌حفریات استان شیرازمنصوب گردید توللی ازدوران طفولیت باشعروادب‌مأنوس بودوچون‌مرحوم والده‌اش نیززنی فاضله بودواشعارمذهبی‌میسرودتوللی ازاین‌موقعیت‌خانوادگی ملهم گردیده وازآغازجوانی‌اشعار بسیاری‌ساخته بود که بعدازیافتن‌سبك‌ویژه‌وشیوهٔ‌دلخواهش آنهارا از میان برد وازسال۱۳۲۱بودکه خودرا بشاعری‌شناساند وامروز فریدون توللی درصف اول‌شعرای بزرك‌زمان ماقراردارد که‌نه تنهادرنزدفارسی زبانان‌مشهوراست بلکه‌بعضی ازآثارش درعداد بهترین اشعارمعاصرایران بزبانهای‌دیگر نیز ترجمه شده‌است.اینك‌چند قطعه ازاشعارمعروف توللی:

ملعون

برو ای‌مرد! برو! چون‌سگ آواره بمیر
که حیات تو بجز لعن خداوند نبود
سایهٔ شوم تو، جز سایه ناکامی و رنج
بسر همسر و گهوارهٔ فرزند نبود

☆

ناشناس ازهمه بگذشتی ودرملك‌وجود
کس زبان‌تو ندانست وروانت نشناخت
سنك‌ره بودی وجز نفرت خلقت نگرفت
چنك‌غم بودی‌وجز پنجهٔ مرگت ننواخت

☆

کس ندانست که درپردهٔ هرخندهٔ گرم
ناله‌ها خفته‌تراز آنهمه اندوه دراز
کس ندانست که‌درظلمت‌حرمان‌ودریغ
دشنه‌ها خورده ترا بر تن تبدار نیاز

☆

کس‌ندانست، ندانست‌ونپرسید که‌چیست
آن‌هوسها که فروخفته بروح‌توخموش
آن دملها که روان تو بیازرده ز درد
آن‌عطشها که شکیب تو بیاورده‌بجوش

☆

تشنه، ای‌بس که‌بآغوش گنه رفتی و باز
آمدی تشنه‌تر از روز نخستین بکنار
همسرت‌ناله‌بر آورد که‌ای‌اف‌بتوشوی!
دلبرت‌چهره بر افروخت که‌ای‌تف‌بتویار

☆

زن ومعشوقه! شگفتا که‌ازین‌هردو بعمر
کس بغمخانهٔ تاریك نهادت نرسید
این، سر ازرشك‌بگرداند وفغانت‌نشنود
وان‌رخ ازخشم بتابید وبدادت نرسید

☆

وای برحال‌توای‌مرد! که در باور خلق
آنچه مقبول‌نشد، قصهٔ جانسوز توبود
آنکه‌زدبوسه‌بهردر گه‌وسامان‌نگرفت
آتشین عشق سیه‌کام وسیه روز تو بود

تهران ۱۷ آذرماه ۱۳۳۲

اندوه شامگاه

کیست این‌مرده که درروشنی شامگهان
تکیه‌داده است بر آن ابر و نشستست بکوه

بسته از دور بجان دادن خورشید نگاه
وز گرانباری خاموش طبیعت بستوه

خیره برزردی شادی کش ودلگیرغروب
زار و افسرده فرو رفته در اندیشهٔ گرم
پای آویخته از کوه و در آن تودهٔ برف
استخوان میکشدش شعله ومیسوزد نرم

سینه دادست تهی چون قفسی دردره باد
آرزومنددلی تاکشد ازسینه خروش .
لیك دیریست که‌درسردی وخاموشی‌مرك
دلش ازکارفرومانده‌وخون مانده زجوش

راست چون روزنی ازمرك بغوغای حیات
دنده هایش زدل ابر ، پدیدست بچشم
باد ، میتوفد ودرهر نفسش برسر وروی
برف میبارد و میآردش آزرده بخشم

خسته ازمرك ، دراندیشهٔ مرگیست که‌باز
بار اندوه فرو گیردش از تیرهٔ پشت
رنجه از زیر وبم موج گریزان فنا
دست میساید و برجمجمه میکوبدمشت

قرص خورشید، چو شمعی بدم باز پسین
نرم درشعلهٔ خود میسپرد جان بفسوس .
آفتاب از سر کهسار چنانست که روز
در گذرگاه شب ، آویخته باشد فانوس

او نشستست همانگونه بر آن تودهٔ برف
بسته ازخلوت تاریك افق دیده بنور .

یاد میآورد از تلخی جان دادن خویش
اندر آن نیمهٔ پائیز، در آن جنگل دور

میکشد آه، ولی دیرزمانیست که آه
منجمد گشته وافسرده در آن سینهٔ سرد
میزند بانگ، ولی حنجره ای نیست که بانك
زان بگوش آید و تسکین دهدش آتش درد.

روز رفتست و یکی پرتو نارنجی گرم
راه گم کرده و تابیده بر آن ابر کبود
میدرخشد شفق از آبی غمگین سپهر
همچو نیلوفر نو خاسته بر ساحل رود.

سایه‌ای گمشده، در جستجوی پیکر خویش
میرسد خسته و میایستد آنجا بدرنگ.
میرود مرده که در بر کشدش ازسر شوق
لیك میلغزد و میافتد از قله بسنگ.

چون سبوئی که درافتد ز کف باده پرست
بندش از بند جدا میشود ازلغزش گام.
میرمد سایه و در تیرگی سرد سپهر
شب فرو میکشدش همچو یکی قطره بکام

مرده، مرده است کنون بر سر آن غمزده کوه
استخوانیست پراکنده از و برسر برف
آرزوئیست که جوشیده ز ناکامی سرد؛
انتظاریست که تابیده ز تاریکی ژرف.

(شوش ۱۴ر۱۲ر۲۵)

کارون

بلم، آرام چون قوئی سبکبار — بنرمی برسر کارون همیرفت
بنخلستان ساحل، قرص خورشید — ز دامان افق بیرون همیرفت

شفق، بازیکنان در جنبش آب — شکوه دیگر و راز دگر داشت
بدشتی پر شقایق، باد سرمست — تو پنداری که پاورچین گذر داشت

جوان، پارو زنان بر سینهٔ موج — بلم میراند و جانش در بلم بود
صدا سر داده غمگین، در ره باد — گرفتار دل و بیمار غم بود:

«دو زلفونت بود تار ربابم — چه میخواهی ازین حال خرابم»
«تو که با ما سریاری نداری — چرا هر نیمه شو آئی بخوابم»

درون قایق، از باد شبانگاه — دو زلفی نرم نرمک تاب میخورد.
زنی خم گشته از قایق بر امواج — سرانگشتش بچین آب میخورد

صدا، چون بوی گل در جنبش باد — بآرامی بهر سو پخش میگشت.
جوان میخواند و سرشار از غمی گرم — پی دستی نوازش بخش میگشت.

«تو که نوشم نئی نیشم چرائی — تو که یارم نئی پیشم چرائی»
«تو که مرهم نئی زخم دلم را — نمک پاش دل ریشم چرائی»

خموشی بود و زن در پرتو شام — رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
زآزار جوان دلشاد و خرسند — سری با او، دلی با دیگری داشت.

زدیگر سوی کارون زورقی خرد — سبک، بر موج لغزان پیش میراند.
چراغی کور سو میزد به نیزار. — صدائی سوزناک از دور میخواند

نسیمی این پیام آورد و بگذشت: — «چه خوش بی مهربونی هر دو سر بی»
جوان نالید زیر لب بافسوس: — «که یکسر مهربونی دردسر بی»

تهران - آبانماه ۱۳۲۷

عشق رمیده

در پای آن چنار کهن کز بسی زمان
سر بر کشیده یکه و تنها میان دشت
عشقی رمیده، رفته ز افسردگی بخواب
غمگین ز سر گذشت

غوغا کنان گروه کلاغان بشامگاه
سوی درخت گمشده پرواز میکنند
پر میزنند و از پی خواب شبانگهان
آواز میکنند

شب میرسد گرفته و سنگین نفس ز دور
سو سو کنان ستاره نظر میکند بخاك
و اندر سکوت شامگهان ژرف حالتیست
آرام و سهمناك

گهگاه از میان یکی ابر تیره رنگ
برقی بچشم میرسد از کوهسار دور
و ز گوشهٔ سیاه یکی دخمه سایه ای
سر میکشد ز گور

آنجا کنار قلعهٔ ویران و دور دست
افروخته است دختر شبگرد آتشی
او خود بخواب رفته و نالان بگرد او
روح مشوشی

باد از فراز کوه، خروشان و تند خیز
می افکند بخاك چنار خمیده را
می پیچدش بشاخه و بیدار میکند
عشق رمیده را ...

سایه‌های شب

جغدمیخواندو کابوس‌شب ازوحشت‌خویش
چشمها دوخته بـر شعلهٔ شمعی بی نور .
بـاد میغرد و می‌آیـد آهسته بگوش
نالهٔ جـانوری گـرسنه از جنگل دور

آسمان تیره و سنگین چویکی پارهٔ سرب
میفشارد شب هول افـکن و بیم افزا را
می‌کشد دست شب تیـره بـدیوار جهان
تـا مگر بـاز کند روزنـهٔ « فردا » را

میخورد گاه یکی شاخهٔ خشکیده بشاخ ،
واندران ظلمت‌شب میگسلد بند سکوت،
استخوان می‌شکندمرگ‌تو گوئی زحیات،
یا تنی مرده تکان میخورد اندر تـابوت .

خسته از طول شب و رنج بیابان شـبگرد
رفته در پـای یکی‌کلبهٔ فرسوده بخواب .
چپق از دست رها کرده وبس اختر سرخ
که‌روان در کف باد است زهرسو بشتاب .

گـاه آوای مناجـات ضعیفی از دور ،
میزدایـد ز دل غمزده زنـگار فسون ،
میکند پارس سگی برشبحی هول انگیز ،
خفته‌ای میجهدازخواب زگلبانك خروس.

در پلاسی سیه آنجا به تبی گرم و سیاه
تن رها کرده و جان میسپرد بیماری ،
باد می‌نالد و در پت پت غمگین چراغ
سایهٔ مرگ نمایان شده بر دیواری .

کودکی خسته ز رؤیای شگفتی در تاب
آنچه‌ازدایه‌شنیده‌است‌بچشمش‌شده‌راست.
غولی آویخته دم بر در غاری تاریك
میزند نعره که «این بچه لجباز کجاست ؟»

گاه درخش خش پر همهمهٔ برگ درخت
رهزنی می‌جهد از گوشهٔ دیوار بزیر .
مادری می‌پرد از گریهٔ طفلی از خواب ،
کودکی می‌مکد آهسته ز پستانی شیر .

می‌جهد گاه شهابی ز دل سرد سپهر ،
چون گمانی بدلی یا بسری سودائی ،
یا یکی قطرهٔ لغزنده و سوزان سرشك ،
که تراوش کند از دیدهٔ نابینائی .

در دل تیرهٔ اصطبل ستوری رنجور ،
می کشد شیهه و سم می‌زند آهسته بخاك،
هیکلی می‌رود از گوشهٔ باغی تاریك ،
روبهی می‌جهد از روزن گوری نمناك .

گاه نالان ز بن کوچه گدائی بیدار ،
سرفه‌ای می کند از رفتن پائی موهوم .
شیونی گرم بپا می‌شود از خانهٔ دور ،
آتشی سرد برون می‌جهد از خندهٔ بوم .

دور ، آنجا بسر کوه یـکی شعلهٔ سرخ ،
می‌زند چشمك و میافسردش گاه شرار .
اهرمن بسته مگر دیده به تاریکی شب ؟!
یاستاره است که خون میدوش بر رخسار.

دختری گاه ز بیتابـی عشقی جـان سوز
می‌شکافد دل شب را به قدمهای خموش ،
سایـه‌ای زیـر بلوطی کهن اندر خم راه
دست می گیرد و میافشردش در آغوش .

گاه زندانی فـرسوده‌ای ازمحنت و رنج
می کشد نیمشبان رشتهٔ نـاقوس سکوت ،
می‌رود شیون مـاتم زده‌ای تـا بسپهر
می‌رود زاری دلسوخته‌ای تا ملکوت .

شاعری در بر شمعی سر شوریده بدست
میزند خط بسر بیتی و می خواند بـاز ،
چشم افسونگـری از موج غم آلود خیال
می‌درخشد بضمیرش چو یکی چشمهٔ راز.

گاه آهنگ غم انگیز سـه تـاری آرام
مـی‌کند قصه ز بیتابـی دل بـاخته‌ای ،
یاکه در شرشر خواب‌آور جوی ازسر بید
می زند نغمه به تاریکی شب فـاخته‌ای .

در یکی‌حجـرهٔ آراسته ، در نـور بنفش
سیر و آسوده فرو رفته توانگر به پرند ،
لیك درحسرت نان گرسنه بر تـودهٔ کاه
جوع دل میگزدش درشب تاریك و بلند.

گاه شیطان زسیه‌کاری خودسر خوش و مست
دل تهی می‌کند از قهقهه‌ای ناهنجار ،
رعد می‌غرد و می‌پیچدش آواز بگوش ،
برق می‌خندد و می‌ریزدش ازخنده شرار .

نرم نرمك ز درخشندگی اختر صبح
می‌رود مستی ومیکاهدش از رونق وتاب ،
می‌شود سینهٔ شب باز، چو دودی ز نسیم،
می‌شود پردهٔ غم دور چو بادی ز سراب .

ناگه از مشعل خورشید یکی اخگر سرخ
می‌پرد موج زنان بر سر کهسار کبود ،
کبك می‌خواند وشب می‌رود آشفته براه،
صبح می‌خندد و قو می‌رود آهسته برود.

شوش ۱۰ر۱۰ر۲۵

ناسپاس

بگریز ، ازین دیو تبهکار تبهکام
بگریز ، ازین غول سیه روز سیه‌روی
بگریز ، ازین افعی نیش آمده برسنگ
بگریز ، ازاین زنگی آتش‌زده درموی

پا درکش و بشتاب ز من ،کاین دل پر سوز
بیغولهٔ هول است و چراگاه نهیب است !
وان اشک فروزنده که در پای تو افتاد
قلب است ودروغ است وفسون است وفریب است!

بشتاب و بیندیش ، که این عشق جگرخوار
دام است ، مبادا که کشد در بن چاهت
بشتاب و بیندیش ، که این یار فسونکار
ما راست ، مبادا که کشد در خم راهت !

بگریز ، مبادا که درین کلبهٔ خاموش
نفرین شده‌ای جان‌دهد از دست غم تو
بگریز ، که این خون‌سیه فام وسبکجوش
ننگ تو بود ، ریزد اگر در قدم تو

شعر من اگر شعله کشد گرم وروان‌سوز
رشکت نبرد ازدل و اشکت نگشاید
عشق من اگر مویه کند از بن هر موی
در باور سرد تو دمی بیش نپاید

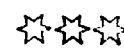
پادر کش ازین دخمه، که سرداب طلسم است
پادر کش از این ورطه، که گرداب نهنگ است
پادر کش و بگریز که خاموشی رهوار
پیش تو، به‌از وحشت غوغای درنگ است

معشوق من اندر پی این رنج گرانبار
مرگ است وفرو بسته بمن چشم تب‌افروز
اندوه ! که ننواخت کسم روح تبهکام
افسوس ! که نشناخت کسم عشق سیه‌روز

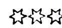
تهران ۲۰ر۱۲ر۳۲

دیدار

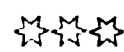
در جـامـهٔ شطرنجـی زیبـاش ‌ ‌ مستـانـه ، خـرامید بسویـم
نـزدیکترك آمـد و بشکفت ‌ ‌ آن غنچـهٔ لبخـنده برویـم



دیدم که در آن شادی خاموش ‌ ‌ بس شکوهٔ نا گفته بلب داشت
چشم سیهش چشمهٔ غم بـود ‌ ‌ برق نگهش گـرمی تب داشت



بر دیـرهٔ من دیده فرو بست ‌ ‌ تـا بشنود افسانـهٔ دل را
بیرون کشد از سینهٔ من باز ‌ ‌ آن راز فرو رفته بگل را



می ریخت‌در آن پرسش پرمهر ‌ ‌ بس سرزنش از موج‌نگاهش
میـداد گران، کیفر دل را ‌ ‌ بی آنکـه بپرسد ز گناهش



از تـابش رشك آن گل رخسار ‌ ‌ می سوخت بصد رنگ دلاویز
کوشای سخن بـود و به هـر بار ‌ ‌ می بست پشیمان ، لب پـر هیز



خواندم که مگر دردلش آرام ‌ ‌ ره یـافتـه انـدوه گمانی
یا شك زده درگـرمی پندار ‌ ‌ بر سردی من جسته نشانی



در هستی خود رفتم واو بود ‌ ‌ پنهان شده در پیرهـن مـن
او بود کـه بـا جان هوسناك ‌ ‌ می سوخت چوشمعی به‌تن‌من



نا کـرده گنه خیره شدم گرم ‌ ‌ بـر شعلهٔ چشمان سیاهش
بس پوزش نالان کـه فشاندم ‌ ‌ بـا سوز نگـه پیش نگاهش



زد تکیه بر آن نردهٔ باریك
نیلوفر اندام رها کرد
وان عقده که در خاطر من بود
با چشم نوازش همه واکرد



بگرفتمش آن دست تب آلود
زد صاعقه در ملك وجودم
بوسیدم و لغزید بر آن دست
رخشان و دوان ، اشك در و دم



آغوش گشودم که کشم تنگ
آن پیکر سیمینه در آغوش
بر گونهٔ خود بفشرم از مهر
آن نرمی سوزان بنا گوش



ما هردو بر این تشنه که برخاست
از خلوت کاشانه صدائی
پیچید در آن گوشهٔ خاموش
آرام و سبك ، تك تك پائی



بدرود کنان دور شدم دور
تا دل نکشد پرده زرازم
می رفتم و در حسرت دیدار
می سوخت سرا پای نیازم



ابوالقاسم حالت

حالت

ابوالقاسم حالت استادشعر فکاهی است امادرانواع شعر بسبك قدیم و جدید وهمچنین درساختن تصنیف‌های اجتماعی وانتقادی نیز توانا وصاحب‌ذوق وابتکارات خاصی است وچون در کلیهٔ آثارش روح شوخ ولطیفه گوی او نمایان است درمیان کلیه طبقات مردم مشهور ومورد علاقه است. بیش از نود درصد آثار حالت دارای سبك وفرم اساتید قدیم است اما صرفنظر از تصنیف‌ها درقسمت کمی از اشعار جدی یا فکاهیش نیز که درشیوه‌های مختلف نوپردازی طبع آزمائی کرده جانب اعتدال را فرو نگذاشته ومانند بعضی متجددین افراطی بکلی وزن و قافیه را از نظر دور نداشته است.

حالت در نویسندگی نیز دست دارد ودراین زمینه هم بیشتر جنبه‌های طعنه پذیر زندگی اجتماعی را باهمان روش فکاهی مانند مورد توجه قرارداده وسبکی بدیع ودلپذیر درداستان نویسی بوجود آورده ومجموعه‌ای از داستانهای وی در کتابی بنام «رقص کوسه» اخیراً منتشر شده است.

• ابوالقاسم حالت درسال ۱۲۹٤ در تهران متولدشد، تحصیلات خودرا در همین شهر انجام داد، درسنین آغاز تحصیل بنقاشی وموسیقی بسیار علاقمند بود اماچون پدرش کربلائی محمدتقی مردی متدین ومتعصب بودووی را از تمرین واشتغال بموسیقی ممانعت میکرد، حالت ذوق هنری خودرا بمطالعه وشعر گماشت، ازسن ۱۵ سالگی سرودن شعر را شروع کرد وبانجمنهای ادبی راه یافت وبوسیله مرحوم محمدهاشم میرزاافسر رئیس انجمن ادبی ایران مورد تشویق وترغیب قرار گرفت وچون طبع توانا وطرز بیان شیرینی داشت خیلی زود اشعارش توجه وقبول عمومی را بخود معطوف داشت. ازسال ۱۳۱۷ مسئولیت روزنامه نگاری را نیز پذیرفت و پیوسته اشعار سیاسی وفکاهی او با امضای «خروس لاری» وغیر آن درروزنامه توفیق چاپ میشد مدتی سردبیری این روزنامه را نیز که ازجرائد بسیار معروف فکاهی وانتقادی است بعهده داشت ودرحدود سال ۱۳۲۵ مجموعهٔ اشعارفکاهی اودردوجلد بنام «فکاهیات حالت» منتشر شد. درهمین سال بدعوت شرکت فیلمبرداری هندوستان برای نظم اشعارفارسی چندفیلم بهندوستان سفر کردو پس ازبیست ماه اقامت در بمبئی بایران بازگشت ودرسال ۱۳۲۷ بخدمت شرکت نفت وعضویت هیئت تحریریه مجله «اخبارهفته» چاپ آبادان درآمد. بیشتر اشعار جدید وداستانهایش دراین مجله طبع شده درعین حال درسایرجرائد ومجلات تهران نیز بعض آثار منظومش منتشر میگردید وازجمله ترجمهٔ کلمات قصار حضر امیر(ع) به رباعیهای فارسی است که

قسمتی از آنهادرروزنامه آئین اسلام چاپ شده وغیرازدوجلدفکاهیات حالت و کتاب «**رقص** کوسه» وچند مجموعه تصنیف سایر آثار جدی وجدیدترحالت هنوز بصورت کتاب منتشر نشده است.

حالت درساختن تصنیف نیز بسیار ماهراست وتا کنون قریب صد تصنیف **از** آثار وی منتشر شده که بعض آنها بسیار شهرت ومحبوبیت یافته واکنون مجموع آثار منظوم حالت درهمه شیوه‌ها وزمینه‌ها متجاوزاز بیست وپنجهزار بیت است وچندقطعه ازاشعاراو که در این کتاب نقل میشود نمونه‌ای از آثار جدی و فکاهی حالت است.

راه زندگی

بامید زنده دل شو ، که بدور زندگانی
دل زنده گر نداری ، ره زندگی ندانی

بتوچون زنا امیدی شود اینجهان چوزندان
چه بری بکنج زندان ، ثمری ز زندگانی ؟

نه جگر زبیم پر کن ، نه دل از امید خالی
که ز بیم غصه زاید ، زامید شادمانی

عجب است اگر توانی ، بپری بسوی گلشن
چو کند شکسته بالت ، غم تنگ آشیانی

چو بنوش ونیش گیتی، بدهی مذاق را خو
چه شرنگ تلخکامی ، چه شراب کامرانی

بکنار بزم هستی ، رسد آن بذوق مستی ،
که شراب شوق خواهد ، نه شراب ارغوانی

نتوان به ناتوانی ، ره آرزو سپردن
بگریز تا توانی ، ز بلای ناتوانی

چو بکار برنخیزی ، منشین بدین تمنا
که دهند رایگانی ، بتو گنج شایگانی

بتو کارگاه هستی ، کند آنزمان تفاخر ،
که بکار دل ببندی ، نه بلاف کاردانی

سزد آن یلی بمیدان ، کند ادعای مردی
که دل مصاف دارد ، نه سرحماسه خوانی
نرود کلاه محنت ، بسر فروتنی کو ،
نه سر غرور دارد ، نه کلاه سرگرانی
نرسد بحق خود کس ، مگر از طریقهٔ حق
که معین کاوه حق شد ، نه درفش کاویانی
توچو آندرخت خشکی، که بباغ آفرینش
نه چو تاك میوه داری ، نو چو بید سایبانی
چو زبی بری درافتد، بدل چنار آتش
نه عجب که عقده دارد ، دل سرو بوستانی
بجهان ز خودگذاری ، اثری اگر بدانی
که زنقش پای مانی، اثری است نقش‌مانی
در و بام هر بنائی ، زگذشتگان گیتی
چه حدیث ها که گوید، بزبان بیزبانی
مشو آنچنان که هردم ، ز تو دلبری برد دل
که غمست یارت ایجان ، بفراق یار جانی
شهوات نوجوانی ، کندت چو آن جوانان
که کنند پیر ، خودرا ، بدو روزهٔ جوانی
غم بیکسی فکندت، پی ناکسان ولیکن
نه ز سفله جوشش آید ، نه زدزد پاسبانی
بصفت چو دیو ازآنی ، که بدیو همنشینی
بسخن چو لال از آنی ، که بلال همزبانی
زچه‌شد دراین بیابان ، رمه‌ات فدای گرگان
تو مگر خبر نداری ، ز طریقهٔ شبانی

ز وفا و مهر جانا ، مگذر که صید دلها
نشود میسر الا ، بکمند مهربانی
ز محبت خلایق ، بری آن دقیقه لذت
که چو تیر درگریزی ، ز کمان بدگمانی
به دمی که صبح صادق ، زند از سرصداقت
دل او شود منور ، ز چراغ آسمانی

خاموشی

بسکه باشد زندگی پر قیل و قال
نیست دیگر بهر خاموشی مجال

قیل و قال آرد فراموشی زیاد
رفته زینرو ، سود خاموشی زیاد

یك شب اندر آسمان بنگر به ماه
کاو چسان خاموش می پوید براه

در سپهرند اختران گرد گرد
جمله در عین خموشی رهنورد

آسمان با ثابت و سیار خویش
ساکت است و بی صدا در کار خویش

نور با آن سرعت حیرت فزا
می کند خاموش سیر اندر فضا

گر بسوی سایه اندازی نگاه
می رود آهسته و خاموش راه

گل بسی خاموش روید در بهار
شاخه بس خاموش آرد برگ و بار

هر کتابی ، چون که بگشاید دهن ،
با تو می گوید به خاموشی سخن

نقش پا ، دارد دهان و بی صداست
با خموشی رهروان را رهنماست

بی هنر ،کان خود خموش است و عیان
می کند ذوق هنرور را بیان

تا که با معشوق عاشق روبرو است
چشمشان خاموش گرم گفتگوست

روز با غوغای خود رنج آورد
شب ز خاموشی براحت بگذرد

قاصد جنگ است پر جوش و خروش
شاهد صلح است آرام و خموش

پیش روی مردم عالی مقام
هست خاموشی دلیل احترام

چون به نیکی می کنند از مرده یاد / لحظه ای خاموش باید ایستاد

مهر خاموشی زنی گر بر دهان / ماند اسرارت ز نامحرم نهان

پیش دانا گر شود نادان خموش / جهل را گردد خموشی پرده پوش

رسم عاقل گر سکوت کامل است / سودش افزون از کلام جاهل است

کان سکوت آخر نهد از پی اثر / وین کلام از اول افتد بی ثمر

بد زبانی جان مردم خستن است / چاره اش یك دم زبان در بستن است

بد تر از بد دست ، باشد بد زبان / کان به تن زحمت رساند این بجان

هست نوعی از هنر نطق و بیان / وین هنر ، گردد ز خاموشی عیان

زان که بهر نطق ، فکرت پایه ایست / فکر را هم از خموشی مایه ایست

چون رود هر های و هوئی از میان / می شود آثار خاموشی عیان

وز برای اختراع و ابتکار / فکر ، تنها در سکوت افتد بکار

در سکوت آن کس که هست اهل خرد / پی به اسرار طبیعت می برد

درسکوت آن کس که طرحی تازه ساخت / آن سکوت او را بلند آوازه ساخت

پایهٔ هر انقلابی از نخست / می شود در کنج خاموشی درست

خود سکوت از هر صدا ، اول جداست / وز سکوت آفاق آخر پر صداست

کنج خاموشی که بی درد سر است / طایر اندیشه را بال و پر است

هر که را خاموشی اندر بر گرفت / شمع فکرش روشنی از سر گرفت

مشعل جان را ، خموشی ، روغن است / این چراغ اندر خموشی روشن است

نی بینوا

روزی بپای کوه شبانی ز اهل ده
سر گرم کرده بود مرا با نوای نی
نی مینواخت گرم بدانسان که در دلم
آتش فکند گرمی آهنگ های وی

با هر دمی که در نی خویش آن شبان دمید
گفتی که در تن من دلخسته جان دمید

برخاستم ز جایم ورفتم به پیش وی
پهلوی او نشستم و دمساز او شدم
تا همچو نی رسم بنوائی ز صحبتش
چون نی بشوق همدم و همراز او شدم

گفتم عجب نه ، گرکه بپاداش این هنر
منهم بخدمت تو ببندم چو نی کمر

در عشق چون دل من و او بود همزبان
او دوستدار من شدو من دوستدار او
ازمن چو شد جدا ، نی خود بهر من نهاد
وان نی بماند در بر من یادگار او

بعد از سه چهار روز بیاد شبان شبی
بگذاشتم ز شوق به لبهای نی لبی

اما هر آنچه گرم ترا ورا نواختم
زو هیچ آن نوا که دلم خواست برنخاست
کردم بسی تعجب و گفتم بخویشتن
گر نی همان نی است پس آن نغمه‌ها کجاست؟

آن سینه ای که داشت نواهای دلنواز
اکنون چراست پرز صداهای جانگداز

هر دم که دست روی دل او گذاشتم
از سینه بر کشید فغانی جگر خراش
گوئی ز بند بند وی این بانگ شد بلند
کز حال من چو بیخبری فکر من مباش

گر نیستم بمیل تو من ، این گناه تست
زیرا نبوده ای تو بمیل من از نخست

سر کرد نغمه های مخالف چو در نیافت
طرز مرا موافق طبع لطیف خویش
دیدم نمیکند نفس من در او اثر
زیرا که او مرا نشمارد حریف خویش

القصه با من او نشد آنقدر سازگار
تا رفتم از میان وگرفتم ازو کنار

اکنون غریب و بیکس و تنها بگوشه ای
خاموش مانده است و فرو بسته است دم
اندر فراق همدم دیرین خویشتن
دارد تنی نزار و رخی زرد از الم

دیگر بساز عشق سر اندر نیاورد
سازد به بینوائی و دم بر نیاورد

از پای تا سرش همه چون چشم گشته‌است
چشم انتظار مانده براه کدام کس ؟
محبوس گشته است نفس در گلوی او
بهر کدام همنفس افتاده از نفس ؟

آن نی زنی که در دل نی تا هوای اوست
آفاق پر ز شور و نوا از نوای اوست

هر دم که دل فکند بدان نی نگاه گفت
آن نغمه ها که بود چنان آتشین چه شد؟
نی را نمانده است دگر آه د ر بساط
آن ناله ها که بود چنان دلنشین چه شد ؟

این نی ز دست تست که مانده است بینوا
کاو را چنین تو کرده ای از یار خود جدا

بس نغمه ها من و دل و نی کرده ایم گم
آنکو دهد ز گمشدهٔ ما نشان کجاست؟
امروز آنکه حاجت ما را بر آورد
کس غیر از آن شبان نبود آن شبان کجاست؟

باید بجستجوی شبان در شتافتن
وان نغمه های گمشده را باز یافتن



شب گشت و باز مرغ شباهنگ بر درخت — سر گرم شد بنالهٔ سوزان خویشتن
خورشید رفت و بار دگر جلوه کرد ماه — با روی باز و پیکر عریان خویشتن
آمد زمان راحت و کاسب بخوشدلی — بنهاد قفل بر در دکان خویشتن
آمد بخانه طفل نو آموز و با نشاط — شد گرم کارهای دبستان خویشتن
عاشق دو باره معرکهٔ سوز و ساز را — بر پای کرد در دل ویران خویشتن
زاهد نشست بر سر سجاده تا کشد — رخت امان بسایهٔ ایمان خویشتن
منعم نهاد پای به عشرتسرای خویش — درویش بود سر بگریبان خویشتن
یکدم تباهکار به آسودگی نخفت — از انقلاب روح هراسان خویشتن

فرخنده آنکه وقت شب از کار روز خویش
شرمنده نیست در بر وجدان خویشتن

ستمگر و ستمکش

بی جهة در این جهان کاخ ستم بر پا نشد
بی سبب درجور دست جور کیشان وا نشد
بی جهة بازار عدل و داد بی رونق نماند
بی سبب دکان ظلم و جور پر کالا نشد

بی جهة شاخ جفا و جور بار آور نگشت
بی سبب چشم وفا و مهر خون پالا نشد
بی جهة این سیم قلب اندر جهان رایج نگشت
بی سبب این روی زشت اندر نظر زیبا نشد
بی جهة این زهر در کام کسی شیرین نگشت
بی سبب این شیوه در ذوق کسی شیوا نشد
بی جهة این غول در غار جهان پنهان نگشت
بی سبب این بوم بر بام کسان پیدا نشد
بی جهة دانش عدوی مردم گیتی نگشت
بی سبب صنعت بلای مردم دنیا نشد
بی جهة محصول دانش گاز اشک آور نگشت
بی سبب مصنوع صنعت بمب آتش زا نشد
بی جهة دستور آزار کسی صادر نگشت
بی سبب فرمان ایذاء کسی امضا نشد
تا ستمکش زیر بار غارت و یغما نرفت
کار دزدان ستمگر غارت و یغما نشد
تا ستمکش زیر تیغ ظلم گردن خم نکرد
خون او بزم ستمگر را می حمرا نشد
تا ستمکش در تحمل همسر سندان نگشت
مشت مشتی زیر دست آزار پتك آسا نشد
تا نگردید آشکارا عجز موش اندر مصاف
گربه ای را بر در سوراخ او مأوا نشد
تا پر پرواز مرغ خانگی یکجا نریخت
هر شب و هر روز در یکجای او راجا نشد

تا کسی چون موم نرمی را شعار خود نساخت
آلت دست گروهی بی سر و بی پا نشد

تا هنرمند از مقام خویشتن رخ بر نتافت
تکیه گاه بی هنر ها مسند والا نشد

تا که اندر سوختن پروانه بی پروا نگشت
شمع در سوزاندن پروانه بی پروا نشد

تا که صاحبخانه از کالای خود غافل نماند
کار دزد خانگی دزدیدن کالا نشد

تا نشد اسکندر از احوال دارا با خبر
خواستار آب و خاك کشور دارا نشد

جور کش تا اهل ظلم وجور را رسوا نخواست
جور کیش اندر میان مرد وزن رسوا نشد

تا نهاد آدمی آبستن غوغا نگشت
بزم گیتی زادگاه فتنه وغوغا نشد

تا نشد حرص بشر آماده بحر شورشی
زندگی بازیچهٔ اینگونه شورشها نشد

هر که در این باغ نیرومند شد همچون چنار
پایمال این و آن چون سبزهٔ صحرا نشد

هر که همچون بره بی آزار گردید وضعیف
شر گرگان قوی چنگ از سر اووا نشد

درمحیط زندگی آنکو قوی شد چون نهنگ
بستهٔ دام بلا چون ماهی دریا نشد

شیر را بار غم ما و شما نشکست پشت
زانکه از اول چو خر رام شما و ما نشد

عاقبت سر پنجهٔ اعدا گلویش را فشرد
هر که تیغ او وبال گردن اعدا نشد
هر که نیرومند شد ، در دادگاه حادثات
از قوانین امان مشمول استثنا نشد
هر کسی مردانه راه‌زندگی را درسپرد
بهر او این راه‌راحت کاه و رنج افزا نشد
مشت زن رامشت‌خور پرورد،زیرادرجهان
مشت زن پیدا نشد تا مشت خور پیدا نشد

رشوه

فکاهی

رشوتا ، ذکر تو گویم که به هر ملك خدائی
زانکه خود جای نداری ، ولی اندر همه جائی
نیستی خیر ، ولی خیر صفت منجی خلقی
نیستی خضر ، ولی خضر صفت راهنمائی
تو بظاهر همه بیمی و بباطن چو امیدی
تو بصورت همه خوفی و بمعنی چو رجائی
چونکه از پرده بر افتی همه رنجی و شکنجی
چونکه در پرده بمانی همه لطفی و صفائی
توئی آن رستم دستان که همه زور و نفوذی
توئی آن حاتم طائی که همه جود و سخائی
همه رابند کنی ، گرچه نه بندی ، نه کمندی
همه را رنگ کنی ، گرچه نه رنگی نه حنائی
شهدی و ، زهر شوی گر اثر خویش نبخشی
زهری و ، شهد شوی گر هنر خود بنمائی

به رخم نور بیفشان که تو چون مهر منیری
بسرم سایه بیفکن که تو چون بال همائی
لب و دندان دعاگو، همه تسبیح تو گوید
مگر از قید فلاکت بودش روی رهائی

ای نکویان که درین دنیائید؟

فکاهی

دوش بهر صنمی سرخ و سپید / دلم اندر وسط سینه طپید
رفتم و کردم ازو خواهش رقص / پاشد از جایش و با من رقصید
وسط غلغلهٔ رقص ، بسهو / لب خود را به کت من مالید
یخهٔ من ز تماس لب وی / پاك قرمز شد و رنگی گردید
چون زنم چشم بدان لکه فکند / بین ما گشت بپا گفت و شنید
گر نمی ساختم او را قانع / داشت از زور حسد می ترکید
فکر کردم که ز یك لکهٔ سرخ / تا چه حد رنج و محن باید دید
زین جهة به که شما آقایان / بانوان را پس ازین پند دهید
کای نکویان که درین دنیائید / با بزك چونکه برون می آئید،
با خط سبز بپشت لب سرخ / بنویسید که : «رنگی نشوید ! »

مقصود ... ؟

فکاهی

زنی با نو جوانی رو برو بود / بدو سر گرم بحث و گفتگو بود
نمیدانم چه حرف افتاد در پیش / که خانم کرد کم کم صحبت از خویش
بگفتا تا کنون اندر بر من / نبوده هیچکس جز شوهر من
جوان این را شنید و با تبسم / سرخود پیش برد و گفت : خانم
صحیح است این، ولی ازاین حکایت
ندانم شکر داری یا شکایت !

توبهٔ جیب بر؟

فکاهی

میان کوچه بیك شب دوجیب بر دیدم
که خود زدید نشان موی راست شد بتنم

یکی زراه شکایت بدیگری میگفت
هزار توبه که دیگر بجیب کس نزنم

برای اینکه شبی، هیکل جوانی شیك
مرا نمود مصمم که جیب او بکنم

چو کیف او بدر آوردم و نمودم باز
نگشت هیچ در آن یافت غیر عکس زنم!



دکتر علی‌اصغر حریری

حریری

دکترعلی اصغرحریری رابیشتر ، خواص اهل ذوق و ادب میشناسند زیرا هم درسالهای اخیر غالباً دراروپا بسرمیبرد وآثارمنظومش کمتر درمطبوعات تهران دیده میشود وهم اوکه تحصیلات وپیشه پزشکی دارد جز بتفنن بشاعری نپرداخته است اما اشعاردکترحریری در نظرگاه شعرشناسان واهل فن ازآثارخوب وگرانمایهٔ معاصراست وچون محرك وی درسرودن شعر احساسهای شورانگیز گاهگاهی وتأثرات ذهنی خاص خود اوست ملاحظه میشود که اثرسحرآمیزی که ازشعرمنظور است در همه آثار وی مشهود است وبیان رسا وشیوای اوکه نمایندهٔ توانائی طبع و فسحت اندیشه اوست باشعارش زیبائی وروانی خاصی بخشیده است .

دکترحریری درشعر تابع اصول وقواعد مسلم شعرفارسی وپیرواساتیدسخن‌وران ایران است وحتی دربحور واوزان نامطبوع ومشکل نیزنشان میدهدکه هرگاه گوینده واقعاً شاعرباشد وسخنی برای گفتن داشته باشد وزن وقافیه‌مانع ورادعی برای بیان‌فکرواندیشه‌اش نیست ودرقواعد وقوالب صنعتی شعر نیزمیتوان لطیف‌ترین‌احساسات ودقیق ترین افکار را بتمامی بیان کرد .

دکترعلی اصغرحریری ازخانواده حریری ملك‌التجار معروف آذربایجان‌است وی درسال ۱۳۲٤ ه قمری در تبریز متولد شد ، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در همانجابپایان رسید وسپس دردانشگاه تهران رشته حقوق را تحصیل کرد وبعد مدتی در تبریز بانتشار روزنامه‌پرداخت ومجدداً مدتی‌درتهران اقامت گزید وازمصاحبت‌شاهزاده افسررئیس انجمن ادبی ایران وملك‌الشعرای‌بهارمستفیدبود سپس بفرانسه عزیمت کرد ودررشته دکترای طب وداروسازی فارغ التحصیل شده وپس ازاینکه مدتی درتهران سمت دانشیاری دانشکده پزشکی رابعهده داشت مجدداً چند سالی است که مقیم‌فرانسه میباشد و گاهگاه دوستانش آثار منظوم او را میخواهند و در مجلات ادبی تهران بطبع میرسانند .

دکترحریری دررشته های مختلف شعرآثاروصفی ، عشقی ، انتقادی واخلاقی پرمغزی داردکه‌درجزالت‌واستحکام همپایهٔ استادان وبزرگان شعرای ایران است وتا کنون ازمجموع اشعاراو که درحدود هفت هزار بیت‌است چیزی بصورت کتاب‌منتشر نشده واینك چند قطعه ازآثار اوراکه دستیاب بود می‌آوریم :

بهار

رسید ماه سپندار از پـی بهمن ؛
به آذر اندرم افکن سپند و عود بزن !

سرود مجلس جمشید ساز کن کاسفند ،
بود طلایهٔ نوروز ـ روز جشن کهن ،

بگرد بابزن اندر بگردش آور جام ،
که تا زیاد برم گردش زمین و زمن .

زسوء حادثه چل روز بیش گشت که من ،
زداغ هجر بسوزم بنام عشق وطن !

وطن ز سوختنم گر رسد بسامانی ،
زجان بسوزم و زان سوز ناورم شیون ؛

ولیك بیهده عمرم برنـج میگذرد
درین خرابهٔ بومی که خوانیش میهن!

یکی نمانده بجای ازرسوم عهد قدیم !
خرابه ایست سراپای کشور بهمن !

روا نبودیم از شهر دوست کردسفر ،
فکندرخت اقامت درین سرای فتن !

بجرم آنکه نزادیم هر دو دریك خاك ،
بزیست بایدم ایدر بدرد و رنج و محن ؟

بیابتا که مرا بی تو زندگی تلخ است؛
سرایم ازغم هجر تو گشته بیت حزن !

زیاد برده‌ای آن عاشقی که دور ازتو
بجز غم تـو نیاردش گشت پیرامن .

نه نامه‌ای نه پیامی مرارسید از تو !
نه ناله‌ای نه فغانی ترا رسید ازمن !



ازین پریرخی، آزارجوی، سنگدلی
به روی همچو فرشته به‌خوی اهریمن،

شگفت نیست که‌در راه‌مرد دام نهند ،
درافکنندش به نیرنگهای‌مرد افکن ؛

ولیك زشت بود ای‌پری‌زهمچوتوئی ،
دل حریری و پیمان‌خویش بشکستن !

جز اینکه نیم‌نفس فارغ ازغم تو نیم ،
گناه‌من چه‌بود ای‌نگار عهد شکن؟

بسان موی‌تو زرین شد ازغمت‌رویم!
کجا دهند وفارا به زجـر پاداشن ؟

چه کوههای بلند وچه‌دره‌های عمیق
که هست حایل‌ما ای نگارسیم ذقن:

بمن گرفته سر راه بیکران دریـا
بهم برآمده و آوریده کف به‌دهن !

بسان غول مهیبی کشیده کوه بلند
بر آسمان‌سرو، گسترده درمیان‌دامن!

زکوه و دره ودریا گذشتنم سهلست
به ناتوانی و بیچارگیم طعنه مزن !

براه وصل تو نندیشم از هلاک هگرز ! کجا براه بت اندیشد از هلاک شمن ؟
ولیک آنچه مرا بسته راه ، قانون است که مرد راست بپابندی از رسوم و سنن.
چو مرغ در قفس افتاده ام، گریز کجاست از آن قفس که ز پولاد باشد و آهن ؟
چنان اسیرم و مضطر درین قفس که یقین درون چه زمن آزادتر بـدی بیژن .
مراست حال چو شمع اندرین میانه که شمع بسوزد و نتوانـد گریختن ز لگن !
هر آنکه عشق من و قصهٔ فراق مرا زمن شنید ، ورا موی راست گشت بتن!



مرا چو دست ز دامان چاره کوتاهست تو همتی بکن و ریشهٔ فراق بکن !
درین زمان که زن و مرد هر دو یکسانند سزد که مرد پناه آورد به همت زن!
بمن رساندت آن مرکبی که خود بسفر، مطیع ورام نماید نه سرکش و توسن !
بود ز آهن و پولاد پیکرش مستور ، چنانکه پیکر مرد سپاهی از جوشن ،
چو بادپا که رود راست بر فراز هوا ، بدان صفت که رود بر فراز آب سفن!
نموده باز چنان بالهای باز دو بال ! که دیده باز هژبر افکن و پلنگ اوژن ؟
همی نشین زبر آن عقاب روئین بال ، که در گذار چو فکرست و در شتاب چو ظن،
چو زار و مانده شود روغن اندر آن ریزند زجا بجنبد و نیرو بگیرد از روغن ؛
همی بغرد و چون رعد نعره ای بکشد، که لرزه اوفتد از بیم چرخ را به بدن !
همی بپردو زی آسمان فراز رود ؛ بسان سنگ که بیرون جهد ز فلماخن !
و یا چو گوی که از دست مرد چوگان باز به روز معر که خورده است ضربت محجن
همی شکافد اثیر و همی از آن گذرد ، چنانکه بگذرد از نسج پرنیان سوزن !
بسرعتی که تو تا چشم بسته بگشایی ، نه قصر خویش ببینی نه کوی و نه برزن ؛
چو برق در گذرد از بر بحار و جبال؛ بدان شتاب که نوری درافتد از روزن،
ترا بسوی من آرد ، تو تا فرود آیی ، مرا ز دیدن تو دیدگان شود روشن !

هنوز فرصت‌شی [1] در دیارما باقیست — بروی برف که مانده‌است ازدی و بهمن !

سه‌چارروزد گر چون بخاك مرده رسد — شعاع مهر همی بگسلدش بند کفن !

بیا و قهر بیکسو بنه که ماه دگر ، — زنو بهار شود طرف باغ رشك عدن :

سحاب و باد چومشاطگان بیارایند ، — رخ عروس چمن‌را بیاسمین و سمن ؛

جهان جوان‌شود و لطف آفتاب بهار ، — هزار زیب‌وزر آرد بروی دشت و دمن!

بمقدم تو یکی بزم عشرت آرایم : — مزین از گل و نسرین و سنبل و سوسن ،

مشرف از قدم‌دوستان‌صادق وراست ، — بفال نیك قرین و ز چشم بد ایمن .

برای باده کشان نقل و باده باخروار ؛ — برای لاله‌وشان،ورد و لاله باخرمن !

پیاله باشدومی باشد وترانه وچنگ ، — بنفشه باشدو گل باشدوتو باشی و من!

تودر کنارمن آیی بغمزه‌ای که تراست ، — منت دودست حمایل‌نموده بر گردن!

لبت به‌خنده گشائی و گوهر دندانت — پدید گردد وتابنده همچو در عدن !

بدیع باشد وشیرین تبسم از لب تو ، — چو از زمانه بهار و چو از «بهار» سخن [2]

خجسته مظهر دانش که باغ فضل و ادب — ازوست خرم وخوش چون زنو بهار چمن!

بزرك فکرت و نیك اختر و همایون رای، — بلند پایه و شیرین مقال و پاك دهن !

دلش قوی وقریحت بدیع و طبع بلند . — کفش کریم و طبیعت سلیم و خوی حسن!

گشاده درب سرایش بطالبان علوم . — نهاده خوان سخایش بصاحبان فطن !

کراسرا نبود ، گو بدین‌سرای درآی! — که این‌سرا است‌مر اهل کمال‌را مأمن.



هنرورا ! ملکا ! ای که دوخته زازل ، — به پیکر تو زمانه زفضل پیراهن ،

۱- Ski کلمهٔ سکاندیناوی است و تلفظ صحیح آن «شی» باشد . فرانسویان بدلیل املای آن و همچنین بملاحظهٔ قباحت مفهوم لفظ (شی) در لغت فرانسه، آنرا (سکی) تلفظ کنند فقدان ابتدا بساکن درفارسی کنونی موجب انضمام همزه‌ای به‌اول تلفظ فرانسوی آن درمیان فارسی زبانان گردیده است .

(۲) مسعودسعد سلمان درقصیده‌ایکه برشیدی فرستاده‌است گوید:

همی برمز چه گویم قصیده‌ای دیدم — چو از زمانه بهار و چواز بهار چمن

از آنزمان که سخنگوی پارسی، حافظ، گزید دردل این تیره خاکدان مسکن،

چه عصرها که سر آمد چه قرنها که گذشت بسان تو گهری برنخاست زین معدن!

بیان‌چوازتوبود، رطب باشدوشیرین! سخن چوازتوبود، نغزباشد ومتقن !

چنان رود قلمت بر معانی باریك ، که بندباز زبردست برفراز رسن !

کلام تازی تو ، آیهٔ کلام الله ؛ بیان پهلوی تو ، نشید او را من !

هر آن سخن که زطبع بدیع گوی توخاست، چنان بود بروانی که آب در فرغن !

غبار گرم زداید بوقت محنت و غم ، عیار عیش فزاید بروز شادی ودن !

اگرزنظم تو بیتی رسد بگوش سپهر، بزیر پای تو ریزد سپهر عقد پرن !

الا! کجاست سخن‌سنج آنکه طعنه‌زدی بشاعران بخارا و سغد ونجد ویمن ؟

بیاید و هنر اوستاد من بیند ، بشعرخویش بگرید، نه برطلال‌ودمن.

وگر ز بیخردی عیبجوئی تو کنند ، زراه‌حقد وحسد چند حاسد ریمن،

تراچه‌غم که جوی بیگمان نیارد کاست، زقدر نغمهٔ بلبل نفیر زاغ و زغن .

توان گرفت مگر سیرنور مهرسپهر ؟ توان نهفت‌مگر نشربوی مشك ختن؟

بحیرت‌ای‌ملك‌شاعران‌چنان « مسعود » که‌درزمانه چومن‌شد بکامهٔ دشمن،

« من این‌قصیده همیگفتم وهمیگفتم: چگونه‌هدیه فرستم ببوستان راسن؟ »

اگرچه خلق پسندد بیان بنده ولی به پیش‌نطق تو باشد زبان من‌الکن

اگرزخردی مقدارخویش‌داشت‌خبر، هر آینه که نرستی گیاه درگلشن !

ولیك نام تو رونق بنظم من بخشد زرنگ و بو بود البته رونق لادن !

چو نظم خویش بیاراستم بنام « بهار » خدای شعر بخواند بنظم من احسن !

مرا زجمله فنون، این‌یکی که میدانم شمارفضل‌تو، باشد دلیل دانش وفن !

خندهٔ فروردین ؟

فرودین خنده زد از غنچهٔ آذر یونا [۱]
کرد از آن خنده بساط چمن آذر گونا

ابر با مشعل برق آمد و از شعلهٔ او
شرری جست و بر افروخت همه ها مونا

خاك آتشکده شد ز آب سحاب و دم باد
جلوه ای کرد و جهان گشت بر او مفتونا

آتش لاله چنین است و نگردد خاموش
ور بکانونش در افتد گذر جیحونا

جشن جمشید فراز آمد و مشاطهٔ ابر
بست بر دشت و دمن زیور گونا گونا

یا ببرد و بپرا کند در اطراف زمین
باد ، اوراق پراکندهٔ انگلیونا [۲]

گل نشکفته چو یاری که سر انگشتان را
کرده مجموع و طبر خون [۳] زده برنا خونا

گل سوری زده بر گونه و لب گلگونه
تا که در درگه نوروز شود مأذونا

باغ بگداخته در بوتهٔ آذریون لعل
ورنه لعل از چه بود بوتهٔ آذریونا ؟

عطر پاشیدن و جان باختن آئین گل است
ورنه گل را نپرستند همه خلق ایدونا

۱ــ **آذریون** گل آفتاب گردان ۲ــ **انگلیون** کتاب مانی نقاش
۳ــ **طبرخون** رنگ سرخ

نور حق گر نبود چیره بتاریکی دیو
از چه گشت‌از تك شب پویهٔ روز افزونا ؟
فرهٔ ایزدی و نصرت و نیکی و بهی
بر همه خلق مبارك بود و میمونا !

☆☆☆

پیکر خاك به دی در کفن برف خزید
شد جهان در چه سرمای عدم مسجونا
ابر بهمن ز بر کوه و بیابان بگذشت
گسترانید یکی چادر سقلاطونا [۱]
باد نو روز کنون چادر بهمن بدرید
باغ را کرد ببر حلهٔ بو قلمونا
نو بهار آمد و هنگامهٔ رستاخیز ست
که بپا گشته در این بارگه وارونا
این شگفتی نگر از تابش خورشید بهار
که دگر گونه نماید روش گردونا
در یکی ذرهٔ خورشید نهان اسراری است
کاندر آن خیره شود دانش افلاطونا
باد جانبخش سحر زنده کنان می گذرد
بر سر خاك هر آن دانه که بد مدفونا
بر تن نارون اندر بدمد روح و روان
در رگ ناربن اندر بدواند خونا

☆ ☆ ☆

ژاله هر گه که در افتد بشمر گوئی هست
ماه ، و امواج چنان هاله به پیرامونا

۱ــ **سقلاطون** نوعی از جامهٔ سرخ پر رنگ

شفق اندر افق آتشکده ای را ماند
ابر چون دود که برخیزدش از کانونا
قطرهٔ شبنم رخشنده بود بر گل زرد
همچو بر یارهٔ زرین گهر مکنونا
رستخیزی است ز گوهر که بناگاه زمین
بدر انداخته اندوختهٔ قارونا

☆ ☆ ☆

منشین غمزده ، وز چرخ شکایت بگذار
روز نوروز شد ای خواجه دمی بیرون آ
پوستین برفکن از دوش که بهمنگان رفت
فرودین آمد و گل کرد ببر پرنونا [1]
جاه نوروز نگر ، طلعت فروردین بین
زشت باشد بچنین روز شدن محزونا
مگر این باد روانبخش کند بیدارت
زان گران خواب که افکنده ترا افیونا
خیز و دنبال عمل گیر ، ز سستی بگریز
که ترا خواب بمنزل برساند چونا ؟
همره قافلهٔ کار شو و راست برو
ورنه با فخر و بزرگی نشوی مقرونا
راست کن عزم وره راست گزین ؛ تا گویند
راست شد پشت خم کشور جم اکنونا
کاوه با غیرت و با عزم چو بر داشت علم
ایمن از فتنهٔ ضحاك شد افریدونا

---

۱ ــ **پرنون** دیبای منقش لطیف و نازك .

تکیه برتخت کیان کرد و امان داد بخلق
آنکه در خردی امان یافت زبرمایونا [۱]

عزت و زندگی ازکار و سلامت باشد
ورنه از مرگ امان می ندهد افسونا

مردرا حاصل از ایام بجز کوشش نیست
تا جهان بوده نبوده است جز این قانونا

مردم مملکت ارخواب وکژی پیشه کنند
مملکت خوار و زبون ماند و مردم دونا

طبع خوش باید و فکر نو و مضمون لطیف
ورنه شاعر نسراید سخن موزونا

ابر و دود

کمال کسان را بعنوان مسنج
که عنوان خرد را نه میزان بود

چو قدر از لقب زاید، القاب‌قلب
بنا حق بخود بستن آسان بود

بشهری که استادی ازفضل نیست
اساتید نادان فراوان بود

برابر نباشد بفرهنك و هوش
دوتن گر برابر بعنوان بود

نبینی باوج هوا دود و ابر
که آن‌هردو برچشم یکسان بود

یکی زادهٔ آتش است و حریق
دگر مژدهٔ آب و باران بود

نظر باید و دیدهٔ معرفت
که بیند بذات‌این‌جدازآن‌بود

از آن دیدهٔ مرد گریان شود
وزاین چهرهٔ ورد خندان بود

بوسهٔ نخستین

گفتمش فصل گلست ازعهدخودیادآر! گفت :
فصل گل؟ کی عهدبستم باتو ؟ گفتم پار گفت :

---

۱ – **برمایون** ماده گاوی که فریدون را شیرداد .

صحبت ازامروز کن! گفتم یك امروز ایصنم
تا توانی جانب دل‌را فرو مگـذار ! گفت :
این‌سخن بگذار . گفتم وعدهٔ دیرین تـرا
وام‌باشد ! بایدش کردن ادا ناچار ! گفت :
سال‌نو دولت نپـردازد دیـون سال پیش
گفتم این‌قانون بیااجرا مکن‌اینبار! گفت :
من‌ز قانون سر نپیچم! گفتم‌اندر ملك عشق
هیچ‌قانون را نباشد ارزش ومقدار ! گفت:
دعوی وبرهان بهل! گفتم‌چه‌باشد بوسه‌ای
کزلبت دارد تمنا عاشق غمخوار ؟ گفت :
بوسه‌ازلب؟! ناصحم گفت آتش افروزد بجان
پردهٔعصمت بسوزد ! گفتم ازرخسار؟ گفت:
از لبت برچهره‌ام آثار مانـد . گفتمش :
از لبی هرگز نماند برگلی آثار . گفت :
ترسم ای‌دلداده بابوسی نسازی ! گفتمش :
منکه‌جزبوسی نیارم‌خواست‌ازدلدار. گفت:
برستان !... تا بوسه‌ای‌بر آن گل‌رعنازدم،
گفتم ازعشق تودارم خاطری‌سرشار! گفت:
عاشقازین‌بوسه‌جانم سوخت! گفتم‌غم‌مخور،
دردعشق است‌اینکه‌بینم‌داردت‌بیمار. گفت:
عشق‌را درمان‌چه‌باشد ؟ گفتمش بامن‌بگو:
«ازلب‌من‌بوسه‌بستان!» وآن‌شکر گفتار گفت:

دخترك خياط

ای کاش که آن دخترك درزی وحشی
دیروز در آن انجمن انس نبودی !

یا شرم نهادی و، بشوخی گرویدی،
گفتی و، غزل‌خواندی و، آواز سرودی !

بامن بنشستی و، بمن عهد ببستی،
وز خاطر من زنگ ملالت بزدودی !

دل‌دادی و، دل‌بردی و، دل‌باز گرفتی،
چندانکه فغان کردمی، از من نشنودی!

بندم بنهادی و، بزنجیر کشیدی،
وز چشم مرا چشمهٔ خوناب گشودی !

چندان بعذابم بفشردی، که بآخر
چون تار نخم لاغر و باریك نمودی !

آنگه بگرفتی که ز سوزن گذارند ـ
تابیدی و، رشتی و، بانگشت بسودی !

از سوزن او بر نگذشتی نخ سرکشی
بر گشتی و بر سرکشی خویش فزودی !

پس یك‌دوسه بارش بدهن بردی و، هربار
آن نخ ـ که‌منم ـ ازدولبش بوسه‌ربودی !

آرزو

خواهم چو تو زیبا صنمی داشته باشم
تا بی ثمرم شاخهٔ آمال نماند

من پرچم عشق تو بر افراشته باشم
تا مردمم از عشق تو دیوانه نخواند

دستی که چنین چهرهٔ زیبای‌تو آراست
آشفتگی روز مرا خواسته گوئی
وان‌دست که‌این گیسوی‌زرین‌تو پیراست
از طلعت زیبائی تو کاسته گوئی

نیکوست هواخواه گل روی تو بودن
بار غم تو بردن و ناز تو کشیدن
دلباختن عاشق دلجوی تو بودن
جان دادن و پیمانهٔ وصل تو کشیدن

ازشورش این‌عشق‌خروشنده شب وروز
در خانهٔ دل شورشی انگیخته دارم
من عاقبت از شعلهٔ این آتش جانسوز
بگدازم و تاب غم هجر تو ندارم

گر زادهٔ زرتشتیم ای دختر ترسا
باکی نبود چون توام آتشکده باشی
خورشید ندارد ز تو ای سیمبر الاّ
فرقی که تو از غرب جهان سر زده باشی

آن قامت موزون تو کز چشم بد ایمن
بربود بیکباره ز دل صبر و قرارم
آماج ملامت شوم از دیده اگر من
بر صفحهٔ دل نقش جمالت بنگارم

هنگـام بـهار است و گل ولاله دمیده
ای غنچه کجـائی که دمی بـا تو نشینم
خواهم کـه خزان گل هستی نرسیده
خندان شوی ومن گل وصل تو بچینم

درکوی من آئی و خـبر باز نگیری
زان فتنه که بـر پا شود اندر سر کویت
این هدیهٔ عشق از من دلـداده پذیری
یك بوسه ببخشی بمن از نو گل رویت

من پـای نهم از سر تسلیم بدامت
تا گـر گذری عاشق افتاده ببینی
این‌عشق کز آن‌هستی‌من سوخت حرامت
گر یـار دگـر جز من دلداده گزینی

ز اندیشهٔ تـومن همه‌شب در تب وتابم
تا باز دمـد صبح و تو باز آمده باشی
یك لحظه بسر نگذرد اندیشهٔ خوابم
شاید که تو در خـانه فراز آمده باشی

زیبا صنم آنگونه که اندیشه پسندد
نقـاش طبـیعت ز تو کرده است پدیدار
آنکس که تو را بیند و دل برتو نبندد
شاداست که‌چون من‌بغمت‌نیست گرفتار

جـز تو بجـهان هیچ پریچهر نـدانم
کاینگـونه مـرا بیدل و آشفته بدارد
خواهم قلم از دست طبـیعت بستانم
تـا بـاردگر چون تو نگاری ننگارد



دکتر مهدی حمیدی شیرازی

حمیدی

دکتر مهدی حمیدی شیرازی شاعر پرکار و معروف معاصراز کسانیست که درنویسندگی هم دست دارد امابیش از آن شعراو وعشق اوزبانزد خاصان واهل ادب است . دربارهٔ منزلت دکترحمیدی درجهان شعرمعاصر اگراقبال خوانندگان را شاهد بایدگرفت تعداد کتابها وعدهٔ نسخ‌مطبوعهٔ آثار منظوم‌حمیدی‌گوی‌سبقت رازبوده‌واگر بدعوی صاحب‌سخن استناد باید جست دکترحمیدی همه مقالات وشیوه‌های شعر رادر اختیار گرفته تاآنجاکه برپیشانی جدیدترین کتابش «زمزمهٔ بهشت» آیهٔ «وان کنتم فی شك ...» راعنوان کرده وهمه سخنسرایان نوپرداز عصر رابدیوان داوری فراخوانده است اما گوهران اشکی که حمیدی شیرازی بردامان عشق پرسوز وپرغوغای خود نثار کرده است مسلما دارائی خاص‌ومنحصر بفردی است که وی رادرجمع گویندگان معاصر توانگری و غنای ممتازی بخشیده است وهرگاه سرمایه پختگی وتاثیرسخن شاعررا سوزدل وآتش جان باید دانست حمیدی در گلستان ادبیات معاصر گل آتشی و دارای طبعی آتشین است .

کتابهائی که تاکنون از آثار حمیدی منتشرشده: شاعردرآسمان ، سبکسری‌های قلم ، فرشتگان زمین ، وعشق دربدر در ۳ جلد بنثر ــ و شکوفه ها ، پس ازیك سال ، سالهای سیاه ، اشك معشوق ، وطلسم شکسته ازاشعاراوست .

اشك معشوق که معروفترین و بزرگترین مجموعه‌شعرحمیدی است‌جمعا تاریخچهٔ منظوم عشق او بشمار میرود که تاکنون سه بارچاپ شده . سالهای سیاه بیشترشامل اشعاروطنی ، سیاسی وانتقادی ، وطلسم شکسته بیشترحاوی اشعار جدیدتروپرمغزتر درشیوه های نواست . وزمزمه بهشت منتخبی از اشعار قدیم وجدید حمیدی است که نموداری ازنواندیشی وابداع است و بوسیله خودوی انتخاب شده است .

مهدی‌حمیدی شیرازی فرزند مرحوم ثقة الاعلام است که یکی ازرجال‌شیراز بود وبسال ۱۲۹٦ درگذشت . مادرحمیدی نیزاززنان فاضل وشاعر بود که ذوق شعر حمیدی را نیزمادری کرده است ، حمیدی درسال ۱۲۹۳ درشیرازمتولد شده تحصیلات خودرا تادیپلم ادبی درشیراز گذرانده وازسال۱۳۱۳دردانشکده ادبیات تهران‌تحصیلات خود را ادامه داد ودر این رشته لیسانسیه شد وپس ازاینکه خدمت نظام خود را در

دانشکده افسری انجام داد دردبیرستانهای تهران بسمت دبیری انتخاب شد ضمناً دوره دکترای ادبیات را بپایان رسانیدودرسال ۱۳۲۵ دکترای ادبی را بدست آورد واینك در دانشکده معقول ومنقول وهمچنین دردبیرستانهای مرکز بتدریس علوم ادب اشتغال دارد .

دکتر حمیدی علاوه براشعارو نوشته هایش درزمینه های دیگرادبی نیز دارای تألیفات ومطالعات است ازجمله مجموعه‌ای از بهترین آثار نویسندگان ومترجمان معاصر راگردآورده که دردوجلد بنام «دریای گوهر» منتشرشده وهمچنین منتخبی از شاهنامه فراهم آورده که بعنوان «شاهکارهای فردوسی» چاپ شده ودرهرحال حمیدی و شعر و کتاب ، سه‌یار دیرینه ودائمندواز آثار منظوم حمیدی که بالغ برسی هزار بیت است چند قطعه را دراینجامی آوریم .

وطن

گروطن خانهٔ آسایش مـرد است وزن است
اینکه ماراست بگوئید کجایش وطن است

وطن اینجاست که پاکان همه اینجا بندند ؟
وطن اینجاست که آزاد همان راهزن است

این وطن شد که درآن هرکس دیوانه ودزد
خانه سالار و خداوند وسر انجمن است ؟

این وطن شد که در آن بر مـزهٔ شرب امیر
تن بیچاره چومرغ است کـه بر بابزن است ؟

این وطن شد که بهر گوشهٔ آن در نگـری
پرده بر پرده فریبست ودروغست و فن است

وطن اینجا است که چون مرد هنرمند بمرد
فارغ از داشتن گـور و امیـد کفن است

وطن اینجاست که هرکس که ندزدیدو نسوخت
عاقبت کارش از گرسنگی سوختن است ؟

اینهمه گرسنه وعریان کـاینجاست کجاست؟
خود بگوئید کجا اینهمه عریان بدن است؟

دسته‌ای غـرق نشاطنـد و نبینند هنـوز
سیل اشکی که‌روان گشتهٔ جور ومحن‌است؟

فرقه ای مست غرورنـد و نخواهند شنفت
نعرهٔ موج خروشانی؛ کاو قلعه‌کـن است!

تا در شب نگشایند و نتـابـد خورشید
شب نـداند که چه تاریك وسراپا حزن‌است

گیرم این‌باغ سرا پـا چمن و گـل گردد
باغبان‌راچه‌از آن گلبن وازایـن چمن‌است؟

گرمرا فایده از خانـهٔ من‌نیست چـه فـرق
کاندرو جایگه سلمان یـا بـر همن است!

پیش‌من هر که در اینجاست بجزمن‌دیواست
هر که‌خون دل‌من نوشدخونخوار من است!

تیغ اهـریمنی وتیغ سلیمانی چیست؟
کاراین‌هردو اگر کشتن‌و گردن‌زدن است!

تیغ چون تند شود دیو و سلیمان یکتاست
رنج از هر که فـراز آیـد تیمار تـن است

اهرمن‌لطف اگر کرد، سلیمان خود اوست
ور سلیمان نکند لطف همان اهرمن‌است!

خط آزادی مـا نیست چـو در پـر هما
چشم ما خیره به نقش پرو بال زغن است!

ما که از پـادشه دریـا در خـاك شدیـم
چون‌ببوسیم‌لب‌او؟که پر ازخون دهن‌است!

ماکه آن گلبن دیدیم که جز خار نبود
شاید این خار که بینیم گل و نسترن است
ماکه خالی صدفی در عدن دانستیم
شاید اینك صدف خالی در عدن است!
بیست سال آنهمه اندوه و بلا بردنها
همه دیدیم، نه افسانه وخواب و وسن است!
زندگانی دیگر از اینکه بود بدتر نیست
مردن و کشته‌شدن بهتر ازاین زیستن است
در همه کشور ما یك‌شکم سیر کجاست؟
کو، کجاهست کسی کو را یك پیرهن است!
خلقی از برهنگی سوخته در تابش مهر
ما همه شاد که این باغ پر از یاسمن است!
همچو شمعیم که میسوزیم از سر تا پا
دلمان خوش که بزیر ما زرین لگن است!
کاخ «بیداد» اگر سر زده بر چرخ کبود
مرهمی نیست که زخم جگر خارکن است!
گروزیران‌و وکیلان همه شب میرقصند
کو امیدی که بدان شاد دل بیوه زن است؟
یکتن از مردم داناکه گدا نیست کجاست؟
تاجری کوکه دراینملك بجز راهزن است؟
شیوهٔ بندگی و بردگی و مزدوری
جاری و ساری هرگوشه بسر و علن است!
هرچه خواهد بشود! میرچنین گفت‌وچنان
سخن میر بزرگست و امیر سخن است!

مال چندین سبك وخواسته چندان سنگین
مرد را چهره بر کودك وزن پر شکن است !
صبح تا شب رود و جـان کند و بار بـرد
شام باز آید واز گرسنگی ممتحن است !
معنی ملك همینست کـه مـا می بینیم ؟
معنی مهر وطن سوختن و ساختن است ؟!
وطن آنجاست که آنجا نفسی شادی نیست ؟!
وطن آنجاست که آنجا همه شور وفتن است؟!
هر کجا نیست دمی شادی ، آنجا ملکست؟
معنی ملـك همان معنی بیت الحزن است ؟
وطن آنجاست کجادست شبانان بسته است ؟
وطن آنجاست کجا گرگ دغل مؤتمن است؟
وطن آنجاست که هر پستی آنجاست بزرگ
هر بزرگی که در آنجاست ببند ورسن است؟
اگر اینست کـه هر زندان ، هر قبرستان ،
هر گداخانه ، همه شهر من وملك من است
غم ایران چه خورم ؟ ایران ز آنها به نیست
عشق برزندان کی درخور عقل و فطن است
گر وطن جایگهی زینسان از بهـر بلاست
خسته آندل کـه بمهر وطنی مرتهن است
معنی ملك و وطن هیچ گر اینست که هست
نا خلف من ، اگرم هیچ هوای وطن است



من بقربان تو ای ایران ، ای خـانهٔ عشق
کیست آنکس که بعشق توچو من مفتتن است؟

عشق تو گر برود از دل، با جان برود
زانکه در دل شده این عشق مرا بالین است

من بر این روز سیاه تو همی بارم خون
ورنه خاشاك تو پیش من، سرو وسمن است

من بر این مردم کز مرگ تو خندد گریم
ورنه خاك تو بچشم من مشك ختن است

باغبان روز خزان از همه افسرده تر است
شاعران را غم کشورها، رنجی کهن است

تیره‌شد روز توزین مردم چون شمع نسوز
حکم شمعی که نمیسوزد گردن زدن است

تا ترا این دغلانند، همین روز بلاست
خرمی روز تو، رخ زین دغلان تافتن است

ور نه بیمهری من بر تو در این چامهٔ نغز
عین‌مهر است و کسی داند کاهل‌سخن‌است!

بازمانده

آمدخزان‌و بر رخ گل‌رنگ و بو نماند
وز گل بجز حکایت سنگ‌وسبو نماند

زان نقشهای دلکش زیبا بروی باغ
از ابر و بادها اثر رنگ و بو نماند

درپای گل که آنهمه آواز بود و بانگ
جز بانگ‌برگ وزمزمهٔ نرم‌جو نماند

برشاخها از آن همه‌مرغان و نغمه‌ها
الای «مرغ کو کو» و بغض گلو نماند

ای آرزوی من! همه گلها زباغ رفت
غیر از خیال روی توام روبرو نماند

چیزی بروزگار بماند ز هر کسی
وزما بروزگار بجز آرزو نماند

باری زمن بپرس وز من یاد کن شبی
زان پیشتر که‌پرسی و گویند او نماند

زمزمهٔ بهار

بدلم از جنبش فروردین هوس آن طرفه نگار آمد
بزن ایمطرب ، بزن ایمطرب که زمستان رفت و بهار آمد
همه‌جا زیبا، همه‌جا رنگین، همه‌جا گلبن ، همه‌جانسرین
همه جا ازجنبش فروردین ، چمن پژمرده ببار آمـد
سرو صورت‌شسته گل‌ازباران،چوعروسان‌خفته بگلزاران
بچمـنزاران ، بسمنزاران ، بسحر آوای هـزار آمـد
همه جازیور،همه‌جادلبر ، همه‌جاشیرین ، همه‌جا شکر
همه‌جا مینا ، همه‌جا اخگر، که چمن آمدکه نگار آمد
چمن و دمن و سمنان زیبا ، گل یـاس و نسترنان زیبا
بتکان زیبا ، سخنان زیبا ، گل نو ، بشکفته عذار آمد
زگلان روئی ، زهوا بوئی ، زبتان موئی، زچمن جوئی
همه جا آوای پرستوئی ، ز یمین آمد ، ز یسار آمد
من‌وشیدائی، من‌ورسوائی ، من‌وزیبائی ، من‌وخودرائی
تو واین اندیشهٔ سودائی که بهار اینگونه هـزار آمد
چه‌زنی‌نیشم ، چه کنی‌ریشم ،چه‌دهی پندم ، برو از پیشم
که من از این گفته نیندیشم ، بسرم زین گفته دوار آمد
دلم از اندوه وشکیبائی ، شده رسوائی ، شده غوغائی
سرم از آندختر هرجائی ، همه‌شب کانون شرار آمد
بزنم زین پس بلب یاری ، همه شب بوسی بچمنزاری
چه خورم بیهوده غم ماری که بدشمن باده‌گسار آمد
سمنی جویم ، چمنی جویم ، دهنی جویم ، سخنی‌جویم
بتك سیمینه تنی جویم چو هوای بوس و کنار آمد

شنوم از پیر خرد پندی ، بنشینم پیش گلان چندی
بزنم چون غنچه شکرخندی ، بر آن نرگس که خمار آمد
ز گلستان گلبن و نسرینی ، ز لب او بوسهٔ مشکینی
ز حمیدی گفتهٔ شیرینی که ز بحرش نغمهٔ تار آمد

عروس دشت

چه در چشم من نغز و زیبا نشیند
درختی که بر دشت تنها نشیند
گریزد ز مردم بداماں کوهی
همه عمر با سنگ خارا نشیند
گهی پرزنان خسته و نغمه خوانان
بر او مرغکی نا شکیبا نشیند
گهی بچه چوپانکی نای بر لب
چو زانجا گذر کرد ، آنجا نشیند
سر از پای او بر کشد جویباری
بصحرا گراید ، بصحرا نشیند
نهانی خزد لابلای علف ها
بدریای مینا گهرها نشیند
فریبا شب، از آسمان چون بر آید
دو مه بر دو تخت فریبا نشیند
نشیند بر آن آبها نقش انجم
چو گوهر که بر لوح مینا نشیند
نبینی که شب از بر آسمانی
بر آید بدین دلبری یا نشیند
سپیده دمان چون بر آید سیاهی
دو خرچنگ روی دو دریا نشیند
نبینی دو خوشید رخشان کز اینسان
ز بالا و پائین رود تا نشیند
درخت من آنجا بتاریك و روشن
مه و مهر را در تماشا نشیند
سکوتی گران گرد او حلقه بندد
بسنگین سکوتی گوارا نشیند
ز خاموشی روز و تاریکی شب
نه از جا گریزد نه از پا نشیند
کشد سایه آهسته بر فرش مینا
بمینا چو یك زان دو رعنا نشیند
به ثبت گذر کردن عمر گیتی
چو مردی خردمند و دانا نشیند
رصد بان پیری است گوئی که تنها
شب و روز در رنج پیدا نشیند
چه نغزست خاموشی و دوردستی
خوش آن دور دستا که عنقا نشیند

در زیر ابرها

جست از خواب گران ابر زمستانی   خواب سنگین کن ای لالهٔ بستانی
زرد شد زرد، همه باغ وهمه صحرا   رفت گاه خوشی و روز تن آسانی
از دل میغ ، سر دیو سپید افتد   آنهم اینسان بفزونی و فراوانی
زاغ مشکین ، بنظر آید ، سیمین باز   گر کند لختی در چرخ پر افشانی
دشت دربرف نهان گشت وبشهر آمد   آهوی گرسنه از غایت حیرانی
باد چون رو بدرخت آرد ، غارتگر   برگ را بینی معنای پریشانی
شب‌چو برخیزد تاریك و گران‌از کوه   گوئی از راه رسد غول بیابانی

دشت از غول سیاهی شده ناپیدا   دیو بر کوه زده خیمهٔ کتانی
باد هر لحظه فرود آید از کهسار   شاخه ها نالد از سردی و عریانی
سردشدسرد، زمین‌تیره و شب تاریك   باد پر خشم و هوا سر کش وطوفانی
من‌ازاین سردی وسرسختی در رنجم   وه، چه‌رنجی‌است گران ابر زمستانی
ویژه آنراکه دراین پردهٔ ظلمت زای   نیك پیدا ست بسی قصهٔ پنهانی :
ابر را بیند و در ابر نهان بیند   خشم اهریمنی و رحمت یزدانی

آنك آن ابر ودر آن ابریکی ایوان   نغز و آراسته چون قصرسلیمانی
تالی گنبد بهرام به دل خواهی   ثانی درگه پرویز به فتانی
گرم و دلخواه و دل انگیز و فریبنده   غرق درشادی و درنور وغزلخوانی
نیمه عریان تن حوران پری پیکر   تنگ وبفشرده در آن بازوی‌غلمانی
مست پاکوبی و دزدانه گهی بوسه   گرم جنبیدن و گه جنبش حیوانی
موی‌چون‌مشك‌تر از کشی‌وخوشبوئی   لب چو برگ گل‌وچون‌لعل‌بدخشانی
ساق ، سیمین و فریبا و فریبا تر   ویژه در دامن آن بر چده دامانی
درچنین‌سردی کزسنگ خروش آید   برهنه ساق وعرق ریخته پیشانی !

وینك این ابر و در این ابریکی کلبه
سرد و تاریك وسیاه وعفن و ناخوش
کودکان سخت فشرده بهم از سردی
جای نان و خورش وروشنی و آتش
لیك کودك چه نیازی بگهر دارد
تا نمیرند در آغوش فشارد شان
هیچ دیدی که کند طفل بزندان کس؟
نیمه شب سرد شود مادر از سرما
طاق زین هول فرو ریزد و پوشاند

کلبه ای بی بن و آمادهٔ ویرانی
آب ریزان و گل آلوده و ظلمانی
مادر آشفته از این گونه نگهبانی
ریزد اندر برشان گوهر عمانی
اومکان خواهد، و نان خواهدو بریانی
گرمشان دارد بارنج و گران جانی
اینت زندان گران ، وینت زندانی!
طفل درخواب رود، خوابی طولانی !
آنچه را باید کز خلق نپوشانی!

ای عزیزان که همه شام زمستان را
رحمتی ، پیشتر از آنکه ببار آید
بخششی، پیشتر از آنکه زجا خیزد
یاد آرید و بخوانید ، دراین شب ها
کای بسا کودك رنجور برهنه تن

گرم عشقید و نشاطید و هوسرانی
زین شب شادی ، فردای پشیمانی
کاوه ای خسته ، پی سلسله جنبانی
پیش از اینکه گرائید بمهمانی :
که کنون هست وسپیده دم فردا، نی!

بامداد عید

عید باز آمد و باز آمد هنگام نبید
گل بسر مستی عید آمده ، در سایه بید
آسمان تا ز بر کوه کبود است کبود
بوستان تا کمر کوه سپید است سپید
باغ پدرام و چمن سرخوش، و بلبل سر مست
باغبان خرم و گل تازه و خندان خورشید

بـر چمن ریخته بشکـوفهٔ بـادام بنـان
بر سپهر دگری تافته دیگر ناهید
سرخ یك باره همه باغ ز لاله است و ز گل
سبز یك رویه همه دشت ز سبزه است و خوید
شبنم لرزان ، بر برك گلان ، غلطان اشك
ژالهٔ تـابان ، درگوش گلان ، مروارید
رنج فرسوده و دل تازه و غم نا پیـدا
باغ زیبنده و می کهنه و دلدار پدید
فروردین ماه در آمدکه جوان است وبنام
ماه اسفند سفر کرد که پیر است و پلید
بوسه گر باید ، امروز همی باید داد
گل اگر بـاید ، امروز همی باید چید
ماهروی من ! بینی که صبا در سخن است
سخنی تـازه همی بشنو زین کهنه بـرید
او همی گوید کامروز ترا باید خواست
خود زبستانبان باینم شکر خنده کلید
چنگك بگرفتن وآنجازدن این چامه بچنگك :
عید باز آمد و بـاز آمد ، هنگام نبید

مژده ، مژده

میگشت نیمه عریان دیشب بلالـه زار
سیمین بتی کـه در همه بتهای چین نبود
روی نشاط بخشش در عشوه هـای نور
یك جـو کم از سپیده دم فـرودین نبود

قامت همان ، کجـا قلم آرزو کـشد
لاغـر نبود موئی و موئی سمین نبود
چون برگ یاس ریخته از آستین برون
دوشی و بازوئی کـه بهیچ آستین نبود
تابی کـه بود بـر تن او زیر پـرنیان
در زیر برگ گل بتن یـاسمین نبود
موئی‌شکسته‌برسردوشش برنگ...هیچ [1]
خـرمائی و بلوطی و رنـگی چنین نبود
از فـرق تـا بشانه و از شانه تا به پشت
هر آفتی کـه بود بجز تاب و چین نبود
میدید خلق را چـو غلامان زر خـرید
وا زاده ای بـدیدن او بـر زمین نبود
نرم وپریده رنگ و سبک‌گام وزنده جان
بـالله کـه جبرئیل ز عشقش امین نبود
چشمش ربوده بـود کمانها چنان بسحر
کاسـوده می‌گذشت و بیـاد کمین نبود

☆☆☆

او در میان خلق فـرو رفت و جـای او
نالان زنی که رسم مسلمان که این نبود
ای مرده شوی آن تن و آن بازویت برد
پوشـیده از تمام تنش یـك نگین نبود
دجـال وار خلق خدا را کشید و بـرد
این خلق هم که کارش جز آفـرین نبود

---

(۱) یعنی نمیدانم بگویم چه‌رنك بود

این شد که نان گران شد، این شد که جنگ شد
آن عهدها که این همه کشتار و کین نبود

شاه شهید مرد و! کسی رنگ خون ندید
قتل وزیر قصهٔ صبح و پسین نبود

گلثوم بود و فاطمه بود و رقیه بود
اینقدرها منیژه و مهر و مهین نبود

میمرد زن در آرزوی مرد اجنبی
وین آرزوی کاهو و سرکنگبین نبود

جز سید و یهودی و آخوند روضه خوان
هر مرد دیگری که ز اهل یقین نبود

گر قصه‌ای میانهٔ ما بود و نوکری
شلاق بود و قصهٔ چشم و سرین نبود

من زیر چوب آنقدر از هوش رفته‌ام!
اینهم اگر نبود که دین مبین نبود

رندی شنید و گفت که قربان حال تو
الحق که غیر دین تو هم هیچ دین نبود

پیریم ما وگرنه همان چوب و ترکه‌هاست
این شکر کن که عهد جوانی قرین نبود

کورند خلق؟ دلبر دیرین نمی‌خرند
گر این بلا نبود که این خشم و کین نبود

با انگلیسها نشنیدی چه کرده‌اند؟
آنهم برای نفت! که ماء معین نبود

بر او نماز میت خواندند مکیان
معشوق شصت ساله دگر دلنشین نبود

ما مـرده‌ایم ، مـرده بدل جـا نمی‌دهند
با آنکه مـرده روزی الا جنین نبود
از جلد گرگ پیر که شد نفت میکشند
ابله بر آن که نقشهٔ روبه جز این نبود !
امروز هم که شکر خدا توی چـادری
خوش آنکه چون تو پیش خدا شرمگین نبود!

نگاه دردناکی بآسمان

پروین دمیدوماه دمید و جدی دمید
غرق تبم ندانم کاین هرسه کی دمید
دل گویدم چه پرسی هنگام سر زدن
از اختری که بر زبر تخت کی دمید
خواندی که پیشتر ز کیومرث مه بتافت
بینی کنون که آمدو برخاک وی دمید
یعنی که غم مخور که جهانت بحیله کشت
کاین حیله‌ها خداش به بنیان و پی دمید
بهرام را کـه کار نیستان تمام بـود
درچنگ نیزه بود که ازدیده نی دمید
از مرگ ماستاره‌ای ازکار خود نماند
هرروز مهر آمد وهرشب جدی دمید
ما را برای سخرهٔ آفاق خلق کـرد
آنکس که جان بپیکر خردادو دی دمید

بلای معلمی

صبح است وگاه شادی و هنگام خرمی
شب از چمن گذشته و ، گلبرك شبنمی
آواز خوان چکاو خوش آهنگ درهوا
گیسو کشان بنفشهٔ سرمست ، برزمی
ریزد نسیم گـل ز دهان سپیده دم
بر کوهسار شادی و بر دشت خرمـی

گسترده مهر، جامهٔ زرین بتیغ کوه
فرخنده کرده باغ بفرخنده مقدمی

خرم کسی که شادی این صبح زان اوست
و زتاب مهر، نیست چومن خاطرش غمی

گامی زند بمستی و آزادی و امید
و زدیو بچگان نبرد رنج همدمی

دو مرگ بود آنچه مرا پیر کردو کشت
بیداد عشق بود و بلای معلمی

گر بستمی بتربیت سگ میان خویش
به بود، تا بتربیت نسل آدمی

سگ مردمی بسر برد و آشنا شود
وز آدمی نیاید جز نیش کژدمی

در کشوری که این ثمر دانش است وعلم
پیداست کاندیار کجایست و مردمی

نفرین بر آنکسی که دراین ره چومن برد
زجری بدین گرانی واجری بدین کمی!

۷ر۱۱ر۲۳



دکتر پرویز ناتل خانلری

خانلری

دکترخانلری ازسخنوران نامدارمعاصر است که طرفدار شعر نواند ودر این معنی اصالت وحدودی را برسمیت میشناسد که باشیوهٔ توللی هماهنگ است . میتوان گفت که دکتر خانلری بیش ازهمه ادباوگویندگان معاصر درباب شعر و ادب امروز تتبع و بحث کرده وبیش از پانصدصحیفه مطلب در اینباره نوشته که همه آنها ـ مانندروش بعض دانشمندان ـ نقل قول نیست بلکه تحقیق واجتهاداست ومقاله‌های اساسی دورهٔ پنجسالهٔ مجله ماهانهٔ سخن گواه صادق این مدعاست .

دکترخانلری باچندزبان خارجی آشنا وبخصوص درزبان فرانسه مسلط است وچندین کتاب بوسیله ایشان بفارسی ترجمه شده که ازآنجمله «دخترسلطان» اثر پوشکین بسال ۱۳۱۰ و «چندنامه بشاعری جوان» اثر «ریلکه» بسال ۱۳۲۰ و «بابك» ازآثار ولتر بضمیمه سال چهارم سخن ۱۳۳۳ منتشرشده است .

پرویز ناتل خانلری در سال ۱۲۹۲ متولدشد، تحصیلات خود را تالیسانس ادبیات ادامه داد ، مدتی در دبیرستانهای رشت وتهران ادبیات فارسی را تدریس میکرد وپس ازاینکه مدتی خدمت دراداره آموزش وزارت فرهنگ را پذیرفته بود دورهٔ دکترای ادبیات را نیز بپایان رسانید وازسال ۱۳۲۲ بسمت دانشیاری زبان فارسی در دانشکده ادبیات وهمچنین ریاست اداره انتشارات و روابط دانشگاه برگزیده شد و اکنون نیز ریاست دبیرخانهٔ دانشگاه تهران را بعهده دارد .

دکترخانلری که همیشه عاشق شعر وادبیات فارسی بود موضوع پایان نامهٔ دکترای خودرا «تحقیق انتقادی درعروض فارسی» انتخاب کرد واین رسالهٔ بزرگ و بدیع که جزء سلسله انتشارات دانشگاه چاپ شده اولین ویگانه کتاب تحقیقی دراین زمینه است که با روش فنی امروزی نوشته شده ومطبوعات فارسی رادرباب عروض شعر فارسی غنی ساخته از تألیفات دیگر دکترخانلری کتاب «روانشناسی» است که در حدود سال ۱۳۱۸ با رعایت برنامه درسی فرهنگی برای دانشسراها نوشته، ونیز شرکت درتلخیص وانتخاب وتحشیه وانتشار «شاهکارهای ادبیات فارسی» است که با همکاری دکتر ذبیح الله صفا ازمیان بهترین آثار نظم ونثرادبی قرون گذشته ایران فراهم میشود وتاکنون ٦جلد از این سلسله کتاب منتشرشده است (یوسف وزلیخا ـ چهار مقاله ـ رستم وسهراب ـ رستم و اسفندیار ـ سفرنامه ناصرخسرو ـ بهرام چوبین) اماهمچنانکه درمیان اشعارقدیم وجدید

دکترخانلری تاامروز «عقاب»را بهترین‌اثر منظوم‌وی بایددانست با توجه به‌تأثیر و نفوذآشکاری که مجلهٔ‌سخن درتحول وتجدد ادبی و پرورش ذوق دانش پژوهان وادب دوستان داشته ودارد مسلماً بزرگترین خدمت فرهنگی دکترخانلری هم انتشارمجلهٔ «سخن»است که‌قهرمان‌مجلات‌ماهانهٔ فارسی امروزاست وارزش واهمیت خاص آنراهمه صاحبان انصاف‌ازاهل فضل‌ودانش گرچه با نواندیشی‌محسوس‌آن‌نیزموافق‌نباشندتصدیق میکنند ، وجزاین نمیتوان گفت که دکترخانلری شاعری دانشمند و صاحب رأی و سخن شناسی بصیر ومطلع ، وبعض‌اشعار اودرشمار شاهکار های بدیع شعر فارسی است . اینك چندقطعه ازاشعارقدیم وجدید دکترخانلری :

شیوهٔ ناز

ناز کن ای که مرا هست به ناز تو نیاز
لیك زانسان نه‌که دلخون کنیم از سرناز
ناز زیبندهٔ خوبان جهانست و لیك
نه بدان پایه که آزرده شوند اهل‌نیاز
این روا باشد جانا تو بنازی خشنود
من‌همه شب‌زغم هجر تودرسوز و گداز؟
در همه چیز بدو خوب توان برد بکار
نازکن لیك از آنگونه که باشد دلساز
من نگویم که چه‌کن خود تونکوتردانی
فی‌المثل قهر کن و زلف برخسار انداز
نقل پیش آرو چو خواهم زکفت برگیرم
بدهان افکن و انگشت برآور بفراز
باده‌چون خواهم آندولب میگون‌پیش آر
نقل‌اگر جویم کن‌سوی من‌انگشت دراز
بوسه گر خواهم‌پیش آی وچولب‌پیش آرم
عشوه‌ای سازو زمن روی بیکسو کن باز

خواهمت چون ببر آورد ز چنگم بگریز
چون بدنبال تو پویم بسوی باغ گراز
چو بباغ اندر گشتی منشین و بخرام
هم بدانسان که دل ازشوق شود درپرواز
گومپندار که از باد دو تاشد قد سرو
قامتم دید و خجل گشت و مرا برد نماز
چون دوان از پی تو آیم بگریز زمن
همچو کبکی که گریزد سبك از پنجهٔ باز
مانده چون گشتی برجای درنگی کن و گوی
که میاسوی من ای یار و بمن دست میاز
ننیوشم من و در دامن تو آویزم
که بیك بوسه بده ای بتم امروز جواز
برفراز چمن آنگه من و تو جای کنیم
تا که از تیره شب هجر ترا گویم راز
من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل
تو ز لعل لب، هم نقل دهی هم بگماز
زان سپس دست بیازیم بیکبار از شوق
من سوی دفتر شعر و تو سوی پردهٔ ساز
چامهٔ فرخیت خوانم و شعر حافظ
از خراسان شکرت آرم وشهد از شیراز
گه تو در پردهٔ ماهور شوی گاه سه گاه
گه همایون بنوازی و زمانی شهناز
غزل حافظ خوانی بنوای بم و زیر
تاکه طبع من از شوق شود نکته طراز

شعر ها گویم از زنـده بمـانند گهـر
نکته هـا سازم زیبا چون نکویان طراز
نازنینا دل من جز برخت شادان نیست
جز تو چون نیست کسی بامن بیدل دمساز
بخت اگر روی ز من تابد جانا تو متاب
ور فلك با مـن غمـدیده نسازد تو بساز
مهر ۱۳۱۱

ماه در مرداب

آب آرام و آسمان آرام دل زغم فارغ وروان پدرام
سایهٔ بید بن فتاده در آب زلف ساقی در آبگینهٔ جام
ای خوشا عاشقی بدین هنگام
سایهٔ بید بن فتاده در آب برسر موج سیمگون مهتاب
مرغ شبخوان زدوردر آواز ماه‌چون‌دلبری فکنده‌حجاب
تن سیمین بشوید اندر آب
مرغ شبخوان زدوردر آواز دردل‌ازبانگش اندهی‌دلساز
خـاطر از یاد یار مالا مال دل پر از آرزوی دوردراز
مرغ انـدیشه مـانده از پرواز
خاطر از یاد یار مالا مال مست بیم فراق‌وشوق وصال
آسمان‌چون پرند مینارنگ مه بر آن‌باهزار غنج ودلال
کرده تنهـائیش اسیر مـلال
آسمان‌چون پرندمینارنگ آب‌چون آبگینه‌ای‌بی‌رنگ
کرجی‌بان مکن شتاب براه نکند دل بباز گشت آهنگ
اندکی نرم‌تر ، درنگ ، درنگ
کرجی‌بان مکن شتاب براه سیمت‌ار باید آنچه‌خواهی‌خواه

دل بیتاب تازه رفته بخواب   مسکن آرام او بخیره تباه

در دل آبدان ملرزان ماه

دل بی‌تاب تازه رفته بخواب   گرد کافور بیخته مهتاب

آب آرام و آسمان آرام   ماه خوش‌خفته در بن‌مرداب

روی دلدار بیند اندر خواب

آب آرام و آسمان آرام   دل زغم فارغ وروان بدرام

سایهٔ بیدبن فتاده در آب   زلف ساقی در آبگینهٔ جام

ای خوشا عاشقی بدین هنگام

بندر پهلوی اردیبهشت ۱۳۱۶

جانان میرود

هرچه با خود داشتم از من گریزان میرود

راحت دل میرود ، دل میرود ، جان میرود

بامدادان خوشدلی بار سفر بر بست و رفت

اینك امید از پیش زار و پریشان میرود

بام وروزن نیز گوئی بر گرفت از شوق راه

کوی وبرزن میخزد بر خاك و پیچان میرود

باد را اینك سرود از دور می آید بگوش

زار میخواند بره کاین میرود ، آن میرود

میروم کز همدمی یابم نشان و ز ماتمم

سایه پیشا پیش من افتان و خیزان میرود

هرچه گرد خویش می بینم وفا داری نماند

ای شب غم پای دار اکنون که جانان میرود

۱۷/۵/٦

تنها

صبحگاهی چو مهر تنها گرد | خیزم و رو به راه بگذارم
دل زدوده زیاد هر بد و نیك | رنج و غم را ندیده انگارم
کس نداند که من کجا رفتم | کس نداند سر کجا دارم
نفس خرم سحرگاهی | زنگ غم بسترد ز رخسارم
پایم از شوق راه برگیرد | دشت و هامون چو باد بسپارم
روم آنجا کزین دغل یاران | نبود با کسی سر و کارم
دست مهرم کشد چنار بسر | که کجا بودی ای نکو یارم
چشمه شادان بزیر و بم خواند | کامد از راه، یار پیرارم
بیدبن سایه بر سرم فکند | تا ز گرمای خور نیازارم
من بیارامم و نیارم یاد | زانچه از یاد آن دلفکارم
مست، گوئی که باده پیمودم | شاد، گوئی که دلبری دارم

کشار ۲۱/۵/۲۷

عقاب

« گویند زاغ سیصد سال بزید و گاه سالش
«از اینقدر نیز بگذرد ... عقاب را سال
« عمر سی بیش نباشد .

(خواص الحیوان)

گشت غمناك دل و جان عقاب | چو از او دور شد ایام شباب
دید کش دور بانجام رسید | آفتابش بلب بام رسید
باید از هستی دل بر گیرد | ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چارهٔ ناچار کند | داروئی جوید و در کار کند



صبحگاهی ز پی چارهٔ کار | گشت بر باد سبك سیر سوار

گله کاهنک چراداشت بدشت / ناگه ازوحشت پرولوله گشت
وان شبان ، بیم‌زده ،دل‌نگران / شد پی برهٔ نوزاد دوان
کبك دردامن خاری آویخت / مارپیچیدو بسوراخ گریخت
آهو استاد ونگه کرد و رمید / دشت را خط غباری بکشید
لیك صیاد سر دیگر داشت / صید را فارغ و آزاد گذاشت
چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر / زنده‌را دل نشود ازجان سیر
صید هرروزه بچنك آمد زود / مگر آنروزکه صیاد نبود



آشیان‌داشت درآن‌دامن‌دشت / زاغکی‌زشت‌و بداندام وپلشت
سنگها از کف طفلان خورده / جان زصد گونه بلا در برده
سالها زیسته افزون زشمار / شکم آکنده‌زگندو مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب / زآسمان‌سوی زمین شدبشتاب
گفت کای دیده ز ما بس بیداد / با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشائی / بکنم هر چه تو میفرمائی
گفت ما بندهٔ درگاه توایم / تا که هستیم هواخواه توایم
بنده آماده،بگو فرمان چیست؟ / جان‌براه توسپارم ، جان‌چیست؟
دل چودر خدمت تو شاد کنم / ننگم آیدکه ز جان یاد کنم
این همه گفت ولی بادل‌خویش / گفتگوئی دگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون / از نیازست چنین زار و زبون
لیك ناگه چو غضبناك شود / زوحساب من وجان پاك شود
دوستی را چو نباشد بنیاد / حزم را باید از دست نداد
دردل خویش چواین‌رای گزید / پر زد و دور ترك جای گزید
زار و افسرده چنین گفت عقاب / که مرا عمر حبابیست برآب
راست‌است‌اینکه‌مراتیز پرست / لیك پرواز زمان تیزترست

من گذشتم بشتاب ازدرودشت بشتاب ایـام از من بگذشت
گرچه‌ازعمر دل‌سیری نیست مرگ می‌آید وتدبیری نیست
من‌واین‌شهپرواین‌شوکت‌وجاه عمرم‌ازچیست بدین‌حد کوتاه ؟
تو بـدین قامت و بال ناساز بچه فن یافته‌ای عمر دراز ؟
پدرم از پدر خـویش‌شنید که یکی زاغ سیه روی پلید
بادو صد حیله بهنگام شکار صدره ازچنگش کردست‌فرار
پـدرم نیز بتو دست نیافت تا بمنزلگه جـاوید شتافت
لیك هـنگام دم باز پسین چون‌تو بر شاخ شدی‌جایگزین
از سر حسرت با من فرمود کاین‌همان زاغ پلیدست که بود
عمر من نیز بیغما رفته است یك گل ازصد گل‌تو نشکفته‌است
چیست سرمایهٔ این‌عمر دراز؟ رازی اینجاست‌تو بگشااین‌راز
زاغ گفت ارتو دراین تدبیری عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که‌پذیرد کم‌و کاست گنه کس نه که‌تقصیر شماست
ز آسمان هیچ نیائیـد فرود آخر ازاینهمه پروازچه سود؟
پدر من که پس ازسیصد واند کان اندرز بد، و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر باد ها راست فراوان تـأثیر
باد ها کـز زبر خاك وزنـد تن و جان را نرسانند گزند
هرچه از خاك شوی بـالاتر باد را بیش گزندست و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاك آیت مرگ بود ، پیك هلاك
مااز آن سال بسی یافته ایم کز بلندی رخ بر تـافته ایم
زاغ را میل کند دل بنشیب عمر بسیارش‌از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردارست عمر مردارخوران بسیارست
گند و مردار بهین درمانست چارهٔ رنج تو ز آن آسانست
خیزوزین بیش ره چرخ مپوی طعمهٔ خویش بر افلاك مجوی

ناودان‌جایگهی سخت نکوست / به‌از آن کنج حیاط و لب جوست
من که صد نکتهٔ نیکو دانم / راه هر برزن و هر کو دانم
خانه‌ای در پس باغی دارم / و ندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گستردهٔ الوانی هست / خوردنیهای فراوانی هست

✩

آنچه‌زان زاغ‌چنین‌داد سراغ / گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تا ره دور / معدن پشه مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل و جان / سوزش و کوری دودیده‌از آن
آن دو همراه رسیدند از راه / زاغ بر سفرهٔ خود کرد نگاه
گفت‌خوانی که چنین‌الوانست / لایق محضر این مهمانست
میکنم شکر کـه درویش نیم / خجل از ماحضر خویش نیم
گفت‌و بنشست‌و بخورداز آن گند / تـا بیاموزد از او مهمان پند

✩

عمر در اوج فلك برده بسر / دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده بزیر پر خویش / حیوان را همه فرمانبرخویش
بارهـا آمده شادان ز سفر / برهش بسته فلك طاق ظفر
سینهٔ کبك و تـذرو و تیهو / تازه و گرم شده طعمهٔ او
اینك افتاده بر این لاشه و گند / باید از زاغ بیـاموزد پنـد
بوی گندش‌دل‌وجان تافته بود / حـال بیماری دق یـافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش / گیج‌شد، بست‌دمی دیدهٔ‌خویش
یادش آمد که بر آن اوج‌سپهر / هست پیروزی و زیبائی ومهر
فرو آزادی و فتح وظفرست / نفس خرم بـاد سحرست
دیده‌بگشود و بهر سو نگریست / دید گردش اثری زینها نیست
آنچه‌بودازهمه سوخواری‌بود / وحشت ونفرت و بیزاری بود

بال برهم زد و برجست ازجا — گفت کای یار ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بناز — تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی — گند و مردار ترا ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد — عمر در گند بسر نتوان برد

☆ ☆ ☆

شهپر شاه هوا اوج گرفت — زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد — راست با مهر فلك همسر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود — نقطه‌ای بود و... سپس هیچ نبود

۲۱/٥/۲٤

گربهٔ هوس

یك شب درسرای خیالم گشوده ماند — وین گربهٔ هوای وصالت درون خزید
کنجی کنار خانهٔ تاریك جا گرفت — همچون گمان زچشم یقین گشت ناپدید
این خانه تیره ماند و دراو گربه میخزد — هرچند نور مهر بهر کوی سر کشید
رخت واثاث خانه پراکنده است واو — پیوسته نرم وخاموش ازهرطرف چمید
ازمن قرار برده حضورش دراین سرای — بس روز وشب گذشت که خاطر نیارمید
دل گویدم برافروز اینك چراغ را — بانگش بزن که پیشت! برو گربهٔ پلید!

فروردین ۱۳۲۸

نغمهٔ گمشده

این نغمه سرا کیست؟ بگو تا نسراید — بر این دل غمدیده دگر غم نفزاید
صدحسرت ودردست کز آوازوی امشب — نیشم بزند بر دل و جانم بگزاید
این نغمهٔ من بود و زمن گم‌شده دیریست — چشمم برهش دوخته، باشد که درآید
نالنده و رنجور شتابد ز ره اینك — در تیرگی شب سوی من ره بگشاید
کی بود و کجا بود؟ من و سرخوشی و شب... — حالی که دریغا! نفسی بیش نپاید
ایشان بربودند مگر این گهر از من؟ — نی نی که گمان بدبر دوست نشاید

این نغمهٔ من بود که هرگز نسرودم — وین مرغ رمیده بقفس باز نیاید

روز های مرده

چون فرود آید آفتاب خزان — در پس برگهای پژمرده
یادی از روز های مرده کنم — همه جان از ملال بسپرده
در ره زندگی که طی کردم — جابجا قبر روز های منست
یاد این مردگان رفته ز یاد — مایهٔ رنج و ابتلای منست
نه بمیدان یکی دلیری کرد — نه زهستی گرفته کام گذشت
این یکی سکته کرد و بیش نماند — وان یک از علت زکام گذشت
روز ها ، هر یکی نحیف و نزار — همچو برگ خزان زباد برفت
چون بر آمد کسی نشد آگاه — چون فرو رفت هم زیاد برفت
آه ! ای روز های مردهٔ من ! — که بجای ازشما نشان هم نیست
نز شما کس بخیر یادی کرد — نه کسی برمزارتان بگریست

یغمای شب

شب به یغما رسید و دست گشود — در ته دره هرچه بود ربود
رود دیری است تا اسیر وی است — بشنو ! این هایهای زاری رود
کنج باغ از سپید و سرخ و بنفش — همه درچنگ شب به یغما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد — بر سر شاخ سیب و بالا رفت
شب چو دود سیه تنوره کشید — رو نهاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درختها گم شد — بر نیامد ز هیچ یک آواز
بانك برداشت مرغ حق: شب! شب — برگ بر شاخ بید لرزان شد
راه وامانده بر زمین بخزید — لای انبوه بوته پنهان شد
شب دمی گرم برکشید و نخفت — اینك آسوده از هجوم ستیز
یك سپیدار و چند بید کهن — برسر پشته اند پا بگریز ...



دانش بزرگ‌نیا

دانش

دانش بزرگ‌نیا از سخنوران وادبای نامدار معاصر است. اشعار دانش همه بسبك اساتید متقدم و دارای استحکام و بلاغتی کم نظیر است. بعض آثار منظوم دانش بزرگ نیا که بقیاس اشعار گویندگانی ازقبیل رودکی ومنوچهری و فرخی سروده شده است درجه توانائی طبع وتبحر ویرا در ادبیات فارسی بخوبی نشان میدهد اما اشعار دانش فقط بازگفتن گفته های متقدمین نیست بلکه غالباً مفاهیم نو وتعبیرات تازه‌ایست که بسبك قدیم بیان شده وهرآنچه درشعر توصیف پذیر است به‌شیوائی ورسائی وصف شده‌است.

بزرگ‌نیا نامش «محمد» وتخلصش «دانش» وفرزندمرحوم حاج عبدالحسین تهرانی ازبازرگانان‌و رجال معروف خراسان است. وی بسال ۱۳۲۰ قمری در مشهد متولد شد، تحصیلات ابتدائی ومتوسطه را درخراسان بپایان برد ودرتکمیل علوم و ادبیات فارسی وعربی ازمحضرادیب نیشابوری وشیخ محمد حسین شیرازی‌استفاده کرد ودرعین اشتغال ببازرگانی‌همواره باکتاب ومطالعه‌وشعروادب مأنوس وازصدورمحافل بزرگ‌ادبی بشمار است.

دانش بزرك نیا دردورهٔ چهارم مجلس شورای ملی از خراسان بنمایندگی ملت‌انتخاب شد بعداً نیزپیوسته عهده‌دار ریاست انجمن‌شهر، اطاق بازرگانی و انجمن ادبی وازرجال محبوب ونیکنام‌خراسان بود. پس ازاقامت‌در‌تهران بعضویت‌فرهنگستان درآمد واکنون هم نیابت ریاست انجمن ادبی فرهنگستان‌ایران راعهده داراست

دانش بزرگ نیا به‌روزنامه نگاری نیزعلاقه‌مندودراین‌کارنیزمانندسایر امور ادبی بسیارخوش سلیقه ومشکل پسند است واینمعنی از ۸ شماره مجلهٔ «امیدنو» که در سال ۱۳۲۶ بمدیریت ایشان منتشرشده‌وجلوه‌ای خاص‌داشت‌استنباط میشود واگردوره انتشاراین‌ستاره‌مطبوعاتی نیزمانند عمرهمه‌مجلات پرمایه وخوب کوتاه بود عجبی نیست. ازاشعار دانش بزرگ‌نیا که‌تا امروزمتجاوزازهفت‌هزار بیت وهمه درشمار آثارجاویدان ادبی معاصراست مقداری درمجلات و کتب طبع شده اماهنوزمجموعهٔ آن بصورت‌کتاب منتشرنشده است دراینجا چند قطعه ازاشعارایشان را بی‌آنکه انتخاب شده باشد نقل میکنیم وانتشار دیوان دانش را انتظار میبریم:

اعلام خطر

مهرت از خاطرم ایدوست بدر خواهم کرد
جان نثار قدم یار دگر خواهم کرد

شب هجران تو با ناله بسر شد همه عمر
بعد از این نیز همین گونه بسر خواهم کرد

دل و دین از کف من مهر سیه چشمان برد
دیگر از چشم سیاه تو حذر خواهم کرد

یکزمان همقدم باد صبا خواهم شد
عالمی را ز جفای تو خبر خواهم کرد

چشم تو بی سببی خون کسان میریزد
من بعشاق تو اعلام خطر خواهم کرد

گر نظر باز نگیری ز من ای یار عزیز
از همه کون و مکان صرف نظر خواهم کرد

شدم از عشق تو بیمار و ز پا افتادم
باز ازین راه خطرناك گذر خواهم کرد

تا بر آن سینهٔ آئینه صفت بوسه زنم
سینهٔ خویش بتیغ تو سپر خواهم کرد

همچو دانش بمدد کاری چشم تر خویش
آخر اندر دل سنك تو اثر خواهم کرد

البرز کوه ✩

البرز کوه وه که چه زیبا و خرمی
ایدون که از هوانگرم مر ترا همی

مهد شقایقی تو و بازار سنبلی
جولان گه بنفشه و کان سپر غمی

زان سبزه های رسته بپیرامنت ز دور
در چشم من بگونهٔ این سبز طارمی

از نرگس و بنفشه وخیری و ضیمران
با گونه گونه رنگ قرینی و درهمی

جنگل بطرف دیگر و دریا بزیر پای
پر نقش و پر نگار چو دیبای معلمی

همسایهٔ ستاره و همپایهٔ فلك
ما نا تو آسمانی و کیهان اعظمی !

چون روح قهرمانان والا و سر کشی
چون راه زندگانی پر پیچ و پرخمی

از مرز ارمنستان تا مرغزار هند
با صد هزار کوه گرانمایه توأمی

زان کانها که هست نهان زیر بال تو
مر ملك را دفینهٔ دینار و درهمی

تو موجب نشاط و پدید آور سرور
برهم زن ملال و زدایندهٔ غمی

✩ در یك مسافرت هوائی ساخته شده است

زنده شود به بوی نسیم تو باغ و راغ
عیسی دمی و صاحب نیروی مبهمی

بس شهر ها بنعمت تو زندگی کنند
بر عالمی تو رحمت خلاق عالمی

ابری پدید آری و فرمان دهی بدو
گوئی کز آسمان بچنین کار ملهمی

کز بحر مایه گیرد و بارد بکشت زار
تو موجد و ذخیرهٔ باران و شبنمی

بس‌چشمه‌ها گشاده ز دل‌داری و به‌خلق
در کار فیض بخشی و جود دمادمی

البرز نام‌دارا ، بر ما مبارکی !
زیبا و سر بلند و عزیز و مکرمی !

هم‌واره آشیانهٔ سیمرغ رحمتی
وز هر طرف کنام پلنگی و ضیغمی

آزاده مردمان را ستوار مأمنی
بر راه بدسگالان دیوار محکمی

یکچند برگزیدهٔ صباح و ناصری
یك روز بر کشندهٔ شاهان دیلمی

تو شاهد سیادت سیروس و داریوش
یاد آور جلال فریدون و رستمی

درس وطن پرستی باید به ما دهی
روح بزرگواری بر ما همی دمی !

نازشست

در پاسخ یك نامه

روانم تازه شد تا از بر تو
رسید آن نامهٔ شیوا بدستم

نشان‌ای‌نامه‌از آن خامه داری
« که از بوی دلاویز تومستم »

چنان درخاطرم مهرتو پیوست
که‌مهرجمله‌خوبان‌درگسستم

همه پیوند ها از دل بریدم
همه‌سوگند هادرهم شکستم

جز ازوصف لبت حرفی نگفتم
جزازعشق رخت‌طرفی نبستم

توعاشق پرور ومن عشق بازم
تو زیبا روی و من زیبا پرستم

توئی ازشعرشورانگیزمن شاد
ولی من خود زبند غم نجستم

وفا از دوستان اصلا ندیدم
ز کید دشمنان هرگز نرستم

دلم زان خط ربودی،« مزددستت ! »
بشعرت رام کردم ، « نازشستم ! »

در کرانه شط العرب

یک‌هفته وقت ما به نشاط وطرب گذشت
و آن‌هفته در کرانه شط‌العرب گذشت

در فرودین چو نخل زبار رطب تهی است
ناچار امر ما به عصیر عنب گذشت

بسیار شب که هیچ نخفتیم ومی زدیم
تا صبح‌صادق آمدو گفتا که‌شب گذشت

صحبت نرفت ازنسب این و آن‌ووقت
در صحبت‌شراب صحیح‌النسب گذشت

زان‌جام‌می که‌ریخت بکارون زدست‌من
طغیان ومستیش ز حدود ادب گذشت

چون‌این‌جهان بلهوولعب گشته استوار
عمرحقیقی آنکه بلهو و لعب گذشت

این دهر خواستارجنون است وعمرما
در جستجوی عقل‌وادب بی‌سبب گذشت

جاه وحسب نصیب حریفی پیاله نوش
کاندرطریق‌عشق زجاه وحسب گذشت

افزون طلب مباش که سیل بلا مدام
بر بارگاه مردم افزون طلب گذشت

با اینهمه ز دوریت ای آیت جمال
روزوشبان‌من همه درتاب وتب گذشت

جان زدست رفتهٔ «دانش» بلب رسید
درخاطرش‌چو یاد تو‌ای نوش‌لب گذشت

چشم آسمانی

بهار باز در ودشت ارغوانی کرد
شکوفه برسر اصحاب گل‌فشانی کرد

بیاکه خامهٔاردی‌بهشت بر درودشت
هزار نقش نکوتر زنقش مانی کرد

گل شقایق افروخت آتش زردشت
هزار دستان آغاز زندخوانی کرد

بباغ، بیدبن اورنگ خسروی آراست
که‌زنده‌حشمت ایران‌باستانی کرد

ببزم ما ز نشاط بهار، پیر مغان
برقص آمدوپیرانه‌سر،جوانی کرد

بدور لاله و بوی گل و نسیم بهار
بدون باده نشاید که زندگانی کرد

فغان که گردش گیتی بعادت دیرین
مرا بناوك دلدوز غم نشانی کرد

دوچشم‌مست‌تو باروزگار کجرفتار
برای ریختن خون من تبانی کرد

بباد، عمر من آن گیسوی زرفشان داد　　سیاه، روز من، آن چشم آسمانی کرد

خوشم که آن بت بیمهر عاقبت «دانش»
مرا اسیر بلا کرد و مهربانی کرد!

زلفان طلائی

بکند، تیشهٔ جور زمانه بنیادم　　بداد، کجروی چرخ سفله بر بادم
گذشت عمر و جوانی برفت و خود هر دم　　فرو روم به نشیبی که اندر افتادم
فروغ دور جوانی و عهد بوالهوسی　　چنان برفت که چیزی نماند در یادم
بعید نیست رهائی ازین مغاک سیاه　　مگر که عشق نکویان رسد بفریادم
عجب که باز ز لبهای سرخ فام بتان　　ببوسه تازه روان و به خنده دلشادم
زچشم جادوی لیلی وشان چو مجنونم　　زچین گیسوی شیرین لبان چو فرهادم
بغیر زلف طلائی که روی شانهٔ تست　　«زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادم»
به باده نوشی و مستی حریف تازه نفس　　برقص با تو پریچهره کهنه استادم

مکن کرشمه «بدانش» که کاخ نازترا
خراب سازد این طبع گیتی آبادم



علی اکبر دهخدا

دهخدا

دهخدا که درهمه رشته های علم الادب دست دارد و هم نویسنده، هم شاعر، و هم دانشمند ومحقق است ازمفاخر عصرحاضر ایران محسوب میشود .

دهخدا درسال ۱۲۹۷ ه قمری درتهران متولدشد. پدر دهخدا مرحوم خانبابا خان که ازملاکین متوسط قزوین بود پیش ازولادت فرزند ازقزوین بتهران آمده در این شهر اقامت گزیده بود وهنگامیکه علی اکبردهخدا ده ساله بود پدروفات کرد و دهخدا باتوجه مادرخود بتحصیل ادامه داد، علوم معموله زمان رافرا گرفت ودوره نخستین مدرسه سیاسی را بپایان رسانید وهم ازمحضر مرحوم آیت الله حاج شیخ هادی نجم آبادی وشیخ غلامحسین بروجردی که ازفضلای عصر بودنداستفاده کرد سپس باتفاق مرحوم معاون الدوله غفاری چندسالی باروپا سفر کردوزبان فرانسه وادبیات عربی را تاسرحداستادی تکمیل کرد .

هنگام بازگشت ازسفراروپا که مصادف باآغازمشروطیت ایران بود باهمکاری مرحوم جهانگیرخان روزنامه معروف صوراسرافیل رااداره میکرد وجذاب ترین قسمت آنروزنامه راکه ستون فکاهی زیرعنوان چرندو پرند بود باامضای «دخو» مینوشت وسبك نگارش آن که درادبیات فارسی بیسابقه و نو بود مایهٔ اعتبار روزنامه صوراسرافیل وشهرت نام دهخداگردید .

دهخدا دردورهٔ محمد علیمیرزائی که مجلس شورای ملی بتوپ بسته شد باجمع آزادیخواهان باروپا مهاجرت کرد ومدتی درسویس و ترکیه با آزادیخواهان ایران مبارزات سیاسی را تعقیب میکرد پس از فتح تهران بوسیله مجاهدین دهخدا ازکرمان وتهران بنمایندگی مجلس شورایملی انتخاب شد وبایران بازگشته بمجلس رفت . در دوران جنگ بین الملل اول دهخدا دریکی ازقرای اصفهان منزوی بود وپس ازجنك به تهران بازگشت وازکارهای سیاسی کناره گرفته بخدمات علمی وادبی وفرهنگی مشغول شد . مدتی نیزریاست مدرسه حقوق وعلوم سیاسی تهران را عهده دار بود و ازآن زمان غالباً اوقات خود را بمطالعه وتحقیق وتألیف میگذرانند .

ازآثاردهخدا ٤ جلدکتاب امثال وحکم وهمچنین ترجمه کتاب عظمت وانحطاط رومیان ازتألیفات منتسکیو و رساله در احوال ابوریحان بیرونی چاپ شده و کتاب روح القوانین منتسکیو نیز بوسیله استاد دهخدا ترجمه شده که نشر آن دچار محظور

گردیده است و گذشته از آثار چاپ‌شده و خطی. بزرگترین اثر و مهمترین خدمت فرهنگی وی تألیف و تدوین «لغت نامه» است که عبارت از یکدائرةالمعارف بزرك فارسی و محصول یکعمر کار و کوشش استاد علامه دهخداست که تاکنون ۱۸ جلد آن منتشر شده و بقیه مجلدات طبق قانون بسرمایه دولتی در چاپخانه مجلس زیرچاپ است و اینك تمام وقت استاد دهخدا در تنظیم یادداشتها و تدوین مجلدات باقیمانده «لغت نامه» صرف میشود.

دهخدا که در ادبیات فارسی و عربی متبحر میباشد و تتبع ایشان در اشعار متقدمین ازحواشی که بر دیوان ناصرخسرو و منوچهری نوشته‌اند بخوبی مشهود است در سرودن شعر نیز سبك متقدمین راپیروی میکنند وغالب اشعار دهخدا دارای استحکام و فصاحت اساتید سخنوران قدیم است اینك چندقطعه از آثار منظوم دهخدا :

وطن پرستی

هنوزم ز خردی بخاطر دراست — که در لانهٔ ماکیان برده دست

بمنقارم آنسان بـه سختی گزید — که اشکم چوخون ازرگ آندم جهید

پدرخنده بر گریه‌ام زد کـه هان — « وطن داری آموز از ماکیان»

همت فقر

کـار بـا هجـر یـار افتادم — بنگر تـا چـه کـار افتادم

تاکه بار غمش کشم بر دوش — از همه کـار و بـار افتادم

تشت از بام و بـر زبان ها نـام — بخیه بـر روی کـار افـتادم

خون دل شد نگار رخ تاچشم — بـر رخ آن نگـار افتادم

گولی من بکار عشق مگیر — نه بیك چـه دوبـار افتادم

سرعشاق بـودمش بـه شمار — وین زمان از شمار افتـادم

نرگس مست او ببین ومپرس — کز چه زینسان خمار افتادم

منعمان را غم گدایان نیست — تجـربت هـا هـزار افتادم

همت فقـر کار دارد و بس
مژده کاکنون بکار افتادم

سلوک عارف

درسلوکم گفت پنهان عارفی وارسته ای
نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته‌ای
در گلستان‌جهان گفتم چه باشد سود؟ گفت:
« در بهار عمر زازهار حقیقت دسته‌ای»
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش،
گفت «عقدی از گلوی مهوشان بگسسته‌ای»
گفتم‌این کیوان‌ببام‌چرخ‌هرشب‌چیست؟ گفت:
« دیدبانی بر رصد گاه عمل بنشسته ای »
گفتم اندر سینه‌ها این‌تودهٔ دل نام چیست ؟
گفت : «زاسرار نهانی قسمت برجسته‌ای»
روشنی در کار بینی ؟ گفتمش فرمود : نی
غیر برقی ز اصطکاك فکر دانا جسته‌ای
جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
جبههٔ بگشاده ای بر ابروی پیوسته‌ای
دل مکن بد با کسی، دامان عفت‌را چه باك
گر بشنعت نا سزائی گفت نا شایسته ای
گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست ازما ایحریفان‌دست ازجان‌شسته‌ای؟

دم محرومان

با سر طرهٔ دلبندتو بازی نتوان   رگ‌جانست‌بدو دست‌درازی‌نتوان

نازپروردهٔ حسن‌است وجز ازراه‌نیاز / دست در گردن آن یار نیازی نتوان
گرد وصد دامن یاقوت فشانم زمژه / سیر برخوردن از آن‌لعل‌پیازی نتوان
دست‌یازی‌بزنخ‌خواستمش، گفت: بهل / کاندراین‌بوته، بجزقلب‌گدازی‌نتوان
صورت‌خوب‌پسندند کلـه‌داران، لیك / جز که‌باسیرت‌محمود ایـازی نتوان
جز بشورطلب ذره وجذب‌خوش‌مهر / قطع‌این مرحله بادوروددرازی نتوان
آتشین‌است وجهانسوز دم محرومان / باخبر باش که باآتش بازی نتوان
قسر دائم بطبیعت چومحال‌است،مدام / ترکتازی بلر و دیلم و تازی نتوان

شکوهٔ پیرزال

هنورم بگردد از این هول حال / چو یاد آورم حال آن پیرزال
که میرفت ومیگفت سیرازجهان / ربوده زکـف ظالمش خانمان
بچشم تواینخانه‌سنگست وخشت / مرا قصر فردوس و باغ بهشت
چه ارزد به‌پیش‌تو؟ یکمشت سیم / مرا خویش و پیوند و یار وندیم
بهرخشت از آن باشدم صدهزار / بـدل از زمان پدر یادگـار
نه بینم که انـدر نظـر ناورم / بهر گوشه صـد رأفت مـادرم
کشم‌رخت‌از آن‌چون‌من تیره‌بخت؟ / که‌بابم‌دراین‌خانه‌بگذاشت‌رخت
دراین خانه‌ام بود ساز و سرور / ز دیگر سرا چون کنم‌ساز گور

بهترین کار خواجه

چندگوئی نبود یك غمخـوار / خواجه‌را گاه جان‌سپردن او
بهر میراث خوارگان اسفـا / زان‌همه درد و رنج بردن او
غصـه سیم و حـاصل ده را / هفته و روز برشمردن او

چون ز بهر محیط بو تیمار — خواجه‌را مال خود نخوردن او
خواجه همچون دگر لئیمانرا — نسزد بیش یاد کردن او
بهترین کار خواجه در همه عمر — هیچ دانی چه بود ؟ مردن او

یاد آر ز شمع مرده یاد آر ☆

ای مرغ سحر چو این شب تار — بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نفخهٔ روح بخش اسحار — رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زر تار — محبوبهٔ نیلگون عماری
یزدان به کمال شد نمودار — و اهریمن زشتخو حصاری

یاد آر ز شمع مرده ، یاد آر

☆ شعر درخواب . درروز ۲۲ جمادی‌الاولی ۱۳۲۶ مرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی رحمةالله علیه ، یکی ازدومدیر «صوراسرافیل» راقزاقهای محمد علیشاه دستگیر کرده ، بباغشاه بردند ودر ۲٤ همان ماه درهمانجا اورا بطناب خفه کردند .
بیست وهفت هشت روزدیگرچند تن ازآزادیخاهان و از جمله مرا از ایران تبعید کردند وپس ازچندماه باخروج مرحوم ابوالحسن خان معاضد السلطنه پیرنیا بناشد در «ایوردن» سویس روزنامه صوراسرافیل طبع شود .
درهمان اوقات شبی مرحوم میرزا جهانگیرخان را بخواب دیدم درجامه سپید (که عادتاً درتهران دربرداشت) بمن گفت «چرانگفتی اوجوان افتاد !» من از این عبارت چنین فهمیدم که میگوید: چرامرگ مرا درجائی نگفته یاننوشته‌ای؟ وبلافاصله درخواب این جمله بخاطر من آمد «**یاد آر زشمع مرده یاد آر!**» دراینحال بیدارشدم وچراغ راروشن کردم وتانزدیك صبح سه قطعه ازمسمط ذیل را ساختم وفرداگفته های شبرا تصحیح کرده ودوقطعه دیگر برآن افزودم و در شماره اول «صور اسرافیل» منطبعه «ایوردن سویس» چاپ شد .
ع.ا. دهخدا

۲

ای مونس یوسف اندرین بند — تعبیر عیان چوشد ترا خواب
دل‌پر زشعف لب ازشکرخند — محسود عدو به کام اصحاب
رفتی بر یار خویش و پیوند — آزادتر از نسیم و مهتاب
زان‌کو همه شام باتو یکچند — در آرزوی وصال احباب

اختر بسحر شمرده ، یاد آر

۳

چون باغ شود دوباره خرم — ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپرغم — آفاق ، نگار خانهٔ چین
گل سرخ‌و به‌رخ عرق‌زشبنم — تو داده زکف قرار و تمکین
زان نوگل پیشرس که درغم — نا داده به نار شوق تسکین

از سردی دی فسرده ، یادآر

۴

ای همره تیه پور عمران — بگذشت چواین سنین معدود
وان شاهد نغز بزم عرفان — بنمود چوو‌عد خویش مشهود
وز مذبح زرچوشد بکیوان — هر صبح شمیم عنبر و عود
زان کو به گناه قوم نادان — در حسرت روی ارض موعود

بر بادیه جان سپرده ، یادآر

۵

چون گشت ز نو زمانه آزاد — ای کودک دورهٔ طلائی
وزطاعت بندگان خود شاد — بگرفت ز سر خدا ، خدائی
نه رسم ارم نه اسم شداد — گل بست زبان ژاژ خائی
زان‌کس که زنوك تیغ جلاد — مأخوذ به جرم حق ستائی

پیمانهٔ وصل خورده ، یادآر

نرمایه

خواهی بخسان عهد مانند شدن | وین لولی[1] دهر را بفرزند شدن
شرط است که نرمایه چنان پند[2] شدن | چون آب بگونهٔ هر آوند[3] شدن

نقد روا

گفتم به بت ترک خود ای مایهٔ جان | یک بوسه بده نقـد روانم بستان
گفتا با ترک در همه سود وزیـان | از «نقدروا» گوی نه از «نقدروان»

---

۱ ـ زن هرزه
۲ ـ غیلواج ، زغن که گویند با نر نر است و با ماده ماده
۳ ـ ظرف



رشید یاسمی

رشید

رشید یاسمی یکی ازشعرای نامدار واساتیددانشمند معاصراست که هم منزلت وی درعالم ادبیات وهم خصائل حمیده اش درزندگی اجتماعی موجب شهرت وعظمت نام ومقام او بوده . رشید یاسمی برزبان های فرانسه و انگلیسی تسلط و در ادبیات فارسی وعربی وزبان پهلوی تبحر داشت از کتاب هائیکه بوسیله رشید یاسمی ازفرانسه بفارسی ترجمه شده : اندرزهای اپیکتتوس ــ تاریخ عمومی قرن هیجدهم ــ تاریخ نادر شاه ــ آثارایران ــ ایران درزمان ساسانیان ــ ازقصرشیرین بطوس وچند کتاب ورساله دیگر، واززبان انگلیسی : آئین‌دوست یابی ــ چنگیزخان ــ جلد چهارم ادبیات ایران تألیف پرفسور براون ــ و کتاب مقام ایران وتاریخ اسلام چاپ شده است .

ازتألیفات خود رشید یاسمی کتابهای :احوال وآثارابن یمین ــ احوال وآثار سلمان ساوجی ــ تاریخ ملل و نحل ــ آئین نگارش تاریخ ــ سه سخنرانی ــ کرد و پیوستگی تاریخی او ــ فرهنگ شاهنامه ــ تاریخ‌ادبیات معاصر ــ تاریخ مختصر ایران وقانون اخلاق بطبع رسیده ، همچنین عده‌ای از دواوین و آثار شعرای متقدم ایران بوسیله مرحوم رشید یاسمی تصحیح و تحشیه‌گردیده با مقدمه های تحقیقی و انتقادی بچاپ رسیده که بعضی ازآنها : دیوان مسعود سعد ــ دیوان خسروی ــ دیوان هاتف دوبیتیهای باباطاهر ــ سلامان وابسال جامی ــ منتخب اشعار فرخی سیستانی ــ نصایح فردوسی و اندرزنامه اسدی طوسی‌است . چند کتاب ورساله نیز ازمتن پهلوی بفارسی ترجمه نموده است .

رشید یاسمی اصلا کرد وازطایفهٔ «گوران» است که‌در نواحی کرمانشاه ساکنند خانواده رشید غالباً اهل‌فضل وشعروادبند چنانکه جدمادری‌وی‌محمد باقرمیرزاخسروی نویسندهٔ داستان «شمس وطغرا» وصاحب دیوان شعراست وپدررشیدمحمدولیخان میر پنج نیزخوشنویس ، شاعر،نقاش واهل‌قلم وشمشیرهردوبود. رشیدیاسمی درسال۱۳۱۴ ه قمری درکرمانشاه متولدشد ، تحصیلات ابتدائی را درکرمانشاه انجام داد بعداً به تهران‌آمد و دورهٔ مدرسه سن‌لویی رابپایان برد وازاین زمان بامرحوم ملك‌الشعرای بهار ــ سعیدنفیسی ــ عباس‌اقبال ــ علی دشتی وسایرادبا وفضلای عصرمعاشرت داشت و درنگارش‌جرائد ومجلات مختلف همکاری‌میکرد . بعداً مدتی‌دروزارت فرهنك ــ وزارت

دارائی - ودربار سلطنتی شاغل خدمات مختلف بود . سپس کرسی استادی دانشکده ادبیات را بدست آوردوهمچنین ازاعضای نخستین فرهنگستان ایران بود وپس ازعمری خدمت بفرهنك که همواره بانیکنامی وافتخار مقرون بود درروز ۱۱ اسفند ماه ۱۳۲۷ هنگامیکه دردانشکده ادبیات دربارهٔ «تاثیر عقاید و افکار حافظ در گوته» مشغول سخنرانی بود ناگهان بعارضهٔ سکته مبتلا گردیدوپس ازیکماه معالجه درتهران باروپا رفت وپس ازبازگشت در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۰ درتهران زندگی را بدرود گفت .

رشید یاسمی درشاعری سبکی متوسط بین خراسانی و عراقی داشت، مضامین قدیم وجدید را باهم میامیخت وغالباً دراشعار خود نتایج حکمتی واخلاقی میگنجاند ودرهمه رشته های شعرفارسی دارای آثارپرمغزوشیوائی است . منتخبی از اشعاررشید یاسمی درسال ۱۳۱۲ توسط کتابخانه خاور منتشرشده همچنین ترجمه منظوم تئاترانوش ازآثاروی بچاپ رسیده ودیوان کامل اشعاروی نیز تحت طبع و درشرف انتشار است.
اینك چند قطعه از اشعاررشید :

دایرهٔ خیال

روزگاری خویش راچون مرکزی پنداشتم
عالمی چون دایره پابند خویش انگاشتم
مزرعی بی مدعی دیدم جهان را ونـدرو
تخمهای گونه گون از آرزوها کاشتم
چنگها بر شاخهای بی ثمر انداختم
کیسه ها از گنجهای بی گهر انباشتم
اندر آن میدان خیال من ز بهر ترکتاز
کر و فری کرد و هر سو پرچمی افراشتم
توسن اندیشه ازمرکز چو شد سوی محیط
من لگام او سوی مرکز دگر بر گاشتم
لحظهٔ واپس کشیدم دیده مالیدم ز خواب
ترك کردم ترکتازی توسنی بگذاشتم

خویشتن را نقطهٔ موهوم‌دیدم در میان
چونکه پرگار خیال از دایره برداشتم
تام‌گر این نقطه‌یابداز سرخطی وجود
خویشتن در رهگذارهرخطی بگماشتم

موسیقی

مطرب عشاق امشب طرفه راهی میزند
زخمه اش در پردهٔ جان دستگاهی‌می‌زند
گه خروش درد خیز اشك ریزی میکند
گه نوای غمزدای رنج کاهی می زند
مالك‌الملك‌دل‌است‌ودزدوارازملك خویش
گاه صبری می رباید گاه راهی می زند
از امید و نا امیدی موج بر موج افکند
و ز غم و شادی سپاهی بر سپاهی می زند
گاه دردی می فرستد گاه شوقی می‌دهد
گاه اشکی «میسراید» گاه آهی «می‌زند»
زخمهٔ شیرین او کوه غم از هم بگسلد
کوهکن دیدی که کوهی رابکاهی می‌زند
شاه موسیقی چو بهر صید دلها شد بدشت
هر کجا ویران تر آنجا بارگاهی می زند
آنکه را از دولت موسیقی آمد بهرهٔ
پشت پا بر لذت هر مال و جاهی می زند
ما ز سیل غم بموسیقی پناه آورده ایم
هر کسی از سیل خود را در پناهی می‌زند
روز غم دست رشید ودامن تار رباب
غرقه دست ناامیدی در گیاهی می‌زند

عادت

عادت ما دشمن جانهای ماست — پیروی دشمن جانها خطاست
خصم تو گر دشمنیش با تن است — خوی تو با گوهر جان دشمن است
دزد صفت راه بخانه برد — تا ز تو آن در یگانه برد
گوهر جان نیست مگر اختیار — عادت ازو زود بر آرد دمار
دزد چو بر خانه خدا چیر گشت — بر همه خیل وحشمش میر گشت
هر که در آنخانه بکاری دراست — در بر امرش رهی وچاکر است
چشم نبیند مگر الوان او — گوش نگیرد مگر الحان او
عقل همان داند کامو زدش — مغز همان دارد کاندو زدش
خواهش دل سایهٔ دلخواه اوست — رامش تن پیروی راه اوست
مار فسای است و بکردار مار — شیفته و سخرهٔ او اختیار
خواب کند خاطر بیدار را — راست چو آن مار فسا مار را
چشم تو بیدار و بخفته است هوش — سامعه بسته است و گشاده است گوش
عادت از آغاز یکی چاکر است — نرم وسر افکنده و فرمانبر است
چونکه قوی گشت و بکرسی نشست — هرچه به پیش آید خواهد شکست
سیل صفت کم کم نیرو کند — غیرت او غیر بیکسو کند
فکرش با فعل برابر بود — کارش یکسان و مکرر بود
در عملش گردش و تغییر نیست — بستهٔ اندیشه و تعبیر نیست
هر که بزنجیر وی آویز گشت — مردمی از وی بشد و چیز گشت
مرد که آزادیش از دست شد — مرتبهٔ مردمیش پست شد
چونکه ارادات خود از کف بداد — هیچ تفاوت نکند از جماد
جانب عادت بگذار ای رشید — تا که سعادت بتو بخشد کلید

الحذر ای سوخته خامی بس است　　پند ترا قول نظامی بس است

«کانچه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود»

مکن ما را فراموش

اروپائیان گیاهی را که دارای گلهای کوچك و بسیار زیبائی است Myosoti یا «سبزهٔ عشق»، «مرا فراموش مکن» مینامند و شاید اشعار نغز استاد فقید رشید یاسمی زیباترین وجه تسمیه برای آن شمرده شود.

یکی دلداده با دلدار طناز　　بدشت اندرهمی شد دوش بادوش
براه اندر یکی شط خروشان　　پدید آمد همه موج وهمه جوش
گلی زیبا پدید آمد بر آن آب　　فشرده دیو امواجش در آغوش
بگفت آن شوخ کاش این گل مرا بود　　که زینت دادمی از وی برو دوش»
در آب افکند عاشق خویشتن را　　همان ناگشته یار از گفته خاموش
چو آن گل را پس از رنج فراوان　　بچنگ آورد ازاو شد طاقت و هوش
سوی یارش فکند و گفت و جان داد:　　«بگیر این گل، مکن ما را فراموش»

پرواز عمر

پرواز کرد عمر و ازو آشیانه ماند　　مشت پری ز نعمت هستی نشانه ماند
از سوزو ساز دل اثری آشکار نیست　　جزدود آه ما که بدیوار خانه ماند
عمری فسانه ها دل ما درفسون گرفت　　افسانه جو بخوابشد وزو فسانه ماند
از دام و دانه بیم و امیدی نصیب بود　　بیم وامید طی شد و زودام ودانه ماند
گر شعر سوز ناك سرایم عجب مدار　　شمع نشاط مرد وازاو این زبانه ماند
در ملك عشق لایق تاج نوازش است　　این سر که جاودانه بر آن آستانه ماند
گر نیست باورت که بمستی چه دیده ایم　　ز آن باده نوش کن که بجام شبانه ماند

دانی که چیست شرح سفر نامه‌های عمر — این با کرانه طی شد و آن باکرانه ماند
آن‌راکه عشق پیشه بود عمر باقی است — رفتیم و مهر هستی ما بر زمانه ماند
چون عشق جاودانه بماند مرا چه غم
گر این تن «رشید» دمی ماند یانه ماند

غبار پندار

خادمی داریم بی عقل و تمیز — کار او تکرار و گفتارش ستیز
خانه میروبد بجا روب دراز — روزنی از پنجره نا کرده باز
زیر جاروبش بروزی یک دو بار — درفضای خانه بر خیزد غبار
چون‌درو روزن نمیداند گشود — باز بنشیند غبار آنجا که‌بود
گرچه او دائم کند هرچیز پاك — نیست چیزی عاری از روپوش خاك
بر کتاب‌وجامه ومظروف وظرف — گرد بینی چون‌زمستان روز برف
من بحیرت‌مانده زین ادراك خام — بانك برخادم زنم هر صبح وشام
کاین نه‌رسم‌وراه‌خانه رفتن است — این چو طفلان‌خاکدان آشفتن است
دوش‌زاین‌فکرت بماندم بی‌وسن — ناگهان‌بانگی گذشت‌از گوش من
کای‌غبار آلوده ازپندار خویش — همچو کار او نگر هر کارخویش
نیستی ز آن خادمك هشیار تر — سوی راه راست رهبردار تر
هر چه میروبی نشیند بر سرت — که فرو بسته است ازهرسودرت
هرچه‌خواهی‌هرچه‌جوئی یاکنی — خاکدانی چند را بر هم زنی
چون ندارد هیچیك راه فرار — باز گردد سوی‌تو همچون غبار
کارو خواهش‌ازتوخیزد لاجرم — بر تو بنشیند دگر جف القلم
دور باشد کس برون نایدز دور — خاصه دوری کش‌نه‌پایاب و نه‌غور
چنبره‌است این‌هستی بر بسته در — پای آن را کس‌نمیداندزسر

گر رهائی خواهی از این چنبره — باز کن سوی حیاطی پنجره
جستن این مخرج آمد ناگزیر — خواه اورا زود جوئی خواه‌دیر

جوانمردان

چوالب ارسلان رزم قیصر گزید — سوی کشور روم لشکر کشید
از آن سوی قیصر رمانوس نام — بیامد چو غرنده شیر از کنام
زهر سوی صف ها بیاراستند — پی جنگ مرد گزین خواستند
چوالب‌ارسلان کرد هرسونگاه — چپ و راست درشد میان سپاه
بهر سوی گردان ناورد دید — دلیران مرد افکن مرد دید
مگر خرد مردی که درچشم‌شاه — نیامد سزاوار آن رزمگاه
که بالاش پست وزره ژنده بود — حقیر و نوان و سرافکنده بود
براوشدبخواری‌یکی بنگریست — نپرسید کاین‌ازچه‌شهرست‌و کیست



چو خورشید رخشنده‌روزدگر — نمود از گریبان کهسار سر
ازو روی گیتی زراندود گشت — برآمد غو رزم جویان زدشت
دلیران بیکدیگر آویختند — همی خاك با خون برآمیختند
یکی ابر بر خاست ازپهن‌دشت — وزوروی‌خورشید پوشیده گشت
یکی ابر برقش ز رخشنده تیغ — روان‌خون‌چوباران‌از آن‌تیره‌میغ
تو گفتی‌زمین آذرافشان‌شدست — کزینسان‌خروشان‌وجوشان‌شدست
اگر آذر افشان ز قعر مغاك — برآرد ببارد بسی‌سنگ و خاك
ازین آذر افشان بجای سعیر — همی ریخت دست‌وسرازتیغ‌وتیر
فزون بود رومی ز ایران سپاه — در آغاز شد چیره در رزمگاه
و لیکن سر انجام برگشت کار — گرفتند ناگاه راه فرار

همان‌خردمردی که الب‌ارسلان حقیرش شمرد از میان یلان
سوی قیصر آمد بیازید دست دو بازو به خم کمندش ببست



چو آخر شد آن شورش کارزار سوی شاه ایرانش آورد خوار
بگفتا من آن خرد مردم که دی ندیدی در او فره ایزدی
کنون قیصر روم را در کمند بیاوردت آن‌مرد خوار ونژند
ازو شاه این گفته باور نکرد که بس‌خرد بود آن‌سرافرازمرد
بگفت از اسیران رومی سه تن بیارند بسته در آن انجمن
چودیدنداز آن رومیان شاه‌خویش بشد درد وغمشان زاندازه بیش
همه زار و گریان و نالان شدند بر آتش تو گفتی که بریان‌شدند
از ایرانیان آنکه قیصر شناخت گواهی بداد وشه آگاه ساخت
که این خود رمانوس قیصر بود مر او را کنون روز کیفر بود
چو دانست شه کانسوار حقیر همی قیصر روم گیرد اسیر
بسی نیکوئی کرد و بنواختش سر ازچرخ گردون بر افراختش



پس آنکه‌بقیصر چنین گفت شاه که‌ای مانده بی‌تخت و بی‌دستگاه
زتوراست خواهم که گوئی‌سخن زکژی مجو راحت جان و تن
که جز راستی را نباشد فروغ سیه روئی آرد مهانرا دروغ
اگر من بدست تو بودم اسیر چه‌بودی جزایم دراین‌دارو گیر
بدو گفت تازانه یکصد هزار تن شاه را بـودی از من نثار
بگفتا چو امروز برگشت کار چه خواهد که بیند زما شهریار
چنین داد پاسخ بدو شاه روم که‌چون برمن‌این‌رفت‌ازینروزشوم
همی خواهم ای خسرو نامدار که‌بامن یکی‌میکنی زین سه کار

اگر کینه جوئی و بیـداد گر / هم اکنون جدا کن تنم رازسر

وگرخودپسندی و آوازه خواه / ببندم همیدار دز پیشگاه

وگرمردی ومردمی خوی تست / ببخشای و نادیده گیر از نخست

نگه کرد الب ارسلانش بمهـر / بر آن چشم گریان‌وپژمرده چهر

بفرمود تا بندش ازپای و دست / گشادند مـردان خسرو پرست

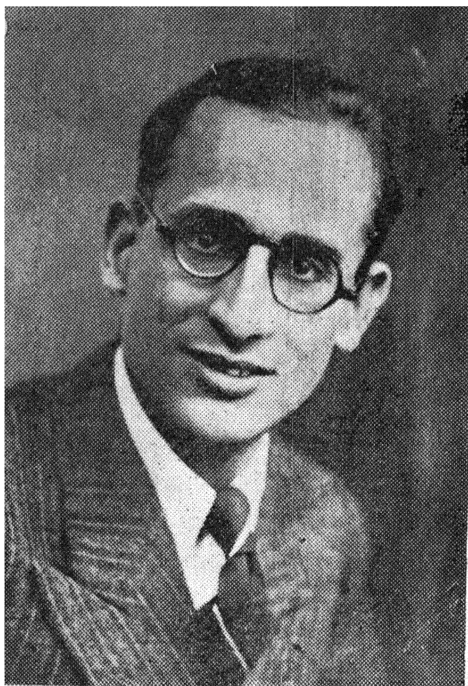
ز دیبـای چین تن بیاراستش / چو بالنده سروی به پیراستش

بیاری او لشگری کرده ساز / سوی تخت خویشش فرستاد باز



چودشمن بزاری زتو دادخواست / ببخشای وباوی مکن کینه‌راست

که مردان که برخویشتن ایمنند / دل داد خواهان خود نشکنند



دکتر رعدی آذرخشی

رعدی

دکتر رعدی آذرخشی درعالم شعروادب ازاستادان بنام و در مقام فضل‌ودانش ازمشاهیر معاصرایران است وگرچه آثارمنظوم دکتر رعدی تا کنون بصورت کتابی مجموع منتشر نشده وآنچه در مطبوعات مختلف بطبع رسیده ازلحاظ کمیت محدود است اماهریك قطعه ازآثار دکتررعدی بقدر کتابی دربیان‌منزلت وی‌گویا ، وقدرت‌بیانش دروصف عواطف واحساسات شاعرانه ازقدیمترین اثر معروفش برسخن سنجان وادبای عصرروشن بوده است .

دکتررعدی درشعر سبك خراسانی‌واساتید قدیم را میپسندد اماعلاوه‌براینکه در این شیوه همیشه افکار ومفاهیم‌نوو بدیع رامی‌پروراند درشیوه‌های‌جدیدتر و نوین نیزدارای‌آثار بلیغ وشیوائی است‌که در لفظ وقالب‌کاملا بحدودقواعد اصیل شعرفارسی محدود ودرعالم احساس واندیشه تابخواهی وسیع وآزاد است .

دکترغلامعلی رعدی آذرخشی فرزند محمدعلی افتخارلشکر بسال ۱۲۸۸ در تبریزمتولد شده تحصیلات مقدماتی را درآنشهر انجام داد وپس ازاتمام‌دورهٔ متوسطه ومسافرت بتهران رشته حقوق رادردانشگاه‌تهران تعقیب‌کرد وباخذ لیسانس نائل‌آمد اما بعداً مدتی درآذربایجان بسمت دبیری درمدارس متوسطه تدریس میکرد تا براثر سرودن چند قطعه ازاشعارخود درانجمن ادبی تبریزوتشویق وتاکید استادان و ادبای بزرگ‌معاصر دروزارت فرهنك بخدمت اشتغال یافت وبترتیب مدیریت کتابخانـه فنی وزارت فرهنك ، ریاست اداره‌کل نگارش ، وریاست‌دبیرخانهٔ فرهنگستان ایران را عهده دار بود . درسال ۱۳۱۵ بقصد ادامه تحصیل عازم اروپا گردید و درجه دکترای ادبیات وحقوق را ازدانشگاه سویس بدست‌آورد .

پس‌ازمراجعت بایران از سال ۱۳۲۰ بتوالی ریاست اداره آموزش عالـی وزارت فرهنك ، ریاست دبیرخانهٔ دانشگاه تهران ، ریاست دفتر وزارت فرهنك ، و مدیریت‌کل وزارت فرهنك را بعهده داشت وبسال ۱۳۲۱ بعضویت پیوسته‌فرهنگستان ایران درآمد وتدریس رشته مقایسه ادبیات ایران وخارجه دردانشکده ادبیات‌نیزبوی محول گردید . درسال ۱۳۲٤ بعضویت هیئت نمایندگی ایران درسازمان فرهنگی‌ملل متحد باروپا رفت وسپس بنمایندگی ایران درکمیسیون مقدماتی‌کمیته فنی آن‌سازمان

برگزیده شد وسالهاست نماینده دائمی ایران درسازمان فرهنگی جهانی یونسکو و اکنون دارای سمت معاونت کل آن موسسه نیزمیباشد .

قطعاً این اشتغالات مهم وخطیر درسالهای اخیر کمتر به دکتر رعدی مجال پرداختن بشعر یاچاپ ونشر آن راداده و بهمین دلیل چند قطعه از اشعاروی که در این کتاب نقل میشود غالباً آثاردورهٔ تحصیلی و جوانی دکتررعدی است وگرنه مسلما امروز دیگر «نگهنامه» راکه ازشاهکارهای شعرفارسی معاصر محسوب است نمیتوانستیم شاهکار دکتررعدی نیز بدانیم.

نگاه

به برادر بیژ بانم

من ندانم بنگاه تو چه رازیست نهان
که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
که شنیده است نهانی که در آید در چشم
یا که دیده است پدیدی که نیاید بزبان
یکجهان راز درآمیخته داری بنگاه
در دو چشم تو فروخفته مگر راز جهان
چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی است پر از رازبسویم نگران
بسکه درراز جهان خیره فرو ماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

☆ ☆ ☆

چه جهانی است «جهان نگه» آنجاکه بود
از بد و نیك جهان هر چه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید وگاهی بیداد
گه ازو درد همی خیزد وگاهی درمان

نگه مادر پر مهر ، نمودی از این
نـگه دشمن پر کینه ، نشانی از آن

گه نمایندهٔ سستی و زبونی است نگاه
گه فرستادهٔ فر و هنر و تاب و توان

زود روشن شودت از نگه بره و شیر
کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان

نـگه بره ترا گـوید بشتاب و ببند
نـگه شیر ترا گوید بگریز و ممان

نه شگفت ار نگه اینگونه بود زانکه بود
پرتـوی تافته از روزنهٔ کاخ روان

گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
ورز کین آید در دل بخلد چون پیکان

یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
نرود از دل من تا نرود از تن جان

چو شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران

من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست ازگوشهٔ چشم من و آمد بمیان

در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوار ترین کار بزودی آسان

تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

☆ ☆ ☆

من بر آنم که یکی روز رسد درگیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان

به نگاهی همه گویند بهم راز درون
وندر آن روز رسد روز سخن را پایان
بنگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و برآرند فغان
بنگارند نشان های نگه در دفتر
تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
خواهم آنروز شوم زنده و با چند نگاه
چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان
بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان
آید آنروز و جهان را فتد آن فره بچنگ
تیر هستی رسد آنروز خجسته بنشان
آفریننده برآساید و با خود گوید
تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت‌کمان

☆ ☆ ☆

در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همیداردم اکنون پژمان
خواهم آنگه که نگه جای سخن گیرد و من
دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
بنگه باز نما هرچه در اندیشه تواست
چو زبان نگهت هست بزیر فرمان
ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نوکن و بستان زگذشته تاوان

با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
نام مادر بنگاهی برو شادم کن از آنك
مرد با انده خاموشیت آن شادروان
گوهر خود بنما تاگهری همچو ترا
بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

ماهی و خرچنك و قو

اقتباس از کریلوف « فابل » سرای روسی

همرهی شرط است اندر کارها
تا رسد آسان به منزل بارها
ورنه جز رنج وزیان ناید پدید،
سازش نا سازگاران کس ندید
قصه ای بشنو دراین معنی بگو
از حدیث ماهی و خرچنك و قو،
کان سه ، روزی مجلسی آراستند
همت از پیر طریقت خواستند،
دم ز همکاری و همراهی زدند
چانه بهر مطلبی واهی زدند
پس بهم گفتند : کز ما همرهان
کاردان تر ، کیست در کار جهان؟
دولتی باید پدید آریم نو ،
سازگار و کار ساز و تند رو
تا از این کابینهٔ مهر و وداد
نو شود رسم جهانداری و داد
قو پس آنکه ساخت از پر خامه‌ای
تا نویسد مختصر برنامه ای
گفت ماهی بحث در برنامه چیست
دولت ما دولت برنامه نیست
مرغ و ماهی طالب کارند و بس
قیل وقال از ما نخواهد هیچکس
گر شما خواهید کاری کرد راست
کار اینك چشم در راه شماست
مانده این گردونه بی اسب وسوار
هین برانیمش از این بهتر چه کار
چون شنیدند این خبر خرچنگ وقو
شادمان گشتند از گفتار او
هر سه یار زیرك همداستان
چون سه‌شعبه تیر پران‌از کمان

سوی گردونه شتابان تاختند ... وندرین ره سر زپا نشناختند
طوق بر گردن نهادند اسب وار ... بر خود آن گردونه بستنداستوار
متن قانون را ورق بر هم زدند ... آمدند و از کفالت دم زدند
ترك خدمت کرده بود اسب علیل ... شد معاف از کار ، با قید کفیل
وان سه گشتند اسبرا قائم مقام ... کارها شد مر کفیلان را بکام
پس بجنبیدند و کوشیدند سخت ... یا علی گویان خروشیدند سخت
شد عرق جاری ز هفت‌اندامشان ... شب رسید و بر نیامد کامشان
گرچه آن گردونه گردان پای بود ... آن زمان چون کوه پا برجای بود
بود آسان بردن و گرداندنش ... لیك بشنو رمز برجا ماندنش :
آن سه تن بیچاره حمالان مفت، ... رنجشان با هم نمیگردیدجفت
هرکدام از جانبی می تاختند ... رنج یاران را تبه می‌ساختند
قو بسوی آسمان ها می پرید ... خواستی گردونه‌تا گردون کشید
چون بدریـا بود ماهـی را هوس ... راه مـی‌پیمود زی دریـــا و بس
زین میان خرچنگ آن دانای‌دیر ... اندراین ره پس‌پسك‌میکرد سیر



زان سه‌تن خودکامهٔ گم کرده راه ... خودکدامین را فـزونتر بد گناه ؟
بگذر ازاین پرسش‌و این جستجو ... حالیا بیفایده است ایـن گفتگو
چون نجنبیده است گردونـه زجا ... پند گیر و دم مزن زیـن ماجرا
شرط همکاری‌تجانس دان نخست ... بی تجانس کار کی گـردد درست
بند و بست چند تن ناساز گـار ... چیست دانی ؟ **دولتی ناپایدار** .

باشم ، باشی ، باشد ،

آرزو میکنـدم دل که بتـی داشته بـاشم
سر فخر وشرف از فروی افراشته بـاشم

دیده از نقش و دل از مهر وی انباشته باشم
دائمش همره و همراز خود انگاشته باشم
جز که یکروئی وی هیچ نپنداشته باشم

خواهم ای خواسته نورسته و نو خاسته باشی
رخ خود همچو دل از سادگی آراسته باشی
زلف مشکین نه فروچیده نه پیراسته باشی
شرمت افزون شده وز نازبسی کاسته باشی
من هم آنگونه شوم کش تو چنان خواسته باشی

خواهم ازمهر ، رخت دربرم افروخته باشد
دلم از پرتو آن روشنی اندوخته باشد
چشمهامان ز سر شوق بهم دوخته باشد
نگهت از نگهم راز دل آموخته باشد
خرمن هستی بد خواه ز غم سوخته باشد

من و تو چون می وشادی بهم آمیخته باشیم
گل و بوسه بسر و دیدهٔ هم بیخته باشیم
لحظه‌ای نیز بعمد از هم بگریخته باشیم
مصلحت را دوسه اشکی بریا ریخته باشیم
ورنه وای ارحسد چرخ برانگیخته باشیم !

ای حسودان که همه جنگ مرا ساخته باشید
وز پی کشتن من تیغ جفا آخته باشید
گر مرا در بر او سرز تن انداخته باشید
قدر این مرگ گرانمایه چونشناخته باشید
من از این مرگ برم سود وشما باخته باشید

چون حسودان بسر کشته فراز آمده باشند
لب پر خندهٔ من دیده و حیرت زده باشند
روی از این خندهٔ بیگاه بچین آژده باشند
مرگ خواهنده دراین آرزوی بیهده باشند
که پس از مرگ چو من خرم و خندان شده باشند

غزل

خوش است نالهٔ نای و نوای زیر و بمی
دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی

زسبزه فرشی واز سر و سایبانی سبز
ز می سبوئی و از ابر نو بهار نمی

بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست
بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی

چه رازها که نگفتم، کجاست همنفسی؟
چه راهها که نرفتم، کجاست همقدمی؟

چرا بدفتر عشق ای خدای لوح وقلم
بغیر حیرت و حسرت نمیزنی رقمی

مرا چو بار ستم می نهد فلك بردوش
براه عشق کشم ، باری ار کشم ستمی

تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلك
ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی

بعشق کوش که تا در دل توره نکند
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی

شکار شد دل رعدی بیك نگاه وحذر
ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

چه شد آن مهرورزی ها؟...

شنیدم صبحدم نالیدن باد خزانی را
نشاندم در عزای گل عروس زندگانی را

جهان بی مهر شد با بوستان و سرو من با من
روم آگه کنم زین غصه سرو بوستانی را

مرا از گریهٔ آب روان چون آب شد روشن
که حاصل چیست در باغ جهان روشن روانی را

چه شد آن مهر ورزی ها که یار مهربان ناگه
بزد بر مهر ورزان تهمت نامهربانی را
نگارا بد گمانی آفت عشق است ومن خواندم
ز چشمان تو روزی داستان بدگمانی را
نگفتم من که «نتوان شد ز مکر آسمان ایمن»
تو نشنیدی و دیدی فتنه های آسمانی را
مزن زخم زبان وز چشم من فریاد جان بشنو
مگر دیگر نمیدانی زبان بیزبانی را
کمان را سست تر کن تا رسد بر گنج دل تیرت
چه‌سود ازسخت بازوئی چوگم کردی نشانی را [۱]



من آن چنگ خوشاهنگم که در سینه نهان دارم
چو دریائی پر از در نغمه های جاودانی را
کنون‌چنگ‌است درچنگت بزن راهی که‌میخواهی
نوای نا امیدی یا سرود شادمانی را
اگر از عشق بیزاری اشارت کن که تا من هم
به خاکستر سپارم آتش عشق نهانی را
و گر قصد وفا داری نویدی یا امیدی ده
ز تو یك مژده و زمن جان فشاندن مژدگانی را [۲]

---

(۱) اشاره به حکایت معروف درمثنوی جلال‌الدین رومی

(۲) درودازمن به‌یغمائی که خوش‌گفته‌استودر سفته:
« چه سود اززندگانی چون تبه کردم جوانی‌را »

خلوت عشق

باز باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و ، لبم از لب او کام گرفت

آن سیه پوش چو از پردهٔ شب رخ بنمود
جـان من روشنی از تیرگی شام گرفت

تا نهـانخانهٔ شب ، خـلوت عشاق شود
مه ره خیمه‌گه ابـر سیه فام گرفت

آسمان گفت که با تابش خورشید صفا
شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت

غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
دست‌چون دامن آن سرو گل‌اندام گرفت

خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
نگهی کرد و سخـن شیوهٔ ابهام گرفت

شکر لله که پس از کشمکش وهم و یقین
لطف او داد من از فتـنهٔ اوهـام گرفت

گفت‌دور ازلب‌وکامم ، لب‌وکام توچه کرد؟
گفـتمش بوسهٔ تلخی ز لب جـام گرفت

گفت‌در کورهٔ‌هجران تن‌وجانت که گداخت
گفتم آن شعلهٔ عشقی که مرا خام گرفت

گفت در محنت ایـام دلت گشت صبور
گفتم این پنـد هم از گردش ایـام گرفت

گفت «رعدی» رقم رمز فصاحت‌ز که یافت ؟
گفتم از حافظ اسرار سخن وام گرفت

دو رباعی

خانهٔ عشق

هر دستگهی گریز پائی دارد — هرخواسته مایه از گدائی دارد
ازدستگه‌وخواسته‌درعشق گریز — کاین‌خانه دری بروشنائی دارد

آزاداندیش!

پابست گذشتهٔ خودودورهٔخویش — واندیشهٔ رهن کرده و گفتهٔ پیش
شایستهٔ عنوان اسیر ازهمه بیش — بندیم بخویش‌نام «آزاداندیش»



کاظم رجوی

رجوی

رجوی از سخنوران پر استعداد و صاحبذوقی است که توانائی خود را در شاعری و نویسندگی خیلی زود وازسن ۱۵ سالگی بظهور رسانید وازهنگامیکه درسال چهارم دبیرستان تحصیل میکرد کتاب قواعد لگاریتمی را که اولین تألیف فارسی درموضوع لگاریتم است تنظیم ودرتبریز طبع ونشر کرد اما بااینکه کار ادب را باریاضیات شروع کرده بود ودرفنون دیگر نیز تألیفات متعدد دارد بیشتر بشاعری شناخته میشود زیرادر همان هنگام نیز اشعار رجوی مورد توجه سخندانان بود وامروز از گویندگان بنام معاصر میباشد .

ازتالیفات و آثار منثور ومنظوم کاظم رجوی : قواعد لگاریتمی در ۱۳۰۷ - نامه پیروزی در ۱۳۰۹ - تاریخ و جغرافیای سلماس در ۱۳۱۰ - خرد پژوهی ضمیمهٔ روزنامه سهند در ۱۳۱۰- زندگانی ابونصرفارابی در۱۳۱۲- روش نگارش در۱۳۱۵ نمایشنامه پرورش خانوادگی در ۱۳۱۸ - روزگار خونین مجموعه اشعار انتقادی و اجتماعی رجوی در ۱۳۲۲ ارمغان آذربایجان مجموعه اشعار تاریخی ومیهنی در۱۳۲۸ وپیروزی نامه چاپ دوم نامه پیروزی بضمیمه ترجمه فرانسهٔ قصیدهٔ ابن سینا در۱۳۳۲ منتشر شده ومقالات واشعار بسیاری ازآثارقلم وطبع وی در جرائد ومجلات گوناگون درتبریز وتهران بطبع رسیده است وکتابهای دیگری درزمینه های تحقیق و داستان وترجمه و منظومه حاضر برای چاپ دارد که تعدادآنها بالغ بر۲۵ مجلد است .

کاظم رجوی فرزند مرحوم حاج عباسعلی بسال ۱۲۹۱ شمسی در دیلمقـان آذربایجان متولد شده ، تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادرتبریز بپایان رسانید سپس دردانشکده ادبیات ودانشکده افسری تحصیل علوم عالی را ادامه دادتادررشته ادبیات وفلسفه وعلوم تربیتی درجهٔ لیسانس ودر تعلیمات ارتشی گواهینامه مهندسی نظامی را بدست آورد . ضمن تحصیلات عالی وبعداً دردبیرستانهای مختلف درتبریزوتهران علوم ادبی وتربیتی را تدریس میکرد یامشاغل مهمی رادر وزارت فرهنك بعهده داشت و از ۱۳۲۹ تاکنون بهسمت بازرس فنی وزارت فرهنك انجام وظیفه میکند .

رجوی بزبان های عربی وفرانسه وترکی اسلامبولی مسلط است ودر زبان پهلوی وپارسی باستان واوستائی نیز اطلاعات وسیعی دارد . رجوی درهمه رشته های

هنری وادبی مطالعات فراوان دارد واشعار وی در هر زمینه دارای روانی و شیوائی خاصی است وعلاوه براشکال قدیم شعر در عالم شعر نو نیز از پیشروان این راه محسوب میشود واز نمونه های آثار وی که در مجله موسیقی بسال ۱۳۱۸ چاپ شده این معنی مشهود است امارجوی باسخنورانی همرای است که نوی و تازگی را در شعر ازحیث موضوع وفکر میدانند و بحفظ وزن وموسیقی وقواعد عروضی مسلم شعر فارسی پایبندو بااشعار شکسته بستهٔ تندروان نوپرداز مخالفند . بیشتر آثار منظوم رجوی را موضوعات تاریخی ، انتقادی واجتماعی وطنی تشکیل میدهد، غزلیات وی نیز که غالباً درآغاز شاعری سروده شده کمتر تکرار معانی ومفاهیم قدیم در آن مشاهده میشودوقدرت بیان واندیشه وی درهمه شیوه های شعر وادب از آثارش هویداست . اینك چند نمونه ازاشعار رجوی :

راه خدا

سر کوی دوست عمری؛ قدم از وفازدم من

بهوای وصل جانان ، پر و بالها زدم من

ز کتاب دهر درسی، چو به از وفا نخواندم ،

بهمه کتاب عمرم ، رقم وفا زدم من

بامید آنکه دستی ، بزنم بدامن دوست ،

بجهان وهرچه در آن همه پشت پا زدم من.

نه زهر کتاب عشقی ، ورقی دگر گشودم ،

نه بهر دیار حسنی ، علمی جدا زدم من .

بفروغ دیدهٔ دل ، شب هجر صبح کردم ،

بفراغ جان رسیدم ، چومی صفا زدم من .

زحبیب هرچه دیدم، بشکیب خود فزودم .

نه بلا به لب گشودم، نه دم از جفا زدم من.

بنگاه پاکبازی که بروی وی فکندم ،

ره ناز آن غزال دل و دین ربا زدم من .

زکمان دیده غـافل منشین ، مگر نبینی ،
چه خدنگی ازهمین‌زه بچنان همازدم من!

زنگاه پاکبازان ، دل سنگ آب گـردد !
زر پاك دیدم آنرا ، چو بسنگها زدم من .

نه بدیر پـا نهادم ، نه بمسجد و کلیسـا ،
که ز راه کعبهٔ دل ، بـره خدا زدم من ،

چو بکوی آشنائی به از این دری ندیدم
بـه هزار در نـرفتم در آشنا زدم من

«رجوی!» چه‌خوش سرودی‌بجواب آنکه گفتا:
« بهزار در زدم تا در کبریا زدم من » [1]

بهمن ماه ۱۳۲٦

برق نگاه

آن‌شب که نگه‌برنگهش دوخته بودم،
از دیدهٔ وی ، راز دل آموخته بودم :

جان برلب چشم آمده‌بود ازپی بوسی،
ای کاش لبی بـر لب او دوخته بودم !

درچشم سیه‌داشت نهان برق نگاهی ،
کز گرمی آن، تا سحر افروخته بودم!

ور سایهٔ مژگانش بدادم نرسیدی ،
در شعلهٔ بـرق نگهش سوخته بودم .

بایك نگه از دیدهٔ من ریخت بدامن،
گنجی که بعمری، بدل اندوخته بودم !

میخواستم از بـرق نگاهش بگریزم .
افسوس که باسوز وی‌آموخته بودم [2]

دیدی «رجوی» شمع بپروانه نبخشود
هر چند که پـروانهٔ پر سوخته بودم .

مرداد ۱۳۲۷

---

۱ ــ این مصراع از «صفای» خراسانی‌است که رجوی موضوع غـزل اورا انتقاد کرده است .

۲ ــ این «آموخته» بمعنی «خوگرفته وعادت کرده» است .

سه خواهر

در دفتر اشعار من ، ای اهل دل و هوش ، نقاشی و موسیقی و شعرند هماغوش .

گر اهل نگاهی، بپذیرش زره چشم ، ور اهل سماعی ، بنیوشش زره گوش .

ور اهل دلی در دل اشعار فـرو شو ! تا لطف معانی کندت واله و مدهوش .

نقاشی و موسیقی و شعرند سه خواهر ، کز مام هنر زاده همه همره و همدوش .

تا مام هنر از تو شود خرم و خشنود ، در پرورش این سه هنرزاده همیکوش !

چون این سه پیاله زیکی باده بود پر ، این هر سه بهم ریز و در آمیخته مینوش.

رنگ قلم صنعت و آهنگ طبیعت ، در شعر چو آب «رجوی» خورده بهم جوش.

اردیبهشت ۱۳۱۸

اندیشه کن

روزهای روشن، از شبهای تار اندیشه کن !

گاه شادی ، یاد رنج دردمندان پیشه کن !

ای که سرمستی زجام دولت و اقبال دهر ،

هان ز آزار دل درماندگان اندیشه کن !

شیشهٔ عیش تو گیرم کز می ناب است پر ،

سنگ میبارد ز گردون. فکر حفظ شیشه کن!

در ره هموار ، از گمراهی نـاگه بترس !

دوری از پیچ و خم حیرت فزای بیشه کن!

چون به بینی قامت زیبای سروی درچمن،

یاد از آن روزی که در پا می نهندش تیشه کن !

شاخ و برگ زندگانی، درخزان خواهند ریخت
چاره‌ای، تا خود نخشکد این درخت از ریشه کن!

آذر ماه ۱۳۳۱

زندگی

زندگی جز محنت و آلام نیست، راحت و شادی بجز اوهام نیست،
آنچه نامش راحت و شادی نهند، غیر تسکین غم و آلام نیست.
ای دریغا جز شراب درد و رنج، اندرین جام سیه فرجام نیست.
ور بچشم دل به بینی اندر آن، جز شرنگ مرگ در این جام نیست.
مرگ تدریجی است نامش زندگی: اختلاف این دو جز در نام نیست.
وز چنین پیمانهٔ پر درد، کس درجهان خشنود و شیرین کام نیست.
هر که را بینی گرفتار غمی است، کس مصون ازاین بلای عام نیست.
کس رها ازدرد مرگ باب نیست. کس خلاص ازرنج سوك مام نیست.
هرچه بینی در جهان، ناقص بود: هیچ حد و رسم گیتی تام نیست
زشت وزیبائی در آن مدغم شده. لیك لطفی اندرین ادغام نیست.
آنچه زیبائی بود اندر جهان، جز سراب وجز فریب ودام نیست.
وانچه در آغاز بخشد لذتی، جز غم و آزار در انجام نیست.
بوم ها بینی برین بام بلند، وز هما جز نام، در این بام نیست
دلخوشی جز دردل دیوانه نیست. سرخوشی، گرهست جز سرسام نیست
از خوشی تاناخوشی، یکموی راه زندگی تامرگ، جز یك گام نیست.
هرچه بینی درجهان درجنبش است هیچ چیزی اندران آرام نیست.
توسن گیتی به زیر ران کس، جز برای چند روزی، رام نیست.
حاصل این جنبش پیوسته نیز، جز فنا در پنجهٔ ایام نیست.

گرگ مرگت در کمین زندگیست. ایمنی زین گرگ خون آشام نیست.
لاجرم، امید واری بر بقا، جز امید و آرزوی خام نیست.
خرم آنکس کاندرین محنت سرا، تکیه‌اش بر وعده و پیغام نیست.
فارغ از دیروز و فردای جهان، هیچ روزش انتظار شام نیست!

دیماه ۱۳۲۹

کاخ امید

روزی که آشنای تو شد دیدگان من، آرامشی پدید شد اندر روان من،
بیدار شد، درون ناتوان من، بس آرزوی دور و دراز جوانیم،
امیدهای آتیهٔ زندگانیم.

آنروزها که باتو بسیر و صفا گذشت، با خرمی و شادی و مهر و وفا گذشت،
چون پرده‌های تندرو «سینما» گذشت، از بهترین دقایق من در جهان بود؛
شیرینترین لذایذ عمرم همان بود.

آن عصرها که با تو بگردش برفتمی، دل بر تو داده و ز همه کس بر گرفتمی،
از تو شنیده راز و سخن باتو گفتمی، پروانه‌وار، گرد جمال تو گشتمی،
سر در برت گذاشته، ازخود گذشتمی،

درعالمی فرو شدمی، بر فرازها؛ آنجا شنیدمی همه راز و نیازها،
بس نغمه های نغز از آن پاکبازها کاندر سپهر عشق فکندند لرزشی،
وندر زمین پست ندارند ارزشی!..

آن نغمه‌ها بروی زمین کی توان سرود؟!.. آن حالها بنطق و بیان کی توان ستود؟!..
آن رازها بگوش جهان، کی توان شنود؟!.. کز آسمان عشق روانم همی شنید؛
وندر سپهر مهر، بجانم همی رسید.



از آفتاب روی‌تو، نوری بمن، چو تافت
تاریکی وسیاهیم از دل برون‌شتافت
آنرا که‌دیده درپی‌اوبود ، درتویافت
از پرتو جمال تو ، جانم شرر گرفت ؛
مرغ دلم ، بنیروی عشق تو ، پر گرفت.

عشقت مرا بسوی « دیاروفا» کشید ،
«دل» در پیت فتاد ومرا از قفاکشید ؛
بس نقشه‌ها بروی‌زمین وهواکشید ؛
«کاخی سفید» برسر آن‌نقشه‌هانهاد ؛
وندر درون کاخ ، تودانی چه‌ها نهاد !

بنشاند پیش کاخ ، نهالی ز « آرزو » ؛
برخواند از کتاب «امید» آیتی بر او
گل‌داد وشاخ‌وبرک‌وبسی میوهٔ نکو ؛
آنگاه بازوی دلم آمد برون، زکاخ،
نزدیکتر شتافت که‌چیند گلی زشاخ

«بومی»درین‌میانه، بر آن‌شاخ نو نشست
فریادزد که : « پایهٔ کاخ‌امل‌شکست! »
لرزیدوپس کشید«دل»ازشاخسار دست،
آمد فرود کاخ نو و شاخ نو خمید!.
«بوم»ازمیانه،خنده‌زنان، در هوا پرید!..

آن نقشه‌های زندگی من تباه‌شد !..
کاخ‌امل خراب و دل از نوسیاه‌شد!..
بارنهال دل ، همه افسوس و آه‌شد !.
«اهریمن»ازجهان سیاهی» نگاه کرد
براین سیاهکاری خود «قاه!قاه!» کرد !

تهران — مهرماه ۱۳۱۹



رهی معیری

رهی

رهی معیری غزلسرای شیرین سخن معاصر از گویندگانی است که آثار شان همه جا و نزد همه کس راه دارد و غزلیاتش دارای «آنی» و خاصیتی است که محبوب خاص و عام است و بهمین دلیل با اینکه هنوز یک کتاب منتخب نیز از آثار رهی چاپ و نشر نشده است همه آنانکه دلی وحالی دارند ورق ورق از اشعار دلپذیر اورا بیش از آثار مدون و مجلد بعضی دیگر از شعرا میجویند ومیخوانند و از آن سخن میگویند.

آثار رهی بیشتر درسه زمینه غزل، قطعات انتقادی، سیاسی و ترانه یا تصنیف است و با اینکه لطف و گیرائی آثار وی درهر نوعش بحد کمال است غالباً رهی را به غزلیاتش میشناسند وحق دارند زیرا شیوهٔ خاص رهی درغزل شیوهٔ اصیل و نوی است که شیوا تر از آن در زمان ما نادر است.. رهی در تغزل و در اشعار جدی واد بی خود پیرو اساتید بزرك و قواعد عروضی شعر فارسی است و با شعر نو از آنگونه که وزن وقافیه وقالب را به هوای تجدد ادبی درهم بشکنند مخالف است امادرعین حال که دراصول کار با شعرای متقدم همرای است وغزلیات رهی نیز با بیشتر غزلیات گذشتگان همانند است رنگ و بوی مخصوص قرن وزمان معاصررا بوضوح در آنها میتوان دید وهیمن روش سهل وممتنع رهی در بیان سخن است که تااین اندازه نام رهی را ورد زبان اهل ذوق ساخته است.

اشعار فکاهی رهی نیز که بیشتر باامضای مستعار «شاه پریون» و «زاغچه» وغیره درجرائد مهم منتشر شده همیشه درشمار محکمترین ومؤثر ترین اشعار دلنشین انتقادی در اوضاع واحوال روز شمرده میشود وهمواره مورد توجه همه سخن شناسان ونکته سخنان سیاست وادب بوده است. از تصنیف‌ها و ترانه‌های ساخته رهی نیز خزان عشق، نوای نی، شب جدائی و بعضی دیگر بسیار معروف است.

محمد حسن معیری که در شعر «رهی» تخلص میکند نوهٔ معیر الممالك و از خانواده های اصیل و بزرگ ایران است. وی درسال ۱۲۸۸ در تهران متولد شده و پس از پایان تحصیلات معموله درخدمات دولتی وارد شده مدتی دراداره‌ٔ ثبت ووزارت کشور مصدر مشاغل متعدد بوده و اکنون ریاست اداره انتشارات و کتابخانه وزارت اقتصاد ملی را بعهده دارد.

رهی علاوه برمقام بلندی که درشعر معاصر دارد از نقاشی وموسیقی نیز سررشته

دارد وازبس در کارهنرمشکل پسند است بااینکه صاحب هشت هزار بیت شعر مختلف است هنوز دوستان وخواستاران آثارش نتوانسته اند ویرا بطبع ونشر دیوانش راضی کنند و چند قطعه که اینجا نقل میشود نمیتوان گفت بهترین شعر های رهی است اما نمونه‌ای‌از آثار اوست .

نیش و نوش

ساختم با آتش غم لاله زاری شد مرا
سوختم خار تعلق، نو بهاری شد مرا

سینه را چون گل‌زدم چاك اول ازبیطاقتی
آخر از زندان تن ، راه فراری شد مرا

نیکوئی کن بابدان ، تاااز خطا نادم شوند
کینه از دشمن بریدم ، دوستداری شدمرا

هر چراغی در ره گمگشته ای افروختم ،
در شب تار عدم ، شمع مزاری شد مرا

دست هر کس‌را گرفتم ، شد عصائی دررهم
خاری ازهر پا کشیدم ، لاله زاری‌شد مرا

دل بداغ‌عشق خوش کردم، گل ازخارم‌دمید
خو گرفتم با غم دل ، غمگساری شد مرا

گوهر تنهائی از فیض جنون دارم بدست
گوشهٔ ویرانه ، گنج شاهواری شد مرا

کج نهادان رازکس باورنیاید حرف‌راست
عیب خود بی‌پرده گفتم ، پرده‌داری‌شد مرا

پیش پیکان بلا ، لوح مزارم شد سپر
جا بصحرای عدم کردم ، حصاری شد مرا

تاشدم آگه زخوی گلرخان، درپیش چشم
هرسر مژگان یاری ، نیش خاری شد مرا
دل مصفی کن که تا گشتم کدورت را اسیر
در نظر هرصبح روشن ، شام تاری شد مرا
«چون نسوزم شمع‌سان ،کز داغ محرومی رهی»
بر جگر هر شعلهٔ آهی ، شراری شد مرا

اوراق خونین

زخون رنگین بود ، چون لاله‌دامانی که من دارم
بود صدپاره همچون گل ، گریبانی که من دارم
مپرس ای‌همنشین احوال‌زار من که چون زلفش
پریشان گردی از حال پریشانی که من دارم
فراوانند اهل درد ، اما کی بود کس را
چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم
غم عشق تو هر دم آتشی در دل بر افروزد
بسوزد خانه را ، ناخوانده مهمانی که من‌دارم
بترك جان مسکین از غم دل راضیم اما
بلب از ناتوانی کی رسد جانی که من دارم
بگفتم چارهٔ کار دل سرگشته کن ، گفتا
بسازد کار او برگشته مژگانی که من دارم
ندارد صبح روشن ، روی خندانی که او دارد
ندارد ابر نیسان چشم گریانی که من دارم

ز خون رنگین بود چون برگ گل اوراق این دفتر
مصیبت نامهٔ دلهاست دیوانی که من دارم

رهی، در کنج تنهائی از آن شادم که چون صائب
به است از جنت در بسته، زندانی که من دارم

دریای اشک

داروی سوز درون ما شراب ناب نیست
آتش این لاله را، افسردگی از آب نیست

مردم چشمم فرومانده است در دریای اشك
مور را پای رهائی از دل گرداب نیست

شب ز آه آتشین یکدم نیاسایم چو شمع
درمیان آتش سوزنده، جای خواب نیست

زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم وخیال
صبح روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست

خاطر دانا ز طوفان حوادث فارغ است
کوه پابرجای را، اندیشه از سیلاب نیست



ما بکویت از وفای خویشتن پا در گلیم
ورنه این صحرا تهی از لالهٔ سیراب نیست

آنچه نایاب است درعالم وفاومهر ماست
ورنه در گلزار هستی سرو و گل نایاب نیست

گر ترا باما تعلق نیست مارا شوق هست
ور ترا بی ما صبوری هست، مارا تاب نیست

گفتی اندرخواب بینی بعد ازاین روی مرا
ماه من در چشم عاشق آب هست وخواب نیست

جلوهٔ صبح وشکرخند گل و آوای چنك
دلگشا باشد ولی چون صحبت احباب نیست

جای آسایش چه میجوئی، رهی در ملك عشق؟
موج را آسودگی در بحر بی پایاب نیست

سوگند

لاله روئی بر گل سرخی نوشت:
از سیه چشمان نگیرم دلبری!
از لب من کس نیابد بوسه‌ای،
وز کف من کس ننوشد ساغری،
تا نیفتد پایش اندر بندها،
یاد کرد آن تازه گل سوگندها



ناگهان باد صبا دامن کشان — سوی سرو ولاله وشمشاد رفت
فارغ از پیمان نگشته نازنین — کز نسیمی برگ گل بربادرفت
خنده زد گل بر رخ دلبنداو — کانچنان بر باد شد سوگند او

سنگریزه

روزی بجای لعل و گهر، سنگ ریزه‌ای
بردم بزرگری که برانگشتری نهد
بنشاندش بحلقهٔ زرین عقیق وار
آنسان که داغ بردل هرمشتری نهد

زرگر ز من ستاند و بر او خیره بنگریست
وانگه بخنده گفت که این سنگریزه چیست؟

حیف آیدم ز حلقهٔ زرین که این نگین
ناچیزوخوارمایه وبی قدرو بی بهاست
شایان دست مردم گوهرشناس نیست
درزیرپافکن که برانگشتری خطاست

هر سنگ بد گهر نه سزاوار زینت است
با زر سرخ، سنگ سیه را چه نسبت است

گفتم بخشم زرگر ظاهر پرست را
کای خواجه: لعل نیز ز آغوش سنگ خاست
ز آنرو گرانبهاست که همتای آن کم است
آری هرآنچه نیست فراوان، گرانبهاست

وین سنگریزه‌ای، که فرا چنگ من بود
خوارش مبین، که لعل گرانسنگ من بود



روزی به کوهپایه من و سرو ناز من
بودیم ره سپر بخم کوچه باغها
این سو روان بشادی و آنسو دوان بشوق
لبریز کرده از می عشرت ایاغها

ناگاه چون پری زدگان ، آن پری فتاد
وز درد پا ز پویه و بازی گری فتاد

آسیمه سر ، دویدم و در بر گرفتمش
کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست
بر پای نازنین چو نکو بنگریستم
بر من پدید گشت که ریگی بکفش اوست

و آن پنجه های نرم تر از لاله برگها
مجروح از آن ، چو لاله و گل ، از تگرگها

من خم شدم بچاره گری پیش پای او
و آنمه نهاد بر کف من، پای نرم خویش
شستم باشك پای وی و چاره ساختم
آن داغ را ببوسهٔ لبهای گرم خویش

وین گوهری که در نظرت سنگ ساده است
بر پای آن پری ، چو «رهی» بوسه داده است!

خشکسال ادب

دگر ز جان من ای سیمبر چه میخواهی ربوده ای دل زارم دگر چه میخواهی
مریز دانه ،که ما خود اسیر دام توایم ز صید طائر بی بال و پر چه میخواهی

اثر در آن دل سنگین نکرد نالهٔ من | ز نالهٔ من مسکین اثر چه میخواهی
بیاد او نظر از مردمان فرو بستم | جز این ز مردم صاحب نظر چه میخواهی
نهاده ام سر تسلیم زیر شمشیرت | بیار بر سرم ای عشق ، هرچه میخواهی
در این زمانه که بخت است یار بی هنران | بغیر خواری اهل هنر ، چه میخواهی
بغیر آنکه بیفتد ز چشم ها چون اشك | بجلوه گاه خزف ، از گهر چه میخواهی
بگریه بر سر راهش فتاده بودم دوش | بخنده گفت : ازاین رهگذر چه میخواهی
رسید عمر بپایان وطی نشد شب هجر | رهی ، زشام جدائی سحر چه میخواهی
عجب مدار اگر نیست نظم من دلکش | به خشکسال ادب، شعر تر چه میخواهی

بهار من

رخم چو لاله زخوناب دیده رنگین است | نشان قافله سالار عاشقان این است
مبین بچشم حقارت بخون دیدهٔ ما | که آبروی صراحی باشك خونین است
هوای لاله و گل نیست نغمه سنجان را | که لاله و گل ما، گفته های رنگین است
ز آشنائی ما عمرها گذشت و هنوز | بدیدهٔ منت آن جلوهٔ نخستین است
برهنمائی عقل از بلا چه پرهیزی | بلای جان تو این عقل مصلحت بین است
بروشنان چه بری شکوه ازسیاهی بخت | که اختر فلکی نیز چون تو مسکین است
نداد بوسه و این باکه میتوان گفتن | که تلخکامی ما زان دهان شیرین است
بغیر خون جگر نیست بی نصیبانرا | زخون وصل تو ایگل نصیب ما این است
«رهی» زلاله و گل نشکفد بهار ، مرا | بهار من گل روی امیر و گلچین است

۱ــ دو شاعر نامی معاصر : امیری فیروزکوهی و گلچین معانی

ناآشنا

مارا دلی بود که ز دنیای دیگر است
این لالهٔ غریب ، ز صحرای دیگر است

در گلشن جهان گل خاطرفریب نیست
فریاد سینه سوز من از جای دیگرست

این نه‌صدف زگوهر آزادگی تهی است
وان گوهر یگانه ، بدریای دیگرست

امروز میخوری غم فردا و همچنان
فردا بخاطرت غم فردای دیگرست

گرخلق‌را بود سروسودای مال و جاه
آزاده مرد را سر و سودای دیگرست

درساغر طرب ، می‌اندیشه سوز نیست
تسکین ما ، ز جرعهٔ مینای دیگرست

چشم‌جهانیان بتماشای رنگ وپوست
جز چشم‌دل که محو تماشای‌دیگرست

دیشب دلم ، بجلوهٔ مستانه‌ای ربود
امشب پی ربودن دلهای دیگرست

غمخانه‌ایست وادی کون ومکان‌رهی
مجنون ما ، رمیدهٔ صحرای دیگرست

نیروی اشك

عزم وداع کرد جوانی بروستای
در تیره شامی از بر خورشیدطلعتی

طبع هوا دژم بدو چرخ از فراز ابر
همچون حباب در دل دریای ظلمتی

زن گفت‌با جوان که‌ازین ابرفتنه‌زای
ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی

دراین‌شب سیه که‌فرو مرده شمع ماه
ای مه چراغ کلبهٔ من باش ساعتی

لیکن‌جوان زجنبش‌طوفان‌نداشت‌باك
دریا دلان ز موج ندارند دهشتی

برخاست تا برون بنهد پای زانسرای
کورا دگر نبود مجال اقامتی

سرو روان چو عزم‌جوان استواردید
افراخت قامتی که عیان شد قیامتی

برچهریاردوخت بحسرت‌دوچشم‌خویش
چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی

با یك نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
بی آنکه از زبان بکشد بار منتی

چون گوهری که‌غلتدبر صفحه‌ای‌زسیم
غلتان‌بسیمگون رخ‌وی‌اشك‌حسرتی

زان قطرهٔ سرشك فرو ماند پای مرد
یکسر زدست رفت اگرش‌بودطاقتی

آتش‌فتاد دردلش‌از آب چشم‌دوست
گفتی میان آتش و آبست نسبتی

اینطرفه‌بین که‌سیل‌خروشان‌دراو نداشت
چندان اثر که قطرهٔ اشك محبتی

اشك حسرت

چونی بسینه خروشد دلی که من دارم بناله گرم بود محفلی که من دارم !
بیاو اشك مرا چاره کن که همچو حباب بروی آب بود منزلی که من دارم !
زشرم‌عشق خموشم، کجاست گریهٔشوق که‌باتو شرح‌دهد مشکلی که‌من‌دارم !
بخون نشسته‌ام ازجان‌ستانی‌دل‌خویش درون سینه بود قاتلی که من دارم !
دل من از نگه گـرم او بپرهیزد ز برق سر نکشد حاصلی که من دارم

رهی چو شمع فروزان گرم بسوزانی
زبان شکوه ندارد ، دلی که من دارم

بنفشهٔ سخنگوی

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرین تن که نیست چون‌سرزلفت بنفشه‌وسوسن
بنفشه زی تو فـرستادم و خجل ماندم که گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن
بنفشه گرچه دلاویز و عنبرآمیز است خجل‌شود بر آن‌زلف همچومشك‌ختن
چو گیسوی‌تو، ندارد بنفشه حلقه‌وتاب چوطرهٔتو ، ندارد بنفشه چین‌وشکن
گل‌و بنفشه‌چوزلف‌ورخت‌برنگ‌وببوی کجاست ای‌رخ‌وزلفت گل و بنفشهٔمن
به جعد آن نکند کاروان دل ، منزل بشاخ این نکند شاهباز جان مسکن
بنفشه دربر مویت فکنده سر درجیب گل از نظارهٔ رویت دریده پیراهن
که‌عارض تو بود از شکوفه یك خروار که طرهٔ تو بود از بنفشه یك خـرمن
بنفشه سایه ز خورشید افکند بر خاك بنفشهٔ تو بخورشید گشته سایه فکن
ترابحسن وطراوت جزاین نیارم گفت که از زمانه بهاری و از بهار ، چمن
اگرچه پیش‌دوزلفت‌بنفشه بی‌قدراست بسان قطره به دریا و سبزه در گلشن
بنفشه های مرا قدر دان که بوده‌شبی بیاد موی تـو ، مهمان آب دیدهٔ من
بنفشه های من از من ترا پیام آرند تو گوش باش‌چو گل تا کند بنفشه‌سخن

که ای شکسته بهای بنفشه از سرزلف
دل رهی‌را، چوزلف خویشتن مشکن !

آتشین جامه

غنچهٔ نو شکفته را ماند — نرگس نیم خفته را ماند
طره، ماند بشام تیرهٔ من — چهره، ماه دو هفته‌را ماند
دامن‌افشان گذشت‌و بازنگشت — عمر از دست رفته را ماند
قد موزون او، بجامهٔ سرخ — سرو آتش گرفته را ماند
نیمه جان شد دل از تغافل یار — صید از یاد رفته را ماند
نرگسش، لاله گون بود امروز — عاشق شب نخفته را ماند
سوز عشق تو خیزد از نفسم — بوی در گل نهفته را ماند
رفته از نالهٔ «رهی» تأثیر — حرف بسیار گفته را ماند!

زلف یار

ای‌مشک‌سوده گیسوی آن‌سیم‌گون‌تنی — یا خرمن عبیری، یا با رسوسنی ؟
سوسن نه‌ای، که‌بر سر خورشیدافسری — گیسو نه‌ای، که برتن گلبرك، جوشنی
زنجیر حلقه حلقهٔ آن فتنه گستری — شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی
بستی بشب ره من، مانا که شبروی — بردی زره دل‌من، مانا که رهزنی
گه در پناه عارض آن مشتری رخی — گه در کنار ساعد آن پرنیان تنی
گر ماه‌وزهره، شب‌بجهان‌سایه‌افکنند — تو روز و شب، بزهره و مه‌سایه‌افکنی
دلخواه و دلفریبی، دلبند و دلبری — پرتاب و پر شکنجی، پرمکروپرفنی
دامی تو یا کمند، ندانم براستی؟ — دانم همی، که آفت جان و دل منی
از فتنه ات سیاه بود، صبح روشنم — ای تیره شب که فتنه‌بر آن‌ماه‌روشنی
همرنگ‌روزگار منی، ای سیاه فام — مانند روزگار مرا نیز، دشمنی
ای خرمن بنفشه و ای تودهٔ عبیر — ما را بجانگدازی چون برق خرمنی
ابر سیه نه‌ای زچه پوشی عذارماه؟ — دست رهی نه‌ای، زچه‌اورا بگردنی ؟

عاشق فریب

شب یارمن تب‌است و غم سینه سوزهم
تنها نه شب در آتشم‌ای گل، که‌روزهم

ای‌اشك همتی ، که به کشت وجود من
آتش فکنده آه و دل سینه سوز هم

گفتم که با تو شمع طرب،تابناك نیست
گفتا که سیمگون مه گیتی فروز هم

گفتم که بعد از آن‌همه دلها که‌سوختی
کس میخورد فریب تو ؟ گفتا هنوز هم

ای غم مگر تو یارشوی ، ورنه با رهی
دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی ، نه جان مدهوش‌دلخواهی
نه بر مژگان من‌اشکی ، نه بر لبهای من آهی

نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحر گاهی

نیابد محفلم گرمی ، نه از شمعی نه‌ازجمعی
ندارد خاطرم الفت ، نه با مهری نه‌باماهی

بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
به بخت واژگون باشد ، اگر خندان‌شوم گاهی

کیم من ؟ آرزو گم کرده‌ای تنها و سرگردان
نه آرامی ، نه امیدی ، نه‌همدردی ، نه‌همراهی

گهی افتان و خیزان ، چون غباری در بیابانی
گهی خاموش‌وحیران ، چون نگاهی بر نظر گاهی

رهی ، تا چند سوزم دردل شب‌ها چو کوکب‌ها
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

یاد او

رفت و نرفته ، نکهت گیسوی او هنوز
غرق گل است بسترم از بوی او هنوز

دوران شب ز بخت سیاهم بسر رسید
نگشوده تاری از خم گیسوی او هنوز

از من رمیده جای بپهلوی غیر کرد
جانم نیارمیده بپهلوی او هنوز

دردا که سوخت ، برق بلا آشیان ما
نگرفته خانه در چمن کوی او هنوز

روزی فکند یار نگاهی بسوی غیر
باز است چشم حسرت من سوی او هنوز

یکبار چون نسیم صبا، برچمن گذشت
میآید از بنفشه و گل ، بوی او هنوز

روزی که داد دل بگل روی او ، رهی
مسکین نبود با خبر از خوی او هنوز

دلازار من

نداند رسم یاری ، بیوفا یاری که من دارم
بآزار دلم کوشد ، دلازاری که من دارم

وگر دل بر کنم از وی، که گردد دور محنت طی،
دلازاری دگر جوید ، دل زاری که من دارم

بخاك من نیفتد سایهٔ سرو بلند او
ببین کوتاهی بخت نگونساری که من دارم

دل از بیم رهائی خون شود صید محبت را
زراحت سر کشد جان گرفتاری که من دارم

دل رنجور من از سینه هردم میرود سوئی
ز بستر می گریزد ، طفل بیماری که من دارم

گهی دستی زنم برسر ، گهی خاری کشم از پا
بکوی دلفریبان این بود کاری که من دارم

ز پند همنشین ما را فزاید دردمندیها
بمرگ من مدد سازد ، پرستاری که من دارم

بخندد شمع و گل ، ازشادی بزمی که اودارد
بنالد مرغ شب ، از نالهٔ زاری که من دارم

رهی ، آنمه بسوی من ، بچشم دیگران بیند
نداند قیمت یوسف ، خریداری که من دارم

پاس دوستی

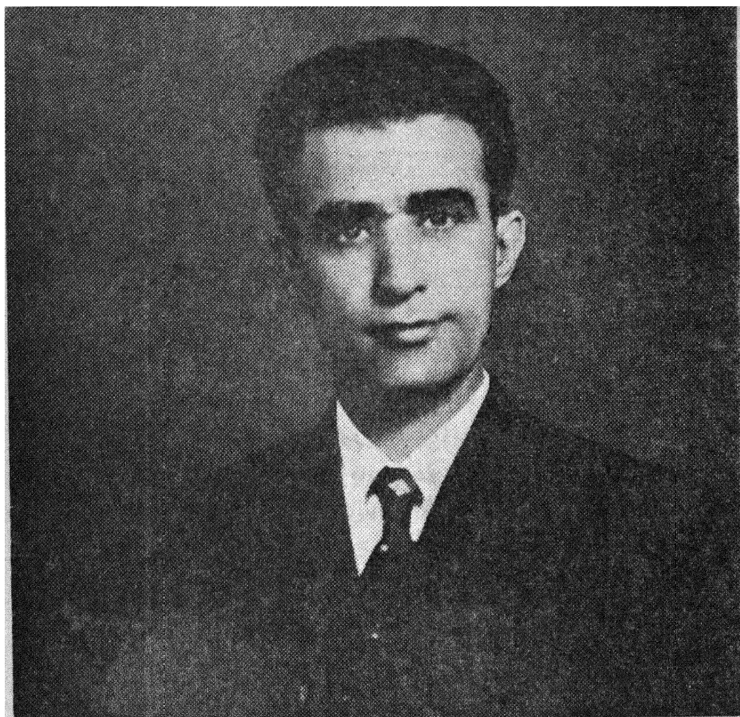
بهر هر یاری که جان دادم بپاس دوستی
دشمنی ها کرد با من در لباس دوستی

کوه پا برجا گمان میکردمش دردا که بود
از حبابی سست بنیان تر اساس دوستی

بسکه رنج از دوستان باشد دل آزرده را
جای بیم دشمنی دارم هراس دوستی

جان فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند
کور بادا دیدهٔ حق ناشناس دوستی

دشمن خویشی رهی کز دوستداران دو روی
دشمنی بینی و خاموشی بپاس دوستی



صادق سرمد

سرمد

سرمد شاعر بزرگ ملی ایران سر آمد سخن‌سرایان معاصر است که قدرت طبع وی در سرودن انواع شعر فارسی مورد اعجاب و آفرین سخندانان و بگواهی صاحب نظران در عصر حاضر تنها شاعری است که عنوان ملك الشعرائی باو میبرازد و بلا معارض شاعر مقدم زمان میباشد .

سرمد از یازده سالگی شعر سروده است واز آغاز بلوغ نبوغ ادبی وفکری او ظاهر بوده است. سرمد در انواع فنون شعری استاد مسلم و بقول معروف پهلوان هر معرکه و بلبل هر مناسبت است و هرچند در سالهای اخیر بیشتر بقصیده سرائی معروف شده لکن آثار متنوع او و مندرجات مطبوعات ادبی ایران وخارج از ایران حاکی است که سرمد در فواصل سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰ یعنی از پانزده سالگی تا بیست و پنج سالگی بشدت هرچه تمامتر باشعرای جامد ومقلد درجدال بوده و میکوشیده است تا روح تازه‌ای در حالت شعر فارسی بدمد و شعر نو بمعنی هنری وجدی را پایه گذاری کند.

منظومه‌های «خورشید» و «آئینه فلك» و «پائیز کبود» و «مهتاب و شهاب» و «بدر طالع» وغزلیات بسبك جدید نمونه‌های کامل و بی نظیری از بهترین اسلوب شعر جدید است که ازسال ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۱ شمسی درمطبوعات و مجموعه‌های ادبی ایران وهندوستان امثال روزهای حبل المتین کلکته و شفق و ناهید و ارمغان تهران و نامه سخن وسخنوران وغیره بطبع رسیده است و برای نو آموزان سرمشق است. سرمد بمقتضای تکامل هنری درقصیده سرائی نیز تحولی بوجود آورد وقصیده را هم ازحالت کلاسیك قدیم بکلاسیك نوین در آورد یعنی قصاید خودرا ازحیث مضمون و مطالب نمایندهٔ افکار عصر و بقول خودش زبان زمان ساخت که درعین حال ازحیث انسجام وقوت لفظ ومعنی نیز باشاهکارهای بزرگترین قصیده سرایان ادوار برجسته ادبیات فارسی برابری میکنند و بلکه از بسیاری برتری میجوید.

صادق سرمد که امروز ازرجال بنام سیاست وادب وازشخصیت‌های ملی مورد احترام است فرزند سیدمحمدعلی ازخاندان سیادت وروحانیت تهران و ازنواده مرحوم میرزا نصرالله اهل ادب و عرفان است که بسال ۱۲۸٦ شمسی هجری در تهران متولد شده و تحصیلات رسمی و کلاسیك رادامه‌داده تادررشته عالی ادبیات وحقوق فارغ التحصیل شده‌است وازسال ۱۳۰۷ بوکالت دادگستری مشغول گردیده . سرمد از شخصیت های مبرز ومورد اعتمادقضائی است وسالهاست عهده‌دار سمت مشاور حقوقی در بارشاهنشاهی

ووکیل امور قضائی اعلیحضرت همایون پادشاه است و بواسطه موفقیت واحترامی که درجامعهٔ وکلاءدادگستری دارد ازاعضاء مؤثرهیئت مدیره کانون وکلاء وریاست دادگاه انتظامی وکلاء دادگستری رانیزعهده‌دار است .

سرمد بعداز شهریور ۱۳۲۰ رسماً واردسیاست شد و روزنامه سیاسی صدای ایران رابطور روزانه انتشار داد ودرطول شش سال خدمت مستقیم بمطبوعات محبوبیت شایانی بدست آورده و براثر اینکه درحوادث سیاسی همه‌وقت نثراً و نظماً مترجم احساسات عمومی وزبان ملت ایران بود اورا بحق شاعرملی خواندند . سرمد همواره پشتیبان از آزادی فکر وقلم واززعمای مطبوعات شناخته‌میشود ودرپایان جنگ دوم نیز که برای اولین بار شش تن روزنامه‌نگار ایرانی بدعوت‌دولت انگلستان وفرانسه باروپامسافرت نمودند ازکشورانگلستان‌وفرانسه و بعضی کشورهای دیگراروپا بازید ومطالعات سودمندی نمود واکنون نیز بنمایندگی دورهٔ هیجدهم قانونگذاری درمجلس شورای ملی انجام وظیفه میکنند .

سرمد بپاس‌مبارزات ملی‌وخدمات ادبی بدریافت دو نشان تاج که از بزرگترین نشانهای پادشاهی است نائل گردید .

شعرسرمد ازحیث مضامین بدیع وفصاحت و بلاغت و بلندی‌معانی نظیر ندارد — امتیازدیگری که‌سرمد درسخن‌سرائی‌دارداستعداد خارق‌العادهٔ او در بدیهه گوئی‌است، مکرر بمناسبت‌تاریخی‌واجتماعی‌در کوتاهترین‌فرصت بزرگترین‌قصایدارتجالی‌را سروده است که اساتید بزرگ ماهها بساختن چنان اثر بدیعی توفیق حاصل نکرده و نمیکنند.

سرمد نظر بشخصیت بارز ومنحصر بفردیکه درجامعه شعر وادبیات امروز و بالاخص ملکات فاضله و سجایای اخلاقی که دارد مورد علاقه و محبت خاص شاهنشاه ایران میباشد ودر سالهای اخیر درمسافرتهای شاهانه ازملتزمین رکاب همایونی بوده و بنام ملك الشعراء معاصر در برنامهای رسمی بانشاء و انشاد قصاید تاریخی پرداخته است قصاید ارتجالی سرمد در مسافرت پادشاه‌ما بپاکستان درسال ۱۳۲۸وهمچنین‌در مسافرت شاهنشاه بشیراز ، وسفر اعلیحضرت بهمدان جهة انجام مراسم جشن هـزاره بوعلی ومسافرت اخیر بآذربایجان از قصاید بی‌نظیری است که هر یك شاهکار ادب فارسی ویادگارهای مهم وموثری‌ازاحساسات وطنی واجتماعی وتاریخی‌محسوب است.

سرمد تنها یك شاعر نیست بلکه‌یك شخصیت حقوقدان ودانشمند علوم اجتماعی وادبی وسیاسی است ونظر بافکار بلند فلسفی واجتماعی تحقیقاً یکی ازمعلمین‌بزرك اجتماع امروز بشمار میرود ودر تعریف وتعظیم مقام معلم سه قصیده دارد که هر یك معرف مقام علمی خود اوست ودرتاریخ ادبیات ایران بیمثل ونظیراست . بالجملـه با اینکه سرمد خود باهمه مزایا مردی متواضع وکم تظاهر است شخصیت اودر میان شعرای معاصر مانند خورشیدی است که درمیان ستارگان میدرخشد وباوجوداو کسی‌را یارای عرض وجود نیست .

چند قطعه ازآثار سرمد که دراین‌کتاب نقل میشود از جمله آثار خوب سرمد است اما سرمد شاهکارهای منظوم جالبتر نیز بسیار دارد .

کبوتر علم

چو پر گرفت بر اوج خرد کبوتر علم
ببام عالم امکان گشود شهپر علم

ببام عالم امکان نشست و نفخهٔ روح
دمید در تن انسان و ساخت پیکر علم

چو دید آدمیانند در ستیز و جدال
یکی بخاطر مال و یکی بخاطر علم

باقتضای کمالی که مال را نرسد
نهاد بر سر انسان کامل افسر علم

نخست نام معلم بانبیا بخشید
که جز نبی نبود هیچکس پیمبر علم

بروی عالمیان تا گشوده گردد باب
یکی مدینه علم آمد و یکی در علم

☆ ☆ ☆

هزار مظهر قدرت خدایراست ولیك
هزار مظهر قدرت کجا و مظهر علم

خدای مصدر کل است بی گمان لیکن
حقیقت همه عالم بود ز مصدر علم

اگر حدیث قضا و قدر شنیدستی
روایتی بود از قدرت مقدر علم

گر از بهشت و گر از کوثرت خبر دادند
اشارتی است نهان از بهشت و کوثر علم

حدیث چشمه خضر است و سد اسکندر
حدیث چشمه ایمان و چرخ اخضر علم

جهان مسخر زر بود و زور اگر یکچند
که زور علم نجستند و قیمت زر علم

ولی بقدرت تسخیر علم امروز است
زمین مسخر علم آسمان مسخر علم

مقام علم فراتر ز دانش من و تست
درود بر تر ما بر مقام برتر علم

☆☆☆

رسیده بودم از گرد راه و رنج سفر
رسید نامه بدستم ز پیك دفتر علم

که جشن بوعلی است و قصیده میخواهند
قصیده‌ای که بود باب علم و درخور علم

---

۱ ـ درجشن هزاره ابن سینا درهشتم اردیبهشت ۱۳۳۳ قرائت شده ـ انتخاب عنوان «کبوتر علم» برای این قصیده بمناسبت قصیدهٔ عینیه ایست که بوعلی بعنوان «کبوتر نفس» سروده و مطلع آن اینست:

هبطت الیك من المحل الارفع ورقاء ذات تعزز و تمنع

قصیده‌ای که بود در مدیح علم وبود — بنام طفل بزرگی که زاد مادر علم
بنام طفلی کاورا « ستاره » مادر بود — ستاره‌ای که برافروخت روی‌اختر علم
ستاره‌ای که ازاوروی دهرروشن‌شد — ستاره‌ای که از او زاد مهر انور علم
نبود فرصتم امـا وظیفه دانـستم — سخن بنام حکیمی که شدسخنورعلم
سخن بنام حکیمی که از زمان صغر — کبیر بود و ازآن شد امام اکبر علم
امام اکبر شیخ الرئیس بوعلی است — که‌خواند از اول‌دفتر کتاب آخر علم

✩ ✩ ✩

هزار سال ازاین پیشتر که عالم غرب — ز اختناق عقاید نداشت رهبر علم
ز فیض مکتب اسلام و فضل ایرانی — حکیم شرق بر آمد زبرج‌خاور علم
سخن نگفت‌مگر آنچه‌بوددرخورعقل — سخن نگفت مگر آنچه‌بود باورعلم
پی نجات و شفای بشر ز علت جهل — زروی منطق و قانون فکند بسترعلم
طبیب بود وحکیم وادیب وشاعربود — زهی بعرصه دانش یـل دلاور علم
هزار عقده بجز عقدهٔ اجل بگشود — که حل عقدهٔ مردن نشد میسر علم
نشد میسر عـالم ولی میسر بود — به پیش خالق علم وبه پیش داورعلم

✩✩✩

اگرکه بوعلی ازعمر خواست کیفیت — نخواست کم کنداز کیف لذت آورعلم
زکیف عمرمرادش نه‌کیف مستی بود — که‌مست‌بودخوداز کم‌و کیف‌ساغرعلم
زعرض عمرهمان طول عمر می‌طلبید — بهای عمرعزیزی که کرد بر سرعلم
زعمر علم حیاتی طویلتر چه بود — زهی حیات طویل و طریق اقصر علم

✩ ✩ ✩

شنیده‌ام‌که سکندر گذشت ازشهری — چو میگذشت پی چشمهٔ مطهر علم
نوشته دید بسنگ مزار اهل قبور — سنین عمر بخـط شگفت آور علم
سنین عمر ز یکسال دید تا ده سال — زعمرکوتهشان شکوه برد در برعلم

شنید پاسخ کآری حیات انسانی برابر است بحد اقل و اکثر علم
وجود آدمی این صورت مجسم نیست اگر در او نبود سیرت مصور علم
حیات تن عرض است و حیات جان جوهر حیات جان طلبی زنده شو بجوهر علم
حیات بوعلی افزون زصد سکندر شد زهی سکندر عالم زهی سکندر علم



اگرچه خیل حسودان بدو حسد بردند حسد ولی چکند همسری بسرور علم
گرفتم آنکه خزف جامهٔ گهر پوشد چه گوهری است گرانمایه تر ز گوهر علم
چرا حسود نسوزد که بوعلی سینا بطور سینا صد شعله زد ز اخگر علم
حسود طعنه زد و بوعلی کتاب نوشت حسود بار حسد برد و بوعلی بر علم
حسود صاحب زر بود وزیورش نبود ولیك بو علی افزود زر بزیور علم
فقیر کیست کسی کو بود ز علم فقیر توانگر است کسی کو بود توانگر علم



چو فتنه شد ببخارا بسوی گرکان رفت وز آن دیار بر آمد بشهر دیگر علم
بخاك پاك ابیورد دیدمش خط پای که از عبور وی افتاده بود معبر علم
زری سوی همدان رفت و در صفاهان شد بدستگاه وزارت بشوکت و فر علم
وزیر بود ولیکن وزیر عالم بود وزیر عالم یعنی که شاه کشور علم



ایا گشوده زبانی که دیده بربستی گشای چشم و بپایین قیام محشر علم
بر آر سر ز دل خاك ای حکیم بزرگ که بر مزار تو شاه آمده است و لشکر علم
بایست از ره تعظیم در برابر شاه که ایستاده شهنشاه در برابر علم
ببین بلشکر مستشرقین که آمده اند به پیشگاه شهنشاه مهر پرور علم
شهنشهی که بتعظیم علم و دین علم است وز او فراشته شد پرچم مظفر علم
درود بر قدم شهریار حکمت دوست که شد ز همت او نو رواق منظر علم
درود بر علما باد و فیض محضرشان که فیض محضر ایشان خوش است و محضر علم
ثنای سرمد بر اهل علم و دانش باد زهی ثناگر دانش زهی ثناگر علم

سعدی ☆

گرچه گوینده در اقلیم سخن بیشمر است
«همه گویند وسخن گفتن سعدی دگراست»

همه گویند، ولی در نظر اهل سخن
ای بسا گفته که ناگفتن از آن خوبتر است

ای بسا گفته که ارزندهٔ یك خواندن نیست
وزپس خواندن درماندن وی‌صد اگر است

همه گویندو نویسند و گذارند و روند
لیکن از گفته و گوینده جهان بی خبر است

سعدی آمد بجهان و بجهان باز گذاشت
آنچه منظور دل مردم صاحب نظر است

همه گفتند ونوشتند و هم او گفت و نوشت
زین همه ماند ولی زان‌همه هیچ وهدراست

☆ ☆ ☆

سفری چند باقصای جهان کرد که مرد
سفر آغازد اگر طالب جاه و خطر است

حکمت آموخت ز وضع امم و سیر بلاد
نامه اش زان همه تحقیق بلاد و سیر است

عبرت اندوخت ز سیر فلك و دور زمان
دفترش زان همه گنجینهٔ پند وعبر است

☆ هنگام گشایش ساختمان جدید آرامگاه‌سعدی دراردیبهشت ماه۱۳۳۱در پیشگاه اعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی خواندند

توشه ها بست ز هر گوشه و از هر خرمن
خوشه‌ها یافت که این شیوهٔ هر رهسپر است

در نظامیه نظام ادب آموخت چنانك
نظم او ماند و نظامیه زیر و زبر است

باز آورد به شیراز ره آورد سفر
که ره‌آورد سفر قسمت اهل حضر است



شبی از عمر بر ایام سلف خورد اسف
که تلف گشته همه عمر و جهان در گذر است

چون نظر کرد بسی دید نمانده است کسی
همه رفتند و شب از نیمه گذشت وسحر است

مصلحت دید که دامن کشد از صحبت خلق
کنج عزلت بگزیند که به از گنج زر است

گفت دفتر همه ز اقوال پریشان شویم
که پریشان نتوان گفت که وقت سفر است

برگ عیش خوشی از پیش فرستم سوی گور
که کس از پس نفرستد که پدر یا پسر است

یکی از جمله انیسان و جلیسان قدیم
گفتش این عهد چه عهدیست که نامعتبر است

خود تو گفتی که زبان در دهن مرد سخن
چون کلیدیست که مفتاح کنوز گهر است

ذوالفقار علی (ع) و تیغ زبان سعدی
نسزد گر به نیام است که نامش سمر است

حیف از شیخ اجل است که درحال حیوة
دم فرو بندد و گوید که اجل منتظر است
اینسخن در دل سعدی اثری کرد کز آن
اثری خواست که عالم بر آن بی اثر است
بوستانبان سخن طرح گلستانی ریخت
که گل و سبزهٔ آن تا به ابد سبز و تراست
لطمه برعیش ربیعش نزند طیش خریف
گر بهاراست و خزان است گلش بارور است
منشآت قلم او همه چون کاغذ زر
قصب‌الجیب حدیثش همه چون نیشکر است
طیباتش چو بدایع همه نغز است و بدیع
که بهر بیتش صد ها صنم سیمبر است
بوستانش چو گلستانی کز فرط ثمار
باغ فردوس مگو کان بر این بی‌ثمر است
روی گیتی همه با تیغ بلاغت بگرفت
نه بشمشیر که این معنی فتح وظفر است
هفتصد سال فزون ریزه خور خوان ویند
هرچه گویندهٔ فحل‌است وسخنگوی نر است
هفتصد سال فزون است که از مکتب اوست
هر کس از پیروجوان نثری و نظمی زبراست
نیست پیغمبر اگر سعدی بی هیچ سخن
سخنش حجتی از دعوت پیغامبر است
سخنش درس حیوة است و حیاتش بسخن
شاهد چشمهٔ حیوان و حیوة خضر است

سعدی آمد بجهان و ز جهان رفت برون

بجهانست و توگوئی ز جهان زنده‌تر است

خود جهان چیست بجز جلوهٔ آثار هنر

که جهان زنده به آثار جمیل هنر است

اگر آثار هنر باز ستانی ز جهان

همه هیچ است جهان گرهمه کان درر است

گر بدریا نگری در نگری کشتی نوح

کز هنرمندی نجار نجات بشر است

ور بگردون نگری در نگری طیر بشر

که بشر در طیران بی مدد بال و پر است

ور بشهر آئی و در کاخ شهان در نگری

هرچه بینی زهنر بینی در بام و در است

فکر معمار بر افراشته ایوان بلند

کلك نقاش زده‌است آنچه برایوان صور است

تخت اگر هست نشسته است بر آن تاج هنر

تاج اگر هس ز اقبال هنر زیب سر است



تا بدانی ز هنر ها و ز ارباب هنر

خود چه والاتر و بالاتر اندر شمر است

شعر البته که از هر چه هنر بالاتر

شاعر البته که از هرچه هنرمند سر است

گر هنرهای جهان جمله زبان بازکنند

شعر از هر چه زباندار زباندار تر است

هنر نـاطق شعر است و هنر های دگر
همه خاموش‌وزبان‌بسته و کوراست و کراست

گر بر اینقاعده نقاش خط شبهه کشد
که زبان هنر من نظر است وبصراست

از منش گوی که بربی بصران وصف‌صور
کار شعر است که اینخود هنر اندرهنر است

شعر اگر سهل و روان است سخن‌ساده‌مگیر
که دراین نظم روان‌جان سخنگوی دراست

دلنشین شد سخن شاعر از آنرو که سخن
قطعه‌ای از کبد شاعر خونین جگر است



ای هنرمند، بلند اختر کز اختـر سعـد
شهرتت سعدی و نامت بجهان مشتهر است

خاك شیراز گلی چون گل سیراب تو داد
خرم‌آن‌خاك که باغش همه پربرگ‌وبر است

تو ز شیرازی لیکن تو زشیراز نئـی
گرچه شیراز تو شیرازهٔ این بوم وبر است

تو ز ایرانی و بالا تر از ایرانـی از آنـك
همچو خورشید جهانتاب اثرت منتشر است

ذکر آثار جمیل تـو در افـواه عـوام
صیت گفتار بدیعت همه دربحروبر است

دولت سعد و ابوبکر اگـر یافت زوال
جاودان دولت تو تا بـابد مستقر است

لیکن از حق نتوان چشم گرفتن که تو را
منزلت از کرم آندوشه نامور است
نامشان نیك که بر منزلتت افزودند
که بتعظیم شهان قدر هنرمند بر است
سعدیا خیز که شاهت بمزار آمده است
خاصه شاهی که هواخواه هنر چون پدر است
سعدیا خیز که آرامگهت بگشودند
وین هم از مکرمت پادشه تاجور است
جور تاتار گرآواره ز شیرازت کرد
آمد آن شاه که جبران کن جور تتر است
آمد آن شه که بتقدیر هنرمند وهنر
همتش جور کش سوء قضا و قدر است
آنچه گفتی به نصیحت بهمه پادشهان
همه برنامهٔ این پادشه دادگر است
پادشاهی که بمیزان عدالت طلبی
دولتش حامی دهقان و حق برزگر است
سعدیا خیز و بفرموده شه پاسخ گوی
کز پس مرگ حیوة سخنت مستمر است
گرچه در خاکی ایمرغ سخندان لیکن
آید آواز هنوزت بگلستان مقر است
من و تو هر دو نوازش شدهٔ پادشهیم
ز آن سخنمان همه‌شاهانه و بازیب وفر است
وینهم از دولت حق است که شعرمن و تو
ضامن مصلحت خلق بروز خطر است

سرمد این گفته بر آرامگهت کرد نثار
گرچه قدر تو فزون‌است وسخن مختصر است
بزبان تو اگر گفت مدیحت نه عجب
که نه اندر خور وصف تو زبانی دگر است
آفرین برتو و بر آنکه تورا حرمت داشت
که نکوکاران را نام نکو بر اثر است

خیر مقدم ☆

پس از ثنای خداوندگار عزوجل
درود بر قدم خیر شهریار اجل
سفر گزیدن شه‌چون بخیر کشور بود
بخیر مقدم شه گو ثنای‌خیر عمل
ضرورتست سفر کردن اعاظم قوم
که هم ملل بشناسد وهم رسوم نحل
سفر پدید نماید مزاج عالم را
که‌درد‌ازچه‌قبیل‌است‌وچاره‌ازچه‌قبل
نبود خسرو ایران سفر نکرده ولیك
کمال تجربه‌اش شد بدین‌سفر اکمل
سفر گزید شه ملك جم بآمریکا
که‌مشکلات‌جهانی‌چگونه گردد حل
بدعوت ترومن شد بکاخ استقلال
که‌دید‌کاخ پرنده فراز دشت و جبل
زهی بقدرت‌علم و فری بمعجز عقل
که‌هیچ عقده‌زحکمت نمانده لاینحل
سریعتر ز گذشت زمان هوا پیمود
که‌مشتبه شد ماضی و حال ومستقبل
بشهر نامی واشنگتن چو شاه رسید
کلید شهر بدو داد شهردار محل
کلید شهر نبود این کلید دلها بود
که‌جز بدل نتوان یافتن بدل مدخل
چوچشم باختری پادشاه خاور دید
زیاد برد اساطیر باطل و مهمل
بسر زمین عجایب غریب بود عجم
که‌علمشان زعجم بود ناقص و مجمل
چوشاه‌درسخن آمد عجم شناخته شد
که‌چیست گوهر ایران‌میان اصل‌وبدل
بهرمقام‌که برشد بهر محل که رسید
سخن‌نگفت مگردرخورمقام ومحل

☆ هنگام بازگشت شاهنشاه ازسفر آمریکا در دیماه ۱۳۲۸

به‌لیک‌ساکسس‌چون‌شاه‌جم‌رسیدرساند | پیام ملت ایران بسازمان ملل
بسازمان ملل گفت ، بیملال بزی | که از ملال ملل میکنی تو دفع علل
بقای صلح بهمکاری ملل با تست | که بی‌تو صلح ملل دولتی است مستعجل
همیشه‌مشرب ایران‌رود بمذهب‌صلح | که‌نیست کیش‌عجم دوستدار جنگ‌وجدل
خدا پرستی قتال خود پرستیها است | درود باد بر آن قاتل و براین مقتل
عروس صلح درآغوش دولتی نرود | که‌هست حربهٔ‌جنگش‌همیشه‌زیر بغل
نزاع عالمیان چون زطول آمال است | نزاع طی نشود جز بترك طول امل
اگر معیشت اهل جهان شود تأمین | بنای صلح نیابد بهیچ رخنه خلل
بگوش ملت ایران صدای امریکا | بیمن این سفر آمد بشارت منزل
ایا ستوده شهی کز زلال چشمهٔ طبع | سخن‌فصیح براندی بدون‌حشو وزلل
ز ارمغان سفر بازگو چه آوردی | که این بساط دروغ و ریا کند منحل
از آنچه دیده‌ای آنجا سخن چگویم باز | که‌نیست مثلش اینجا برای ذکر مثل
اجازه‌ده که بگویم از آنچه نا دیدی | که‌هست جمله‌در اینجا خلاف نظم جمل
نه هیچ خائن دولت بحد اکثر ناز | نه هیچ خادم ملت گدای حد اقل
نه هیچ رسم تجارت چپاول و غارت | نه‌هیچ‌شرط سیاست‌فریب‌ومکر وحیل
نه‌هیچ مالك دیدی‌حریص و مستثمر | نه‌هیچ زارع دیدی فقیر و مستأصل
نه هیچ عالم اندر غم معیشت روز | نه‌هیچ جاهل بر دوش جامعه انگل
غرور ملی اجازت نمیدهد ورنه | ندیده هات بآخر رساندم از اول
تو پادشاه دموکراتی و رضا ندهی | یکی بعیش و معاش هزار تن مختل
چه‌شد که‌ملت‌یکقرن‌و نیمه‌سبقت‌جست | ز ملتی که بسی قرن پیش بود افضل
نه‌سحر بود و نه‌جادو عمل بکوشش بود | که بیعمل بچه ارزد متاع مستعمل
زلندن آمدی و خیر مقدمت گفتم | بدین امید که دیگر کنی بساط دول
زمام ملت در دست دولتی سپری | که مملکت نسپارد بدست دزدو دغل

بدان امید هنوزم که درعمل کوشی — که کار ما نشود به ، دگر بقول وغزل
سخن اگرچه فصیح است و وعده گرچه صریح — تفاوتی نکند در عمل چو نیست عمل
بخیر مقدم شه «سرمد» این قصیده سرود — باختصار ، که خیرالکلام قل ودل

روز دهقان ✡

امروز شاه ما را روز بزرگ شاهی است
کامروز دیهقان را در حق شه گواهی است
امروز دیهقان را در کاخ شاه راهست
در شاهراه دولت این رسم پادشاهی است
امروز دیهقان را هم آب و هم زمینست
هم کار صبحگاهان هم عیش شامگاهی است
امروز شادمانست دهقان که بیوطن نیست
کآلوده دامنیها مولود بی پناهی است
امروز داس دهقان درحفظ مزرع خویش
همچون بپاس کشور سرباز پاسگاهی است
امروز روستا را آغاز رو سفیدی است
و امروز خصم شه را آغاز روسیاهی است
شاهان جم هماره مرد خدای بودند
گر خوانده‌ای که گفتند شه سایه الهی است
دهقان که جان فشاند درخاك جای دانه
او مالك زمینست وین سنت الهی است
حق گفت مالك ارض کس نیست جز کشاورز
هر کس که غیر حق گفت قولش کلام واهیست

✡ روز تقسیم املاك شاهانه میان کشاورزان ۲۱ تیر ۱۳۳۱

آن وارث زمینست کز خیل صالحینست
نه سرخوش از ملاهی نه سرکش از مناهیست

سلطان ملك دلها در بند آب و گل نیست
ور خود حدود ملکش ازماه تابماهی است

ای شاه کشور دل تو مالك قلوبی
کاین ملك بی تلاشی وین عیش بی تباهی است

شاهی که شد دل آگاه برخلق نیست بدخواه
و آئین شهریاریش آئین نیکخواهی است

در مصر پادشاهی گردد عزیز آنکو
نه آمر مناهی نه عامل ملاهی است

سرمد برغم آنکو بیگانه می پرستد
درمدح ملت و شاه برمملکت مباهی است

من پادشاه شعرم هر چند لشکرم نیست
لیکن مرا بهر بیت نیروی صد سپاهی است

دارم هزارها بیت بیتی ولی ندارم
این مزد پاکبازی وین جرم بی گناهی است

سر سبز باد دهقان جاوید باد ایران
پاینده باد سلطان کامروز قبله گاهی است

بازگشت ✡

خیر مقدم ایکه خوش رفتی وخوش باز آمدی
رفتی از ایران سرافراز و سرافراز آمدی

مرغ روح ما بپرواز آمداز دنبال تو
چون تو با آن طایر زیبا به پرواز آمدی

✡ هنگام بازگشت شاهنشاه بعداز واقعهٔ تاریخی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

رفتی و گفتند رفتی و ندانستند باز
چشمشان بستی که با چشم و دل باز آمدی

رفتی و زاغ و زغنها لاف سیمرغی زدند
وزقفا غافل که چون شاهین و شهباز آمدی

رفتی ودشمن بجان دوستان انداخت دست
مقدمت نازم که‌خوش دشمن برانداز آمدی

آمدی و در تن کشور دمیدی جان بلی
جان از تن رفته بودی و بتن باز آمدی

در طواف تربت پاکان شدی با قلب پاك
کسب همت کردی و بابرگ و باساز آمدی

آستان بوس رضا بودم که فرمان قضات
گفت باز آ ایکه با پیروزی انباز آمدی

راز پیروزی تو میدانی که روز درد و رنج
با فقیر و بینوا همدرد و همراز آمدی

در حقیقت پادشاهی ترك آز و آرزوست
پادشاهی زآن بود حقت که بی آز آمدی

هر که شد دمساز مردم حق نگهبان وی است
حق نگهبانت که تو با خلق دمساز آمدی

گرچه کار ملك را آغاز و انجامی نماند
تا سر انجامی دهد با فر و آغاز آمدی

امتیاز آدمی بر عقل و بر تدبیر اوست
آفرین بر عقل و تدبیرت که ممتاز آمدی

فر و ناز ما بتاریخ از رژیم خسروی است
فرهی بادت که خوش با فر و با ناز آمدی

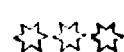
شاه یعنی خانه پرداز از همه بیگانگان
ایکه از بیگانه مردم خانه پرداز آمدی
آفت حب‌الوطن سالوسی و جاسوسی است
مقدمت خوش کآفت سالوس و غماز آمدی
در میان سرفرازان سرفرازی حق تست
کز پی حفظ وطن پیوسته سرباز آمدی
پادشاها فتنه ازفقراست و بد خواهی زجهل
معجزی خواهد اگر درفکر اعجاز آمدی
با تو ملت یکصدا در اغتنام فرصت است
ایکه با ملت هم‌آهنگ و هم آواز آمدی
چارهٔ علت بساز و ریشه فتنت بسوز
ایکه کار ملك و ملت را سبب ساز آمدی
آمدی و با تو آمد موکب عید غدیر
یعنی آن روزی که ازوی محرم راز آمدی
شهریارا قدر می‌دان قیمت امروز را
کز ولای شاه مردان شاد و طناز آمدی
همت آل علی «ع» ایران بایران باز داد
این تو میدانی که سرباز سبکتاز آمدی
بر شه این روز مبارك فرخ و فیروز باد
بر تو سرمد نیز کاینسان نکته پرداز آمدی

معلم ✡

گر برتو فاش قدر معلم نیست — پوشیده بر من متعلم نیست
قدر معلم از متعلم پرس — کاینسان بحق چومن‌متکلم نیست

✡ بمناسبت روزجشن معلم دراول آبانماه ۱۳۳۱سروده شده

بشنو ز من کـه قائمهٔ عالم — بی علم و بی معلم قائم نیست
عرش خدای کرسی تعلیم است — یعنی کسی، بـرتبهٔ عالم نیست
زان شد نبی نبی که معلم شد — هرگز نبی نشد که معلم نیست
« روز معلم » اعظم ایام است — کان خود بروزگار اعاظم نیست
« روز معلم » اول ایجاد است — این نکته گرچه برتوملایم نیست
مشنو ملامت و بملا بشنو — گر خوفت از ملامت لائم نیست
«احیای نفس واحد» اگر حق خواند: — «احیای جمع» معجب و موهم نیست
« احیای نفس » آیت تعلیم است — وین ترجمه مقال مترجم نیست
انسان بطبع ز انسـان آموزد — کانسان بسان خیل بهائم نیست
یك فرد اگر ز جمع کنی تعلیم — تعلیم جمع غیر لوازم نیست



هان تـا کدام علم بکار آیـد — کاوهام جزو علم و معالم نیست
علمی که عقل جمع بفرساید — جهلست و جهل جز که مزاحم نیست
« علم زمان » غنیمت ایام است — مغلوب کو بجمع غنائم نیست
تعلیم اگر نباشد در عـالم — عالم بجز محیط مظالم نیست
آنجا که علم نبود ظالم هست — آنجا که علم باشد ظالم نیست
وانجا که جهل هست ستم هم هست — جز جاهل وستمگر حاکم نیست
چون علم مجتمع بکمال آید — کس اهل ظلم و کس متظلم نیست
دیگـر جدال زنگی و رومی نه — دیگر نزاع مفلس و منعم نیست



هان تا بعلم خود نشود مغرور — آنکوز خوان دین متنعم نیست
دین چیست! ره بجانب حق بردن — حق نیز ، باطل متوهم نیست
حق چیست! آنچه مصلحت خلقست — باطل چه؟ آنچه نفعش دائم نیست

حق متکی به قوهٔ ایمان است — آنجا که هیچ قوه مقاوم نیست
هر جا پلیس باطن ایمانست — آنجا پلیس ظاهر لازم نیست
بی‌دین اگر به علم شود دریا — منجی کشتی متلاطم نیست
آنکو بجای حق بپرستد بت — او رهبر بشر به مکارم نیست
الهام بخش حضرت یزدان است — ملهم بوحی شیطان ملهم نیست
آموزگار بد که بد آموزد — او در نظام جامعه ناظم نیست
آنکو قدم بمفسده بردارد — او بر صلاح کشور مقدم نیست



یك نکته لازمست که انکارش — جز با فساد و فتنه ملازم نیست
از فقر کفر زاید و کافر را — اندیشه جزشرور وذمائم نیست
آموزگار گرسنه البته — خائن اگر نباشد خادم نیست
گر چه غنا وسیلهٔ طغیانست — طغیان بمال مذهب مسلم نیست
لیکن نیاز اصل تالمهاست — واسوده خاطر متالم نیست
فقر آفت سلامت و معروفست — عقلش سلیم نیست که سالم نیست



با اینهمه حیات معلم را — نیروی زندگی بد را هم نیست
عیش معلم است نعیم علم — ور قسمتش معیشت ناعم نست
آنکو بهای علم درم خواهد — سوداش جز بسود بهائم نیست
دانش حریم محرم روحانیست — بیرون ازاین حرم، زمحارم نیست



سرمد که این قصیده سرودامروز — جز با سرود حق مترنم نیست
جشنی چنین ستودن برحق است — کاین جشن برسبیل مراسم نیست

ملک الشعراء بهار ✡

مرگ بهار مرك فضیلت بود | مرگی و صد هزار مصیبت بود
هنگام آنکه فصل بهار آمد | و اغاز باز گشت طبیعت بود
هنگام آنکه گل بچمن سر زد | وندر چمن کمال طراوت بود
هنگام آنکه بلبل گویا را | در وصف گل حدیث بلاغت بود
اردیبهشت از پی فروردین | در جلوه با بهشتی طلعت بود
عمر بهار وشعر و ادب طی شد | ما را از این بهار چه قسمت بود
عمر بهار گشت طی و با وی | مارا هنوز وعدهٔ صحبت بود
سی سال پیش از اینکه مرا باوی | آغاز دوستی و مودت بود
من مبتدی بکار سخن بودم | او در سخن بحد نهایت بود
چون چیره دستیم بسخن میدید | با مخلصش کمال عنایت بود
بگذشت سالها که به «ری» مارا | باوی بنای مهر و محبت بود
بس شد که او بخانهٔ من آمد | بس شد مرا بخوانش دعوت بود
من از برای خانهٔ او زحمت | او در سرای من همه رحمت بود
چون بالغ آمدم بسخندانی | ما را بچشم خلق رقابت بود
لیکن مرا بحضرت استادیش | رسم ادب بحکم ارادت بود
هیچش نه اهل بخل وحسددیدم | هیچ او نه اهل بغض وعداوت بود
میخواست صدچومن بسخن خیزد | کو عاشق سخن بحقیقت بود
استاد فحل بود و باستادیش | کس را نه هیچ شك و نه شبهت بود
انواع شعر را ز هنرمندی | مرد هزار پیشه بصنعت بود
وقت غزل بفکر بدایع ساز | سعدی عصر خود بفصاحت بود

✡ در ثنای استاد فقید ملك الشعرای بهار در اردیبهشت ماه ۱۳۳۰

گاه جدل بمنطق خصم افکن استاد طوس بود و بجرأت بود
در انتظام نظم بلاغت خیـز استاد عنصـری بقصیدت بـود
هم در ادب مقام مقدم داشـت هم پیشـرو بکار سیاست بود
رفتم ز دست صحبت سی ساله سی ساله صحبتی که غنیمت بود
ای شهریار ملك سخنگوئـی حالی چه‌وقت عزلت‌و رحلت بود
ای قهرمان روز بلا جوئـی حالی چه وقت بستر راحـت بود
تو شمع جمع اهل سخن بودی حالی چه وقت دخمهٔ ظلمت بود
رفتی و انجمن ز تو شد خالی حالی چه وقت گوشهٔ خلوت بود
مردم گمان کنند که تو مردی وینقصه گرچه راست بشهرت بود
توزنده‌ای که سیرت توزنده‌است مرده است آنکه‌زنده بصورت‌بود
مرگ از برای‌اهل‌فضیلت نیست مرگ تو گرچه مرگ فضیلت بود
آغاز زندگی تو امروز است کان زندگی حیات موقت بود
گرخوانده ای حکایت رجعت‌را تا خود نگوئی اینهمه بدعت بود
بنگر که مردحق چوبصورت‌مرد هر چند زندگیش بذلت بـود
حـق دولتش بعـز ابد بخشـد تا بنگری که رجعت دولت بود
گر خوانده ای حدیث قیامت را تا نشمری فسانه کـه تهمت بود
مرد خدا چو رخت اقامت بست مرگش اگر چه ترك اقامت بود
حق قامتش بجلوه بر افرازد تا بینی آنچه سر قیامـت بود
آنرا که زندگانی جاوید است مرگ از پی حیات وسیلت بود
عمر ابد بطول معیشت نیست مشمر حیات آنچه معیشت بود
بسیار کس که‌طول معیشت‌داشت وزعیش‌خوش بشادی وعشرت بود
پیش ازممات مرد حیات وی کاندر حیات کشتهٔ شهوت بود
بسیار کس که مهلت کوته داشت وندر معاش خویش بعسرت بود

لیکن حیات او ابدی گردید کز بهر مرگ زنده بخدمت بود
روزی که مرد مرد عیان گردد کورا چه پایه بود و چه رتبت بود
آنرا که هیچ گوهرذاتی نیست گویند از چه قوم و قبیلت بود
وانکو هنر بگوهر خود دارد بشناسیش چه‌قدروچه قیمت بود
هان ایملك تو زندهٔ جاویدی کت زندگی بخدمت ملت بود
احیای مملکت بسخن کردی روزیکه مملکت بهلاکت بود
هر چند هیچکس نبود آگاه کاندرکجاش خواهد تربت بود
ایکاش مدفن تو بمشهد بود ایکاش تربتت نه بغربت بود
تو خادم حریم رضا (ع) بودی ز آنت بچشم جامعه حرمت بود
بر آستان قدس نهادی سر ز آن‌روح قدسیت بحمایت بود
و امروز در حمایت آنروحی کاندر تو از خلوص عقیدت‌بود
صدگونه تسلیت بخراسان باد کز تربتش بکام تو شربت بود
بر جان تو تحیت سرمد باد کز حق ترا سلام و تحیت بود

چه شد آنزمان که گذشت؟

این چه حالت بود که اهل زمین هر زمان از گذشته یاد کنند؟
از فراق «گذشته‌ها» غمگین وز غم «حال» بانگ وداد کنند؟
کارشان غیر آه وحسرت نیست!
هیچشان از زمانه عبرت نیست!
آن یکی در بهار برنائی میخورد بهر «کودکی» افسوس
در کمال جمال و زیبائی از تأسف کند قیافه عبوس!
که چه خوش بود «کودکی» که گذشت
مژده‌ام ده که: آن زمان برگشت!

وآندگر کز شتاب کرده عبور دیده آن سخت راه ناهموار
داده از کف نشاط عقل و شعور آرزوی شباب کرده شعار!

که چه شد روزگار برنائی؟
تا کشم سر بعشق و رسوائی!

آنچه دیدم بغالب احوال هیچکس، فکر «نقد حال» نبود
همه در اختیار وهم و خیال حالشان، جز غم و ملال نبود

غافل از اینکه: «حال» زاینده
مادر «رفته» است و «آینده»

درشگفت آمدم که این چه خطاست؟ کادمی میل قهقرا دارد!
همچو آن بر که پخت و طعم آراست هوس خامی از هوا دارد!

یا چو گندم که نان مردم شد
باز خواهد نپخته گندم شد!

ای نشسته به ماتم و اندوه! کایدریغ آنزمان چه شد که گذشت
وز غم «رفته» آمده بستوه! کانچه بگذشت برنخواهد گشت!

تو که حال «زمان» نمی‌دانی
از «گذشته» سخن چه میرانی؟

گر بحالت گذشته خوش نگذشت از گذشتن دگر چه غم داری؟
ور بکام تو روزگاران گشت حالی از رفتنش چه کم داری؟

کز گذشت زمان خوش بنیاد
چون گذشته است حال و روزت شاد

خود «زمان» چیست جز تحول ذات غافلان غیر از این گمان کردند
لیکن از روی اختلاف صفات مختلف وصف آن بیان کردند

ورنه «ماضی» و«حال»« وآینده»
نیست جز دور «دهر» پاینده

چون‌زمین «سیروضعی» آرد پیش آسمان نقش روز و شب سازد
هفته‌ها ماه و ماه گردد بیش سالی از عمر ما پس اندازد

زین تحرك که در ظهور آید
« انتقال » زمین « زمان » زاید

گر نجنبند « کائنات » از جای جنبش از گردش « زمان » افتد
پس کنون، جنبشی کن‌و بخود آی! تا زمان بر تو جاودان افتد

که«زمان»جز«دوام اکنون»نیست
قدر اکنون‌بدانکه«اکنون»چیست

پری*

سپری گشت مرا عمر بعشق تو ، پری !
ای خوش آن عمر که در عشق تو گردد سپری!
تو پریچهره کجا ؟ حور و پریزاد کجا ؟
که تو در حسن گرو برده‌ای ازحور و پری!
سر سپردم بتو ، تادل نسپاری تو بکس
جان سپارم ، بمن بیدل اگر سر سپری
گر چه بام تو بلند است ، ولی مرغ دلم
جز ببامت نپرد ، با همه بی بال و پری
خالی از عشق تو نبود دل پر حسرت من
دل پر حسرت من جوی اگر از عشق پری

* این اشعار بمناسبتی ارتجالا در باشگاه پاك گفته شده .

« پری » عشق همان جائزهٔ وصل بود
امتحانم کن واز وصل مرا بخش پری
سرمدا طائر جان تو ز پرواز افتاد
تا تو باشی که بهر بام و بهر در نپری

قلم

ز روزنامه یکی نامه خوبتر نبود
که روزنامه نباشد اگر خبر نبود

ز روزنامه توان ازخطر خبر بگرفت
که حال بیخبران خالی ازخطر نبود

بروزنامه توان دید رویداد جهان
اگرچه آنچه دهد روی در نظر نبود

مسافر از وطن خود چنان خبر گیرد
ز روزنامه که انگار در سفر نبود

صحیفهٔ عمل مملکت جراید اوست
کزین صحیفه بد وخوب آن بدر نبود

جریده آینه دار حکومت ملی است
که جز در آینه پیدا رخ صور نبود

بانتقاد برآید تفاوت بد و خوب
که زشت را بمقام نکو گذر نبود

اگرچه هرزه در آئی زانتقادجداست
ولیك بیم از آن جانب اینقدر نبود

گناه سهو قلم به کز اختناق قلم
دگر مجال تنفس به بحر و بر نبود

درود باد به پیکار پاك نامه نگار
که هیچش ازخطر مال‌وجان حذر نبود

کفن زنامه و از خامه تیغ بر گیرد
و گر سپر سزدش غیر سر سپر نبود

سپر کند سر از آن بیدریغ تاکه قلم
به پیش تیغ ستمگر فکنده سر نبود

اگر چه تیغ ببرد سر قلم لکن
بجز بحکم قلم تیغ را ظفر نبود

قلم‌درست نماید که جای تیغ کجاست
که تیغ بیقلم آگه زخیر و شر نبود

حکومت قلم اول، دوم حکومت تیغ
که تیغ‌را چه حکومت اگر قلم نبود

در آن دیار که بهر قلم حکومت نیست
بغیر جهل و ستم حاکم دگر نبود

در آن دیار که‌حق‌باحکومت‌قلم‌است
مجال دزدی وجولان زور وزر نبود

قلم که تابع فرمان زور و زر گردید
اگر بزر بنویسد بجز ضرر نبود

قلم وثیقهٔ آزادی است وضامن امن
بشرط آنکه نگارنده فتنه گر نبود

قلم مروج علم است و پاسدار هنر
بشرط آنکه در انگشت بی‌هنر نبود

مقام نامه نگاری مقام ارشاد است
وزین مقام مقامی بلند تر نبود

خدای خورد بقرآن قسم از آن بقلم
که بیقلم ز کتاب خدا اثر نبود

قلم وسیلهٔ تبلیغ انبیا بوده است
که بی قلم خبری از پیامبر نبود

اگر نبود قلم از خرد نبود رقم
که بیقلم اثر از فکرت بشر نبود

درود باد بر آن مملکت که اهل قلم
چومرغ‌خسته در آن‌بسته بال‌و پر نبود

خجسته جامعه‌ای کز فروغ آزادی
زدرك مصلحت خویش کورو کر نبود

تیرماه ۱۳۳۱

شکرانهٔ سلامت

چون برگ عیش سازی وساز نوا کنی
خوشتر نوا بسوز دل بینوا کنی

جامی بغمگساری درماندگان بنوش
چون دستگاه عشرت و شادی بپا کنی

بسیار دادی و ستدی بر مراد خویش
چون است اگر معامله‌ئی باخدا کنی

ای‌خواجه‌خوان‌نعمت دنیانه‌خاص‌تست
بر حق عام دعوی باطل چرا کنی؟

سرمایهٔ تو مایهٔ سود است آنزمان
کز روی عدل سهم فقیران ادا کنی

هشدار تا پیاله به پیمانه پر شود
چون می بجام عشرت شاه و گدا کنی

در کار خیر کایتی از جلوه خداست
حاشا که جلوه از سر روی وریا کنی

شکرانهٔ سلامت و اقبال خسروی
شیرین بود که حاجت رندان روا کنی

« سرمد » دعا بدولت اهل نیاز کن
تا از مزاج جامعه دفع بلا کنی

سال نو

سال ، نو گشت بیاران کهن مژده دهید
که بهار آمد و باغ آمد و گل آمد و عید

سال ، نو گشت و بآئین کهن میبـاید
خدمت دوست شد و دست ارادت بوسید

خدمت دوست بباید شدو گفتن با دوست:
بر تو ای دوست مبارك بود این عید سعید

صحبت یار کهن تازه بهار است که یار
تازه تر گردد هر قدر کهن تر گردیـد

تازه آن نیست که چون سبزه ترو تازه بود
کهنه آن نیست که چون گل نبود سرخ وسپید

تازه آن نیست که دوران بنوائیش رساند
کهنه آن نیست که چون گل نبود سرخ‌وسپید

تازه آن نیست که تن پیر ولی روح جوان
کهنه آن است که تن پاك ولی روح پلید

تازه آن است که از دل برد اندوه کهن
کهنه آن است که گردد زرخش غصه پدید

ای بسا کهنه که از هر چه که نو برده گرو
وی بسا تازه که کهنه تر از آن دیده ندید

من از این تازه بدور آمدگان کهنه و نو
تازه ها دارم کز کهنه و نو کـس نشنیـد

گر چه در مذهب من کهنه پرستی کفر است
که مرا فکر نو از فکر کهن پرده درید

لیکن آئین محبت کهنش تازه تـر است
تازه روی آنکه از این جام کهن باده کشید

من از آن کهنه پرستم ز رفیقان که رفیق
هر چه از عهد قدیم است به از عهد جدید

ای خوشا عید و خوشا دیدن یاران کهن
که ز ایام کهن تازه کند عهد بعید
سال نو آمد و نوگشت امید همه خلق
که حیات همه عالم بامید است امید
سال نو گشت و درختان همه نو پوشیدند
که ز تن کند بباید کهن و نو پوشید
سال نو گشت و شگفت از گل رویت گل من
ای گل من که چو تو گل بگلستان ندمید
هیچ دانی که چه گوید بتو این تازه بهار
هر سحرگه که نسیمش بگل و لاله وزید
غرض از عید نه آنست که ارباب منال
بنشینند و بنوشند همه نقل و نبید
غرض از عید نه آنست که ارباب جلال
جامهٔ ناز بپوشند با لطاف مزید
غرض از عید بود آنکه توانگر پرسد
خبر از حال فقیری که نشسته بنوید
غرض از عید بود آنکه توانگر بخرد
جامه آنرا که کسش کفش و کلاهی نخرید
غرض از عید بود آنکه توانگر بخشد
میوه آنرا که از این باغ بجزخار نچید
ای توانگر خبرت هست که چون وعده گذشت
کیفر وعده خلافان برسد روز وعید

ای که بر مذهب قرآنی و خواهان قران
این نه آئین خدائی است بقرآن مجید
ای خوش آن عید کز آن شاه و گدا خوش باشند
که چنین عید سعید است وجز این نیست سعید
شادمان آنکه بپوشید بتن جامهٔ نو
شادمان تر که فقیران را نو پوشانید

آئینهٔ فلك

دیشب که بسترم در بام خانه بود
مرئی و منظرم گوهر نشانه بود
رویم بماهتاب
پشتم برختخواب
وزنقش اختران این سقف لاجورد
سرخ و سفید وزرد چون خیل دختران
هریك بروی باز
ناز و کرشمه ساز
آئینهٔ فلك یکذره لك نداشت
بیشك رخ ملك حسن فلك نداشت
نقشش همه ظریف
نورانی و لطیف

شب از رخ قمر چون وقت عصر بود
بی‌حد و حصر بود تعداد این صور
وز غرب تا بشرق
غرق چراغ برق

وقتی که چشم مهر در چشم ماه بود
از صافی سپهر اینگونه مینمود
کان ماه خوب چهر
عکسی بود ز مهر

ماه چهارده سر بر کشیده بود
بر سر کشیده بود خورشید شب کله
کافتد بخوابگاه
میدان دهد بماه

گفتی ترقه شد شمس از غم قمر
مشتی جرقه شد وز کوره شد بدر
خود پاره پاره ساخت
صدها ستاره ساخت

بس چوب ترفروخت این چرخ چنبری
از آه مشتری صد شعله برفروخت
تا شد ز دود آه
روی افق سیاه

چون قرص آفتاب — قوس نزول کرد
یعنی افول کرد — یکباره ماهتاب
عالم فروز شد
شب عین روز شد

آورده چون نهنگ — بر ماهیان هجوم
مات وپریده رنگ — از هیبتش نجوم
الشمس کالقمر
تجری لمستقر

پهناور فلك — چون بحر بیکران
کشتی صفت در آن — قرص قمر بتاك
وآنرا که ناخداست
این قصه باخداست



آخرین عکس ادیب‌السلطنه سمیعی (عطا)

سمیعی

مرحوم ادیب‌السلطنه سمیعی که در شعر «عطا» تخلص میکرد از فحول سخنوران وفضلای عصر حاضر ایران واز استادان مسلم فنون شعر وادب است وآثار منظومش در همه‌زمینه‌های شعر فارسی از بهترین آثار دورهٔ معاصر بشمار میرود.

از تألیفات مرحوم ادیب‌السلطنه سمیعی رسالهٔ «جان کلام» و «آئین نگارش» و «دوازده منش پیشاهنگی»، واز آثار منظومش «آرزوی بشر» بنظم فارسی وعربی ومنظومهٔ «جامعة‌الحیوانات» بطبع رسیده وعلاوه برمقالات ورسالات ادبی مختلفی که از ایشان در بعضی مجلات چاپ شده تألیفات مهمی دربارهٔ دستور زبان فارسی وسایر فنون ادب ازایشان بیادگار مانده که مانند دیوان اشعارش هنوز طبع نشده است اما اخیراً مجموعهٔ منتخبی از آثار نظم ونثر ادیب‌السلطنه سمیعی که بوسیله خود وی بخواهش یکی از دوستانش برگزیده شده بود بنام «**نخبهٔ سمیعی**» توسط کتابخانه خلخالی منتشر شده که حاوی گفتاری درباب انقلاب ادبی وشعر معاصر نیز هست وخلاصه ای از شرح حال سمیعی نیز بخط خودش در دیباچهٔ نخبهٔ سمیعی چاپ شده است.

حسین سمیعی ادیب‌السلطنه بسال ۱۲۵۲ شمسی در رشت متولد شد، جدوی مرحوم حاج میرزا سمیع از تجار معروف زمان خود در تبریز بودکه بعداً در رشت اقامت گزیده وخانواده‌ای بزرگ ازنسل وی در گیلان بوجود آمده است. چون میرزا حسین خان ادیب‌السلطنه پدر مرحوم سمیعی در خدمت دولت ودر حدود ده‌سال حاکم کرمانشاهان بود تحصیلات ابتدائی حسین سمیعی نیز که باپدر وخانواده در کرمانشاه بودند درهمانجا شروع شد وبعداً دورهٔ عالی را در مدرسهٔ دارالفنون سابق تهران طی کرد واز محضر عده‌ای ازفضلا وادبای مشهور معاصر نیز درخارج از محیط مدرسه در تکمیل علوم ادبی وعربی استفاده میکرد. سپس وارد خدمت دولت گردیدومراحل خدمات دولتی واجتماعی را از منشی‌گری وزارت خارجه ومعاونت وزارت وتصدی وزارتهای مختلف واستانداری آذربایجان وسفارت کبری وریاست کل دربارشاهنشاهی ونمایندگی مجلس شورای ملی ومجلس سنا متدرجاً طی کرد وپس از اینکه سالها ریاست انجمن ادبی فرهنگستان ایران را نیز بعهده داشت در سال ۱۳۳۲ شمسی سرای فانی را بدرود گفت.

سبك مرحوم اديب‌السلطنه در شعر فارسی سبك اساتيد متقدم است اما در
الب اشعار وی مطالب حكمتی واخلاقی واجتماعی بسياری وجود داردكه مضامين بكر
معانی‌واندیشه‌های بديع و نودر آن‌ها فراوان‌است . مرحوم سميعی درهمه قالبهاو بحور
اوزان شعر فارسی‌ازقصيده وغزل ومثنوی ورباعی‌ومسمط‌وقطعه وغيره‌آثار برجسته‌ای
ارد كه در فصاحت وبلاغت همپايهٔ آثار استادان وشعرای درجهٔاول ايران‌است وما فقط
ند نمونه از اشعار مختلف سميعی را نقل ميكنيم .

زندگی انسان

ای كز پی طول عمر هرسوی — مرغ هوس و هوا پراندی
بس نخل اميد و آرزو را — در باغ خيال پروراندی
هر آدم سالخورده ديدی — او را پی مشورت نشاندی
پس كار رژيم زندگی را — سوی كلنيك ها كشاندی
دستور ز دكتران گرفتی — برنامهٔ اكل و شرب خواندی
در مزرع خشك عمر موهوم — تخم تر و تازه بر فشاندی



گيرم كه دويست سال ديگر — خوشبخت‌دراين‌جهان‌بماندی
هرجای‌كه در شدی بعشرت — هرگونه بساط گستراندی
هرعيش‌كه خواستی بكردی — هر كام كه داشتی براندی
اما بنگر كه باچنين عمر — از خود چه اثر بجای‌ماندی
يك دل بنوازشی ربودی — يك تن ز بليتی رهاندی؟
دستی ز فتاده ای گرفتی — خيری برسيده ای رساندی؟
بر برهنه پوششی فكندی — برگرسنه لقمه‌ای خوراندی؟
يك قطره بحلق تشنه كامی — ازشربت فيض خود چكاندی؟



گر عمرچنين رود كه گفتم — پاداش خود از خدا ستاندی
ور نه بعذاب جاودانی — بيچاره و نا اميد ماندی

سعی و عمل

از دوش خلق اگر نتوانی گرفت بار / باری بدوش خلق مده بار خود قرار
گردن ز بار منت مردم بکش ولیك / خالی مکن تو شانهٔ خدمت ز زیر بار
عادت بمفتخواری و تن پروری مکن / کز خوان دیگران نشود مرد ریزه‌خوار
خود کار کن ز خرمن کس خوشه برمچین / خود رنج بر ز نعمت کس توشه برمدار
این پنجهٔ دلاور و بازوی زورمند / در پیکر تو ساخته اند از برای کار
باید که پنجه ات نشود رنجه از عمل / باید که بازویت نشود خسته از فشار
مردم برای خدمت یکدیگرند وهست / آسایش و بقای جهان را بر آن مدار
در سایهٔ وظیفه و سعی و عمل بود / مرد ار وسیله ای طلبد بهر افتخار
از کاهلی بوقت عمل اجتناب کن / عمر عزیز را مده از دست زینهار
نیروی روح و قوت دل بایدت چه غم / گر ظاهرت دژم بود و پیکرت نزار
مردی بزلف وریش و کلاه و عمامه نیست / این ساز و برگ‌ها نشود مرد را شعار
مردی بفضل ودانش و تقوی و راستی است / مرد این کند ز جملهٔ اسباب اختیار
تنها سخنوری نکند کار را تمام / از حد لفظ چند قدم پیشتر گذار
دعوی مکن حقیقتی ار یافتی بگوی / صورت بهل و گر بودت معنئی بیار
خود را مده چنانکه نئی جلوه پیش خلق / زیرا نهفتهٔ تو شود روزی آشکار
گر یادگار دورهٔ خویشی بدان مناز / در توده بین که ازتوچه مانده‌است یادگار
کی جز بنام نیك، خردمند درجهان / گیرد علاقه ای که جهان نیست پایدار
خدمت بخلق تربیت مردم است و بس / در این محیط زشت خطرناك ننگ بار
مردم اگر بدند توخود خوب شو که گل / گل باشد ار چه جای کند در میان خار
در انتباه خلق سخن کرد هرچه کرد / بعد از سخن صلابت شمشیر آبدار
با لهجهٔ حقیقت و لحن موافقت / اندرز گوی و پند ده و پای در فشار
ور نشنوند خسته مشو، دم فرومکش / بر گو هزار کرت و برخوان هزار بار

باشد که دست‌موعظه برجان‌دردحجاب
باشد کـه صیقل سخن از دل برد غبار

اخلاق ما ازآن شده فاسد که درهمند
افـراد غیر صالح وقـوم صلاحـدار

فرقی میان خوب وبدو نقد وقلب نیست
گوهر نشسته پهلوی خرمهره درقطار

موهون نگشت جامعهٔ ما جز ازدو چیز
تعظیم بی نهـایت و تـوهـین بیشمار

تعظـیم ما بدستهٔ نالایق پلـید
تـوهین ما بمردم پاك بـزر گوار

دار از برای دزدان بر پا شود و لیك
اینـجا بدست دزدان باشد طناب دار

این وضع ناگوارسبب شد که میکشد
احساس مـردم متعصب بانتحار

کو آن زمامدار توانا کـه خاتمت
بخشد ز یك اشاره بدین وضع ناگوار

تا دست انتقـام نیاید برون ز غیب
بهبـود حال را نتـوان داشت انتـظار

آشفتگی

این روزگار تیره و مظلم چیست
وین کارهای درهم و برهم چیست

این نقشهای مختلف الاشکـال
در پردهٔ طبیعت عالم چیست

این جوقه جوقـه قوم پراکـنده
وین دسته های غیرمنظم چیست

این گرگ‌وروبه‌وسگ‌وخوك‌وخرس
برخود گرفته صورت آدم چیست

این دیـو مردم نتراشیـده
ازجم ربوده حلقهٔ خـاتم چیست

این دزد های وحشی آدم خوار
در خانواده‌ها شده محرم چیست

این‌خارهای خشك در این گلزار
بر جای ضیمران وسپرغم چیست

جـای ترنج بر سر خوان أنس
مشتی کدو و کالك وشلغم چیست

این خویهای زشت نکوهیده
با فطرت بشر شده توأم چیست

این‌مکر واین تذبذب وده روئی
درروح آدمی شده مدغم چیست

نوع بشر اگـر همه یکسانـنـد
پس این نزاع‌اصغر واعظم‌چیست

ما گر نشسته برسر یك خوانیم
این اختلاف‌مشرب ومطعم‌چیست

یکجا اساس عیش و طرب برپـا
جـای دگر اثاثهٔ مـاتم چیست

گر راست باشد آنچه سیاسیون
گویند بهر خلق دگر غم چیست
مقصود اگر یکی است ازاین اقوال
پس این تبدلات دیارم چیست
این زخم‌دار کردن انسانی
وآنگه بر آن نهادن مرهم چیست
منظور اگر منافع شخصی نیست
این حرفهای مغلق مبهم چیست
گر صید سادگان نبود مقصود
این دامهای پرشکن وخم چیست
دیگر فریب لفظ نباید خورد
این لفظهای متقن محکم چیست
تسلیم ما مسلم و دیگر هیچ
فرض قضیه های مسلم چیست

تهران ۱۳۳۹ قمری

شراب و سبو

شراب خوشگوار مشکبوئی
زمانی دیر ماند اندر سبوئی
بیکدیگر دو همدم خو گرفته
کنار و بوس از هر سو گرفته
سبو می‌را کشیده خوش در آغوش
می از نامحرم او را کرده روپوش
چنان می با سبو آمیخت با هم
که گفتی می‌نه ، بل روح مجسم
کسی گر بر سبو دستی نهادی
ز غیرت لرزه بر می می فتادی
وگر می ، خواستی سر ریز کردن
سبویش دست بگرفتی بگردن
نشستی گر غباری بر دل می
سبو بیرون کشیدی از دل وی
وگر گردی بدی بر دل ، سبو را
می از یك بوسه شستی گرد او را
بر آن می وان سبو چندین مه و سال
همی بگذشت در یکجا بدین حال
ولی چون این جهان جور پیشه
برد پیوند یاران را همیشه
بناگه سنگی از دست قضا جست
فرو افتاد و پهلوی سبو خست
سبو بشکست و می از هر طرف ریخت
ز دو یار کهن پیوند بگسیخت
یکی هر قطره اش در زیر پائی
یکی هر پاره اش افتاد جائی
یکی بگرفته از هر سو سر خویش
یکی از غصه سر افکنده در پیش

سبوچون دست‌شست ازجان‌شیرین / همی نالید وگفت ای یار دیرین
مرا سنگ جفا از پا درآورد / ترا برگو که ؟ ازخلوت برآورد ؟
نه آخر سالها پروردمت من / درون سینه پنهان کردمت من ؟
نه کس را برتو جزمن دسترس بود / نه غیر ازمن ترا کس همنفس بود
ترا در سایه دادم کامیابی / چه شد کامروز گشتی آفتابی ؟
چرا خود را بهر سوئی کشاندی ؟ / پس ازمن لحظه‌ئی برجا نماندی ؟
جوابش دادمی ، کای دل شکسته / چه پرسی از من رنجور خسته ؟
تو پنداری که بعد از یار جانی / سزاوار است برمن زندگانی
نمیدانی که از من خود وجودی / نبودی ، گر تو هرگز می نبودی
اگر بر پای در یك جای بودم / هم از لطف تو من بر جای بودم
ولیکن چون تو از هم درشکستی / برید از هم مرا پیوند هستی
دلمرا چون تنت سنك جفا خست / تو افتادی ز پا من رفتم از دست
چو شد بشکسته دل یار عزیزم / همان به کابرو بر خاك ریزم

نخواهم ماند هم بر روی این خاك
که جای پاك نبود خاك ناپاك

مرنج

گرجفائی دیدی از یاری مرنج / ورنه بر مقصود شد کاری مرنج
گر گرفتی باری از دوشی مناز / ور بدوش آمد ترا باری مرنج
خودتوانسان باش‌ورزین دیوودد / رفت گاهی بر تو آزاری مرنج
حلقه میزن بردر حق روز وشب / ور جوابی نایدت باری مرنج
گل‌چوخواهی‌چیدن‌ازگلزارعشق / دامنت را گیرد ار خاری مرنج
چون بگنج وصل‌خواهی‌برد راه / گر گزندی بینی از ماری مرنج

جامهٔ تقوا

شبی در دکهٔ خیاط برزن
قبا نالید زیر نوك سوزن

که ای لاغر میان تیز منقار
چرا برما روا میداری آزار

بما این نیش پی در پی زدن چیست
نمیدانی که ماراتاب آن نیست

من آن مدت عجب آسوده بودم
که خوش میبافتندی تار و پودم

چرا افتاده ام در دست درزی
که تابامن کند این کینه ورزی

جوابش داد کای دیبای رومی
دراین زحمت بود نفع عمومی

تراastاد درزی چو نخوش آراست
ببالای عزیزی میشوی راست

گهی سائی بر اندام نگاری
گه آسائی تو در آغوش یاری

تو گاهی خرقه گردی گاه شولا
شوی همخوابهٔ درویش مولا

گهی تن پوش مسکینان عوری
گهی درکار بیماران ضروری

چو یابند از تو مردم استراحت
سزد گر رنج گردد بر تو راحت



قبا زین معذرت افراشت دامن
نشاطی کرد و گفت اینسان بسوزن

که ای لاغر میان راست گفتار
که دادی نوشم از نیش و گل از خار

چو مقصود تو دانستم کماهی
بزن بر من تو هر نیشی که خواهی

که گر نوك تو جانم میخراشد
پی نفع عمومی سهل باشد

ولی ای کهنه وصال یگانه
ترا پندی بگویم دوستانه

که بهتر جامهٔ گر خواهی آراست
همانا جامهٔ ناموس و تقواست

بهش باش ار تو آگاه از رموزی
که کسوت بهر نامردان ندوزی

قطعات

تا چند برای زندگانی
حاجت بر این و آن توان برد

تا کی ز برای لقمه‌ای نان
منت باید از این و آن برد

غرض خود و آبروی مردم | تا چند توان برایگان برد
مشنو که فلان‌سه چارروزی | خوشبودوچنین‌زدوچنان‌برد
بنگر که بجز زیان وحسرت | دیگرچه تمتع از جهان‌برد
خوش‌باد روان آنکه ازخلق | منت نکشید ومردوجان برد



درمحیطی که‌علم‌وقانون‌نیست | اکثریت خراب و نا چیزند
گرتوخواهی‌درآن‌چنان‌باشی | که همه باتو خوش‌درآمیزند
یا زری بایدت که رشوه دهی | یا زبانی کزان بپرهیزند



چون‌سخن میکنی درانجمنی | یاوه‌گوی و گزافه پاش مباش
سخن آهسته‌گوبنرمی‌ولطف | گوش فرسا و دلخراش مباش
چون قلم در کف توافتد باش | قلم آرا قلمتراش مباش
چون متاع کلام عرضه کنی | خشن وزشت و بدقماش‌مباش
ور نصیحت همی‌کنی بکسی | خارج از حد اقتضاض مباش
بدهی چون رسی، بکدبانو | رایگان ترزکد خداش مباش
دایهٔ مهربان‌تر از مادر | کاسهٔ گرم تر ز آش مباش

رباعیات

تا مرد هنر پیشه و دانا نشود | در عرصهٔ زندگی توانا نشود
امروز بکوش زانکه فردا بینی | برنا شده پیر و پیر برنا نشود



بی‌فضل و هنر عزیز نتوانی شد | بی چیزی هیچ چیز نتوانی شد
دعوی بزرگی‌چه‌کنی در خردی | غوره نشده مویز نتوانی شد



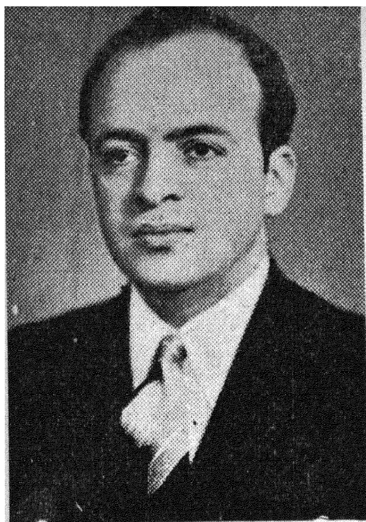
این باد که میوزد وزیده است بسی
وینمیوه که میرسد رسیده ست بسی
این مرغ سعادت که پرد برسرتو
هم برسر دیگران پریده است بسی



آنانکه بسوی خود پرستی رفتند
لغزان بفرودگاه پستی رفتند
آنانکه گرفتند جهان برخود تنگ
آخر زجهان بتنگدستی رفتند



هرگز درخلق با رخ زرد مکوب
با دست تمنا در نامرد مکوب
هرگز زمس سیه نیاید زر سرخ
باسفله مگرد و آهن سرد مکوب



سهیلی خوانساری

سهیلی

سهیلی خوانساری گویندهٔ هنردوست وسخندانی است که هم در نوشتن انواع خطوط خوش فارسی وعربی مهارت دارد وهم در کتابشناسی صاحبنظر ومطلع شناخته میشود هم از نقاشی بهره دارد وهم به تتبع وتحقیق علاقه‌مند است وچون اوقات واندیشه‌اش بچند رشته کار ادبی وهنری تقسیم میشود صادرات طبع روانش کالای منحصری نیست که همه خریداران سخن منظوم در هر نمایشگاهی آنرا پیش‌چشم داشته باشند واینستکه سهیلی راخواص اهل‌فضل بیشتر میشناسند.

سهیلی از آغاز جوانی در سلك شعرای زمان قرار داشت وچون در انجمن ادبی حکیم نظامی عضویت داشت بیشتر مقالات ادبی وتاریخی و اشعارش درمجلهٔ ارمغان بطبع میرسید. از تألیفات سهیلی دو کتاب «شرح‌حال مسعود سعدسلمان» و «محمود وایاز» که از بهترین نمونه‌های نثرفصیح فارسی معاصر بشمار میرود چاپ‌شده ، همچنین دیوان باباففانی و کتاب «ذیل عالم‌آرای عباسی» باتصحیح ومقدمه واهتمام وی بطبع رسیده است. دو کتاب بزرگ نیز در باب تاریخ احوال نقاشان وخطاطان بنام «نامهٔ صورتگران» و «طبقات‌الخطاطین» تألیف کرده که چون نشر آن‌را سرمایه مادی هنگفتی درمی‌باید هنوز بچاپ نرسیده است

احمد سهیلی فرزند غلامرضاخان خوانساری در سال ۱۲۹۱ در تهران متولد شده وپس از اتمام تحصیلات بخدمات فرهنگی پرداخت وچون کتاب وشعروهنر رادوست میداشت وپیوسته مقیم محضر اساتید ادب واهل‌فضل وهنر بود ، در ادبیات تاریخ وفن کتاب‌شناسی وامور فرهنگی ومطبوعاتی صاحب بصیرت واطلاعات وسیعی‌است واکنون سالهاست که ریاست کتابخانه ملی‌ملك را بعهده دارد.

سهیلی در غالب اشکال وانواع‌مختلف شعرفارسی صاحب آثاری شیوا بسبك متقدمین وهم‌معاصرین است وچون شاعری‌را تفننی میشمارد بیشتر بتغزل وبیان‌احساس والهامات شاعرانه پرداخته‌است . دیوان اشعار سهیلی خوانساری که حاوی قریب شش هزار بیت‌است هنوز مدون ومنتشر نشده وازآنچه درمجلات بطبع‌رسیده بدون انتخاب قطعاتی‌را می‌آوریم :

بار غم

جان از هجر خسته‌ای دارم / دل از غم شکسته ئی دارم

بیتو آمد دلم بجان دریاب / کز غمت جان خسته‌ئی دارم

بسکه بار غمم بدوش دلست / پشت ازغم شکسته‌ئی دارم

جای اشك ازدو دیده بارم خون / چشم درخون نشسته‌ئی دارم

نر هم از کمند زلف بتان / دل در بند بسته ئی دارم

اختر نا مساعدیست مرا / طالع نا خجسته ئی دارم

جانم از قید تن سهیلی رست / صید از دام جسته‌ئی دارم

از جان گذشته

ما کیستیم عاشق از جان گذشته ئی / بادرد خو گرفته ز درمان گذشته‌ئی

درراه‌دوست دین‌ودل‌ازدست داده‌ئی / هستی بباد رفتهٔ از جان گذشته‌ئی

محنت کشیده ئی بغم و درد مبتلا / افتاده درد مند وزدرمان گذشته‌ئی

دلداده ئی بکوی تومشکل‌رسیده‌ئی / بیچاره‌ئی زوصل تو آسان گذشته‌ئی

درسنگلاخ وادی غم جان سپرده ئی / ازوصل‌دورمانده‌زهجران گذشته‌ئی

در پیش موج حادثه بر پا ستاده ئی / کشتی‌شکسته‌ئی‌وزطوفان گذشته‌ئی

دیوانه ئی بجاه سکندر فشانده دست / آواره‌ئی زچشمه‌حیوان گذشته‌ئی

دانی که خست‌جان سهیلی : زدوستان / عهد وفاشکسته زپیمان گذشته ئی

آتش تب

پیکر خسته ام غلت میزد / بسکه زینسو بدانسوی بستر

پاسی‌ازشب‌چوبگذشت درتن / رنج بیخوابیم شد فزونتر

چشم هرشب بهم مینهادم / لحظهٔ دیگرم خواب میبرد

لیك دیشب‌بصد سحروافسون / خوابم از دیدگان تاب میبرد

رفت نیمی زشب بازدیدم		خواب در دیده ام جانگیرد
مانده از کاروان ره نداند		راه گم کرده مأوا نگیرد

آتش غم بجانم فزونشد		تب وجودم سراپای بگرفت
در جهان هر کجا اندهی بود		آمد و در دلم جای بگرفت

دم بدم در دلم شعله میزد		آتش عشق آرام سوزم
رفت آرامش و طاقت از جان		دور از روی آن دلفروزم

شب‌سحر شد ولی دیده بیخواب		در برم بود و آرام نگرفت
چشم بیدارم ازخواب هرگز		یکدم از بخت بدکام نگرفت

بامدادان فراز آمد اما		یکشبم همچو یکسال بگذشت
صبحدم همچو من زار گردد		شام هر کس بدانحال بگذشت

پیش‌خود گفتم ایکاش اکنون		یار آید دمی در کنارم
جان بپایش برافشانم از شوق		سر بدامان مهرش گذارم

در چنین حال ناگه صدا کرد		زنگ در گفتم از جای خیزم
درگشایم ولی کی توان بود		تا در آن لحظه بر پای خیزم

با تعب رفتم و درگشودم		نامه ئی داد پیکی بدستم
بود عنوان آن چون بنامم		نامه بگرفتم و در ببستم

نامه را باز کردم چو دیدم		خط آن یار مهر آشنا بود
اول نامه از درد مندی		بهر من قصه ها شکوه ها بود

آخر نامه مضمونش این بود		تا سحرگاه دیشب نخفتم
زار در بستر افتاده نالان		یکدم از آتش تب نخفتم

در سایهٔ افرا

ای درخت تنـاور افـرا   وی چمن‌را تو خرمی افزا
در چمن تا بود ترا مـأوا   سایهٔ مهر تست بر سر ما
سایه‌ات‌را خدای کم نکند
قد تو هیچگاه خم نکند

در بهاران چمن ترا باید   بی‌تو سیر چمن غم افزاید
سرو گویم اگر ترا شاید   صحن گلشن قدتو آراید
بیتو گلزار سبز وخرم نیست
تو بمان گل نماند اگر غم نیست

تو دهی مـژدهٔ بهاران را   بنشاط آوری هزاران را
شاد سازی تو میگساران‌را   بچمن آوری تو یاران را
طرف باغ وچمن تو آرائی
بچمن خرمی تو افزائی

کاش سرمای دی ترا آزار   نرساند که باز فصل بهار
باچنین شاخ و برك در گلزار   بفزائی بجلوه بیش از پار
خرمی بخش بوستان باشی
طرب‌افزای دوستان باشی

کاش زخمی ترا بجان نرسد   بچمن باد مهرگان نرسد
وررسد هرگزت زیان نرسد   نو بهار تـرا خزان نرسد
که چمن ناگه ازصفا افتد
مرغ خوش‌نغمه ازنوا افتد



یاد داری بگاه فـروردین   که چمن بودچو نبهشت برین

من و آنماهروی زهره جبین همچنان سایه‌ات بروی زمین
آرمیدیم هردو مست وخراب
شده ازعشق یکدگر بیتاب

من واو تا بگلستان بودیم درکنار تو شادمان بودیم
دور از چشم باغبان بودیم چون پری ازنظر نهان بودیم
در کنار توعیش ما تا بود
برگ وشاخ توپردهٔ مابود

درپس پرده کار ما دیدی بوسهٔ آبدار ما دیدی
دیدهٔ اشکبار ما دیدی لب خندان یار ما دیدی
هیچکس کار ما نمیداند
جز تو اسرار ما نمی داند

گفته بودی که‌ما بهم یاریم یار دیرینهٔ وفا داریم
یکدگر را بغیر نگذاریم به کسی دامن تو نسپاریم
لیک او عهدخود زیاد ببرد
رفت و آنوعده‌ها که‌داد ببرد

بینی اکنون‌مرا که‌مهجورم وزسفر کرده یارخوددورم
دور ازو ناتوان و رنجورم همچنان شمع کشته بینورم
دگر آن سایه نیست برسرمن
وان پریچهره نیست دربرمن

کاش آنماه از سفر آید از دو مه پیش خوبتر آید
شام هجر مرا سحر آید من دلداده را ببر آید
اگر آید منش کنم اصرار
که‌چو پارینه آیدت بکنار

بکنار تو چون گرفت قرار — یادش آور حدیث صحبت یار
گله سر کن که ای پری رخسار — از چه گفتی بترك عاشق زار

بعد از این ترك دوستان نکنی
ترك یاران مهربان نکنی

خسته

بیا و جان و دلم خستهٔ عذاب مکن — مرو ز پیش و دو چشم مرا پر آب مکن
مبند بر رخ یاران آشنا در وصل — بروی مردم بیگانه فتح باب مکن
چو باده خون دلم گر خوری حلالت باد — ببزم غیر مخور می، دلم کباب مکن
سرای تست دل من بدست غم مسپار — چنین چه میکنی ای خانمان خراب مکن
جفا و جور تو بر عاشقان زحد بگذشت — نگویمت که مکن لیك بیحساب مکن
چو من زدست جفای تو جان نخواهم برد — دگر بقتل من ای دلستان شتاب مکن

ستم بجان سهیلی روا مدار ایدوست
ازین فزون دل او خستهٔ عذاب مکن

رباعیات

دردا که دمی ز مهر، یارم نشدی — غم کشت مرا و غمگسارم نشدی
ای آنکه سیاه گشته روزم ز غمت — فریاد که شمع شب تارم نشدی



دیدیکه بعهد خویش آن یار نماند — رفت از برمن یار وفادار نماند
امروز که دور از تو چنین بیمارم — فردا بتو گویند که بیمار نماند



شب بیتو ز دیده سیل خون میگذرد — روزم دور از تو در جنون میگذرد

ای روز وشبت قرین شادی بازآی
روزوشب‌ما به‌بین که‌چون میگذرد



کاش از پی این شام سحر می‌آمد
وین شام سیاه مـن بسر مـی‌آمد
روزی‌مه‌من در برخویشم‌می‌خواند
یا آنکه شبی مـرا ببر مـی‌آمد



ای یار سفر کرده اگـر یـار منی
شمع دگـران چـرا بهر انجمنی
ای مهر فروزنده کجائی که دگر
تاریك شبم چو روز روشن نکنی



ای کرده سفر کز تو پیامی نرسید
در شهر کسی‌چون توجفاپیشه ندید
رنجی که من خسته کشیدم‌زغمت
هرگز مجنون ز هجرلیلی نکشید



ای کرده سفر خدا نگهدار توباد
در هر قدمی لطف‌خدا یار تو باد
هرچند بجز جور وجفاکارتو نیست
اندر حق ما مهر و وفا کار تو باد



دکتر محمد حسین شهریار

شهریار

شهریار سخن دکتر محمد حسین شهریار یکی از مشهورترین شعرای معاصر است که همه اهل ذوق وادب آثار ویرا بجان مشتاقند ومرحوم ملک‌الشعراء بهار ویرا «نه‌تنها افتخار ایران بلکه افتخارعالم شرق» شمرده‌است .. شهریار بیشتر بغزلسرائی معروف است وغزلیات شهریار است که بیشتر خوانده میشود ونام ویراتا اقصی نقاط فارسی زبان جزء سخنوران‌نامدار زمان‌ما مشهور ساخته است‌اما شاهکارهای شهریار را درمثنویهای اومیتوان یافت زیرا غالب‌افکار بدیع وابتکارات وریزه‌کارهای‌شاعرانه و حال و ذوقی که مخصوص سخن شهریار است وکمتر باآثار گذشتگان شباهت‌می‌یابد در مثنویهای شهریار جلوه میکند .

شهریار تاکلاس آخر رشتهٔ طب را تحصیل کرده و بهمین جهت ویرا دکتر مینامند اما اودلش نخواسته است که پزشکی تن را پیشه کند وترجیح داده است که با جانها ودلها واندیشه‌هاسروکارداشته باشدواینست که‌درست‌در همان هنگامی که‌بایستی تزخود خود را بگذارند ودکترای خود را درطب بدست آورد ناگهان هردوعالم را بدیگران واگذاشت وبرای‌خودش هنر شعر وذوق عشق را برگزیده وبشاعری زبانزد شده وبسوز وساز واندیشه های هنری خود بیشتر پرداخته است ودرعین حـال‌که در کشمکش حیات همواره مردکار ومبارزه بوده‌گوئی وارستگی وبینیازی را شعار خود قرار داده وهرجاکه سخن از شهریار بمیان می‌آید یا بزم شعر وموسیقی است یامحفل عشق وهنراست‌یاخانهٔ اندیشه وذوق است .

محمد حسین شهریار فرزند حاج میرآقا خشگنابی است که وکیل عدلیه در استیناف آذربایجان بود . شهریار در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد شدتحصیلات ابتدائی وقسمتی از متوسطه را درتبریز انجام داد سپس بتهران عزیمت نمود ومدرسهٔ دارالفنون سابق را تمام‌کرد ووارد دانشکدهٔ طب شد . وی از دوران تحصیـل شعر میگفت ودر اشعار خود بهجت تخلص میکرد اما بعداً شهریار را برای نام خانوادگی وتخلص خود انتخاب کرد . اولین مجموعهٔ کوچك اشعارش در سال ۱۳۱۰ با مقدمـهٔ مرحوم ملك‌الشعراء بهار منتشر شد واین دیوان وهمچنین مثنوی «روح پروانه» که‌از آثار آغاز دورهٔ جوانی استاد شهریار است آوازهٔ طبع توانا وبیان شیرین ویرابهمهٔ

اقطار فارسی زبان برد وروز بروز برشهرت ومحبوبیت شهریار افزود ودوستداران و خواستاران سخنش توانستند درسال ۱۳۳۰ قسمت بیشتری از غزلیات وقطعات ویرا که در دومجلد بطبع رسیده است بدست آورند وهنوز نیمی از اشعار شهریار که درشیوه‌های مختلف غزل ، قطعه ، مثنوی ، رباعی وزمینه های متنوع عشق وادب وعوالم اجتماعی وانتقادی است چاپ نشده .

شهریار بدوزبان عربی وفرانسه محیط است وبزبان ترکی نیز اشعاری دارد که یکی ازمنظومه‌هایش بنام «حیدر بابایه سلام» اخیراً چاپ شده است . ازآثار شهریار بفارسی منظومه‌ای نیز بنام «صدای خدا» در هنگام جنگ جهانگیر دوم انتشار یافت.

بسیاری از آثار شهریار درشمار شاهکارهای شعر معاصر است که از لحاظ روانی ورسائی بی نظیر ومورد اعجاب سخن شناسان است ونمونه‌های بدیع تروتازه‌تر وپرارزش‌تر ازآنچه دراین کتاب نقل میشود درآثار شهریار فراوان است .

مکتب حافظ

گذار آرد مه من گاه گاه از اشتباه اینجا
فدای اشتباهی کارد او را گاهگاه اینجا

مگر ره گم کند کورا گذار افتد بما یارب
فراوان کن گذار آن مه گم کرده راه اینجا

کله جا ماندش اینجا و نیامد دیگرش از پی
نیاید فی المثل آری گرش افتد کلاه اینجا

نگویم جمله با من باش و ترك کامکاران کن
چو هم شاهی و هم درویش گاه آنجا و گاه اینجا

هوای ماه خرگاهی مکن ای کلبهٔ درویش
نگنجد موکب کیوان شکوه پادشاه اینجا

شبی کان ماه با من بود میگفتم کلید صبح
بچاه افکنده‌ایم امشب که دربند است ماه اینجا

ندانستم که هم ازنیمه شب تازد برون خورشید
که نگذارد ز غیرت ماه را تا صبحگاه اینجا

توئی آن نو سفر سالك که هر شب شاهد توفیق
چراغت پیش پا دارد که راه اینجا و چاه اینجا
بکوی عشق یا قصر شهان یا کلبـه درویش
فروغ دوست میخواهی تو خواه آنجا و خواه اینجا
بیا کز داد خواهی آن دل نازك نرنجانـم
کدورت را فرامش کرده با آئینه ، آه اینجا
سفر مپسند هرگز شهریـار از مکتب حافـظ
که سیر معنوی اینجا و کنـج خانقاه اینجـا

حالا چرا

آمدی ، جانم بقربانت ولی حالا چـرا
بیوفا حالا کـه من افتاده‌ام از پا چـرا
نوشداروئی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر میخواستی ، حالا چـرا
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یك امروز مهمان توام ، فردا چرا
نازنینا ، ما بناز تو جوانـی داده‌ایـم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا
شور فرهادم به پرسش سر بزیر افکنده بود
ای لب شیرین ، جواب تلخ سر بالا چرا
ای شب هجران که یکدم درتوچشم من نخفت
اینقدر با بخت خواب آلود من ، لالا چرا
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
در شگفتم من نمیپاشد زهم دنیا چرا

در خزان هجر گل،ای بلبل طبع حزین
خامشی شرط وفاداری بود ، غوغا چرا
شهریارا بی حبیب خود نمیکردی سفر
این سفر راه قیامت میروی تنها چرا

یك شب با قمر

از کوری چشم فلك امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست
آهسته بگوش فلك از بنده بگوئید
چشمت ندود این همه امشب قمر اینجاست
آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
شمعی که بسویش منجان سوخته از شوق
پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
یکدسته چو من عاشق بی پاوسر اینجاست
هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
جائی که کند نالهٔ عاشق اثر اینجاست
مهمان عزیزی که پی دیدن رویش
همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست
ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش
ای بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست

آسایش امروزه شده درد سر اما
امشب دگر آسایش بی درد سر اینجاست
ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام
بر خیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست
آن زلف که چون هاله برخسار قمر بود
باز آمده چون فتنهٔ دور قمر اینجاست
ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید
کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

پروانه در آتش

پروانه وش از شوق‌تودر آتشم امشب
میسوزم و با اینهمه سوزش خوشم امشب
در پای من افتاد مه از شوق که دانست
مهمان تو خورشید رخ مهوشم امشب
در راه حرم قافله از سوسن و سنبل
وز سرو وصنوبر علم چاوشم امشب
بزدای غبار از دل من تا بزداید
زلف پریان گرد ره از مفرشم امشب
کوبیده‌بسی کوه و کمر سرخوش واینك
در پای تو افتاده ام و بیهشم امشب
یارب چه وصالی‌وچه‌رؤیای بهشتی است
گو باز نگیرند سر از بالشم امشب
بلبل که شود ذوق زده ، لال شود ، لال
ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب
در چشم تو حوریست بهشتی که نوازد
با جام زر افشان و می بیغشم امشب
ما را بخدا باز گذارید ، خدارا
اینست خوداز خلق خداخواهشم‌امشب
قمری ز پی تهنیت وصل تو خواند
بر سرو ، سرود غزل دلکشم امشب

بهار توبه شکن

نوبهار آمد وچون عهد بتان توبه شکست
فصل گل دامن ساقی نتوان داد ز دست

کاسه و کوزهٔ تقوی که نمودند درست
دیدم آن کاسه بسنك آمد و آن کوزه شکست
باز از طرف چمن نالهٔ بلبل برخاست
عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست
مژدگانی که دگر باره گل از گلبن رست
بلبل سوخته خرمن ز غم هجران رست
سرخ گل خنده زد و ابر بکهسار گریست
لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست
گر فتد بر سر من سایهٔ آن سرو بلند
پیش چشمم فلك بر شده بنماید پست
بخت اگر یار شود رخت به میخانه کشم
من دردی کش سودا زدهٔ باده پرست
نغمه ها داشتم از عشق توچون ساز و فلك
گوشمال آنقدرم داد که تا رشته گسست
خبرت هست که دیگر خبراز خویشم نیست؟
خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست؟
دلرباتر ز رخت در دمنی گل ندمید
دلگشاتر ز لبت در چمنی غنچه نبست
شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند
خوبرویان غزل نغز تو را دست بدست

اینهمه نیست

تابود خون جگر خوان جهان اینهمه نیست
غم جان گر نخورد کس غم نان اینهمه نیست

دیده بگشا که همه دیدن جانان غرض است
دل اگر بندهٔ او دادن جان اینهمه نیست

دگران دشمن و دامند تو تا دم باقی است
دوست را باش که یاد دگران اینهمه نیست

گو میا سر زده، ای شمع بخلوتگه راز
شاهد من که ز دل تا بزبان اینهمه نیست

می توان بخت جوان داشتن و دانش پیر
طفل من فاصلهٔ پیر و جوان اینهمه نیست

شهسوارا برکابی که دهد توسن بخت
نزنی پای که در دست عنان اینهمه نیست

دیو خفته است زمین بر سر و رویش ندوی
کز لب دوخته تا چاك دهان اینهمه نیست

همتی کن که بهر باد ودم از رو نروی
پشه گر پیله کند پیل دمان اینهمه نیست

مرد آنست که با پای خود آید بمزار
ورنه بر دوش کسی بار گران اینهمه نیست

کدخدا گر سرپاس گله دارد از گرگ
آش و دوغاب سك ومزد شبان اینهمه نیست

گفتم این لاله سزد تاج بهارش خوانی
باغبان گفت بتاراج جهان اینهمه نیست

از گدا پرس که تابوت شهش گفت بگوش
مهلت تاج وزر و تخت روان اینهمه نیست

گر من از مویه شدم موئی و رفتم ز میان
بفدای تو که ای موی میان اینهمه نیست

شهریارا هوس نام ، نشان خامی است
پیش ما سوختگان نام و نشان اینهمه نیست

انتحار تدریجی

خجل شدم زجوانی که زندگانی نیست
بزندگانی من فرصت جوانی نیست
من ازدوروزهٔ هستی بجان شدم بیزار
خدای‌شکر که‌این‌عمر جاودانی نیست
همه بگریهٔ ابر سیه گشودم چشم
در این‌افق که فروغی ز شادمانی‌نیست
بغصه بلکه بتدریج انتحار کنم
دریغ و درد که این انتحار آنی نیست
نه‌من بسیلی‌خود سرخ‌میکنم رخ و بس
ببزم ما رخی از باده ارغوانی نیست
ببین به جلد سك پاسبان‌چه گرگانند
بجان خواجه که‌این‌شیوهٔ شبانی نیست
ز بلبل چمن طبع شهریار افسوس
که‌ازخزان گلش شور نغمه‌خوانی‌نیست

وداع جوانی

جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد
وداع جاودانی حسرتا با من جوانی کرد
بهار جاودانی طی شد و کرد آفت ایام
بمن کاری که با سرو سمن باد خزانی کرد
رفیق نیمه‌راهی‌چون‌مرا درخواب نوشین‌دید
بلا لای جرس آهنك کوچ کاروانی کرد
قضای آسمانی بود مشتاقی و مهجوری
چه تدبیری توانم با قضای آسمانی کرد
شراب ارغوانی چارهٔ رخسار زردم نیست
بنازم سیلی گردون که چهرم ارغوانی کرد
کمان‌ابروی‌من چون‌تیررفت وچرخ‌چوگانی
بزیر بار غم بالای چون تیرم کمانی کرد

فلکرا ترکش ازتیر اینقدردانم که خالی ماند
دگر بااین دل خونین چه گویم آنچه دانی کرد
هنوز از آبشار دیده دامان اشک دریا بود
که ما را سینهٔ آتشفشان آتشفشانی کرد
چه بود ار باز می گشتی بروز من توانائی
که خود دیدی چها با روزگارم ناتوانی کرد
بخون دل چو من می ریختم درجام میخواران
فغان زان نرگس مستی که بامن سر گرانی کرد
جوانی کردن ای دل شیوهٔ جانانه بود اما
جوانی هم پی جانان شد و با ما جوانی کرد
عزیزان ماه من تا در محاق چاه هجران شد
غم آن یوسف ثانی مرا یعقوب ثانی کرد
جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود
دگر من با چه امیدی توانم زندگانی کرد
جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید
که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

رخت سیاه و بخت سفید

روی بخت زن ازاین رخت سیاهی گیرد
شیخ کام دل از اینروی کماهی گیرد
شاهد بخت سپیدی همه در بر یارو
آری از دولت این رخت سیاهی گیرد
دزد بازار تو آشفته پسندد، آری
آب را کرده گل آلود که ماهی گیرد
کاش کاین رهبر گمره عوض روی زنان
دست اطفال یتیم سر راهی گیرد
با مدادان که با نوار تمدن خورشید
صحنهٔ این فلك لایتناهی گیرد
زین سیه پوش زنان صحنهٔ آفاق جهان
خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد

پرده عصمت و بی عصمتیش زیر حجاب
آه اگر کیفر دین قهر الهی گیرد

کوپناهی که بشمشیر کج کافر کیش
داد اسلام ز اسلام پناهی گیرد

زن بی پرده پس پرده که بهتر داند
وعده کتبی و پیغام شفاهی گیرد

در حجاب است مناهی همه تارفع حجاب
پرده از روی ریا کار مناهی گیرد

انتقام حق اگر دست بر آرد ، باید
یقه یا خود فکل شیخ کلاهی گیرد

زانکه عمامه اگر آیت فضل و تقوی است
میتواند سبق از افسر شاهی گیرد

شهریارا بهل این ملت غافل که هنوز
پی افسانهٔ لاطائل واهی گیرد

افسانه شب

ماندم بچمن شب شد و مهتاب بر آمد
سیمای شب آغشته به سیماب بر آمد

آویخت چراغ فلك از طارم نیلی
قندیل مه آویزهٔ محراب بر آمد

دریای فلك دیدم و بس گوهر انجم
یاد از توام ای گوهر نایاب بر آمد

شدمست چو من بلبل عاشق بچمنزار
تا لاله بکف جام می ناب بر آمد

تصویر خیال تو پری کرد تجلی
چون شمع بخلوتگه اصحاب بر آمد

چون غنچه دل تنگ من آغشته بخون شد
تا یادم از آن نو گل سیراب بر آمد

ما هم بنظر در دل ابر متلاطم
چون زورق افتاده بگرداب بر آمد

ای مرغ حق افسانهٔ شبگیر رها کن
در دیدهٔ مستان چمن خواب بر آمد

از راز فسونکاری شب پرده بر افتاد
هر روز که خورشید جهانتاب بر آمد

دیدم به لب جوی جهان گذران را
آفاق همه نقش رخ آب بر آمد

از کید مه و مهر براحت نکند خواب
آنکس که در این منزل ناباب بر آمد

درصحبت احباب ز بس روی وریا بود
جانم بلب از صحبت احباب بر آمد

کی بوده وفا یاد حریفان مکن ای دل
پندار که آن واقعه در خواب بر آمد

عید خون

نو جوانان وطن بستر بخاك و خون گرفتند
تا که در بر شاهد آزادی و قانون گرفتند

رایگان دربای نامردان بر افشانی چه دانی
کاین همایون گوهر از کام نهنگان چون گرفتند

لاله از خاك جوانان میدمد بر دشت وهامون
یا درفش سرخ بر سر انقلابیون گرفتند

خرم آنمردان که روزی خائنین درخون کشیدند
زان‌سپس آنروزرا هرساله عیدخون گرفتند

تا بـه‌سیر قهقرائی آخرین فرصت کنی گم
خودعنان‌حزب در کف دشمنان دون گرفتند

با دمی پنهان چواخگر عشق‌راکانون بیفروز
کوره‌افروزان غیرت‌کام ازاین‌کانون گرفتند

برج ایفل یادگار همت مغلوب قومی است
کز کف امواج دریا نعش ناپلئون گرفتند

خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ماست
سخت ما را در خمار الکل و افیون گرفتند

کار با افسانه نبـود رشتهٔ تـدبیر می تاب
آری اربـاب عـزائم مار با افسون گرفتند

خاك سیلان وطن‌را جان شیرین برسرافشان
خسروان عشق ورزی عبرت از مجنون گرفتند

شهریارا تا محیـط خون تنـزل کن میندیش
کاین قبا بر قـامت طبع تو ناموزون گرفتند

نالهٔ بلبل

دوستان باز دهن می بندند چشم‌بندان بچه فن می بندند
یاد ایام قفس خوش که مرا پر گشودند و دهن می بندند
پای گلچین نتوان بست ولی پای مرغان چمن می بندند
تازگی داشت که نای بلبل با سر زلف سمن می بندند
نافهٔ چین زکه جوئیم که پای از غزالان ختن می بندند
بلبلان ناله که گلهای چمن عهد با زاغ و زغن می بندند
کهنه‌کارند حریفان هشدار دست یاران کهن می بندند
هان! جوانان بسر راه وداع بار و بندیل وطن می بندند
خوانده باشید که وقتی احرار تیغ بر روی کفن می بندند
شهریارا چو بباغ آمد زاغ بلبلان لب زسخن می بندند

حافظ جاویدان

تا که از تارم میخانه نشان خواهد بود
طاق ابروی توام قبلهٔ جان خواهد بود
سرکشان را چو بصاف سرخم دستی نیست
سر ما خاک در دردکشان خواهد بود
پیش از اینکه پر ازخاک شود کاسهٔ چشم
چشم ما در پی خوبان جهان خواهد بود
تا جهان باقی و آئین محبت باقی است
شعر حافظ همه جا ورد زبان خواهد بود
هرکه ازجوی خرابات نخورد آب حیات
گرگل باغ بهشت است خزان خواهدبود
حافظا چشمهٔ اشراق تو جاویدانی است
تا ابدآب از این چشمه روان خواهد بود

صحبت پیر خرابات تو در یافته‌ام
روحم از صحبت این‌پیر جوان خواهد بود

هر کجا زمزمهٔ عشق و همای شوقی است
به هواداری آن‌سرو روان خواهد بود

تا چراگاه فلك هست و غزالان نجوم
دختر ماه بر این گله شبان خواهد بود

زنده ، با یاد سر زلف تو خواهم کردن
تا نسیم سحری مشک فشان خواهد بود

ای سکندر تو به ظلمات ابد جان بسپار
عمر جاوید نصیب دگران خواهد بود

شهریارا به گدائی به در میکده ناز
که دلت محرم اسرار نهان خواهد بود

کرجیهای ارس

بلبلی بودم و گشتم بغلط عاشق خس
بلبل و عشق خس و خار غلط باشد وبس

ای دریغا که خسی را بغلط خواند گل
بدتر از آنکه گلی را بغلط خوانی خس

صید شاهین نظر ، بخت بلندی دارد
لاشه باشد که بود در خور صیدکرکس

ره بمنزل نبرد راه ضلالت پیمای
گر چه صد بار بگوش آیدش آوای جرس

اثر تربیت و تابش خور را چه گنه
گر خزف را نه گهر سازد و نا کس را کس

عرصهٔ جلوهٔ مادر خور جولان تو نیست
نسبت ما و توشد نسبت سیمرغ و مگس
عشق را حرمت میخانه نگهدار که نیست
محرم این حرم قدس هوا دار هوس
نیست در آب کرج لطف و صفائی یارب
فرجی تا برسم بر کرجیهای ارس
یاد یاران قدیمم نرود از دل تنك
چون هوای چمن از یاد اسیران قفس
شهریارا چه غمت هست که غمخوارت نیست
غمگسار تو سرشك شب تنهائی بس

آذربایجان

پر میزند مرغ دلم با یاد آذربایجان
خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان
دیری است دور ازدامن مهرش مرا افسرده دل
باز ای عزیزان زنده‌ام با یاد آذربایجان
آزادی ایران ز تو آبادی ایران ز تو
آزاد باش ای خطهٔ آباد آذربایجان
تا باشد آذربایجان پیوند ایران است وبس
این گفت باصوتی رسا « فریاد آذربایجان »
در بیستون انقلاب از شور و شیرین وطن
بس تیشه بر سر کوفته فرهاد آذربایجان
در مکتب عشق وطن جان باختن آموخته
یارب که بوده است از ازل استاد آذربایجان

شمشاد ری را تابود آزادی از جلاد ری
در خاك وخون‌غلطیده بس شمشاد آذربایجان
آوخ که نیرنك عدو بادست ناپاك خودی
بگسیخت طوق طاعت از اکراد آذربایجان
اشك ارومی بین که با خون دل سلماس وخوی
دریا شد و بر میکند بنیاد آذربایجان
ضحاکیان مرکزی بیرون برند از حدستم
تا سر بر آرد کاوهٔ حداد آذربایجان
خون شد دل آزادگان یارب پس ازچندین ستم
کام ستمگر میدهی ؟ یا داد آذربایجان
جان داده آذربایجان امداد ایران را و نیست
ایران مداران را سپر امداد آذربایجان
تا چند در هر بوم و بر آواره‌اید و در بدر
دستی بهم ای نامور اولاد آذربایجان
از آتش پاشیدگی تا چند خاکستر نشین
آباد باید خانهٔ بر باد آذربایجان
بر زخم آذربایجان هان شهریارا مرهمی
تا شادگردانی دل ناشاد آذربایجان

یوسف گمگشته

یارب آن یوسف گمگشته بمن باز رسان
تاطرب خانه‌کنی بیت حزن باز رسان
ای خدائیکه به یعقوب رساندی یوسف
این زمان یوسف من نیز به‌من‌باز رسان
یارب آن نغمه سرا بلبل خوش الحان‌را
تا بیاسایم از این زاغ و زغن باز رسان
آن غزال ختنی خط بخطا شد یا رب
بخطا رفتهٔ ما را بختن باز رسان
رونقی بی گل خندان بچمن باز نماند
یارب آن نوگل خندان بچمن بازرسان
از غم غربتش آزرده خدا یا مپسند
آن سفرکردهٔ ما را بوطن باز رسان

ای صبا گر به پریشانی من بخشائی تاری از طرهٔ آن عهد شکن بازرسان
شهریار این در شهوار بدر بار امیر تا فشاند ملکت عقد پرن باز رسان

دل یکی - دلبر یکی

دگر بکار توام قدرت مداخله نیست
که با نبرد توام زهرهٔ مقابله نیست
حریف تیغ جدال تو نیستم لیکن
چو بگذریم ز هم حاجت مجادله نیست
زیان و سود بسودائیانت ارزانی
تو سر گران که دلم ول کن معامله نیست
اگر موافق مائی بیا و گرنه برو
که بیش ازاین دگرم حال صبرو حوصله نیست
کنونکه حرف حسابیت دخل وخرج نکرد
بزن ز جمع به تفریق اینکه مسئله نیست
بجبر مسئلهٔ دوستی نگردد حل
تعادل طرفین اندر این معامله نیست
برای خاله توان ناز و غمزه کرد ، عمو
کسی که هست رفیق تو دایه و لله نیست
چو دام زلف تو بگسست دام دیگر هست
بگردن دل دیوانه قحط سلسله نیست
هزارها چو تو هستند ونیست در همه شهر
محلـه ئی که غزالش بگله و یله نیست
منم که مادر گیتی ز بعد زادن من
هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست
بدام هر غزل من دو صد غزال افتد
که من بهیچکدامم سر مغازله نیست

من اهل شیوه نیم ورشوم بحمدالله
که‌قحط جیفه لگوری‌وجوجه خوشگله نیست
هزار فاصلهٔ معنویست ور نه مرا
ز خانه تا به دم توپخانه فاصله نیست
اگر جهان همه خوشگل نه کار من مشکل
چرا که چشم و دلم چون تو هرزه ودله نیست
چو دل یکی است بیك دلبرش توان دادن
منافق است نه عاشق کسی که یکدله نیست
توئی که مهر دو صدکس بسینه دادی جای
کثیف تر ز درون تو هیچ مزبله نیست
کنونکه با دگرانی ز من چه میخواهی
شریك دزد که دیگر رفیق قافله نیست
رقیب گر همهٔ خویشت بود ز خویش بران
که گرگ گر همه بره است محرم گله نیست
غلام عصمت آن ترشروی شیرینم
که بر سرش ز مگس شورجوش و غلغله نیست
گر از صراحت این لهجه‌ات ملال آید
ز خوی خود گله کن کز منت حق گله نیست
تو ذوق کعبه چه دانی که از مغیلانت
چو من براه طلب پای پر ازآبله نیست
بهار میرسد ای دل گمان کنم کامسال
بسقف کلبهٔ ما آشیان چلچله نیست
ببین به نظم بلند من و جوابم ده
که جز جواب مرا از تو خواهش صله نیست



دکتر لطفعلی صورتگر

صورتگر

دکتر صورتگر از اساتید و بزرگان سخنوران امروز ایران است که شاعری تنها فن وی، نیست ومنزلت وی نیز درسایر رشته‌های ادبیات وهنر برتر از آنست که بشاعری ستوده شود اما این مرد که در نقدشعر وسخن‌سنجی مقام استادی دارد در بیان همه افکار واحساسات خود بزبان شعر ودرهمه زمینه‌های آن از تواناترین گویندگان چیره دست دوران معاصر بشمار میرود.

ازخصائص دکتر صورتگر حافظهٔ بسیارقوی واطلاعات وسیع وی درادبیات اروپا وامریکا، وهمچنین حاضر جوابی‌ها ونکته سنجی های او وصراحت لهجهٔ اوست که غالب شاهکارهای معروف شعرای متقدم‌را از بردارد وهرشعری کــه درمحضر وی خوانده شود گوینده‌اش رابیدرنك میشناسدوهرموضوعی ازعلوم‌ادبی وهنری که مطرح شود اطلاع واجتهاد وی برآنچه حاضران میدانند میچربد و دربــارهٔ موضوع بسیطی ساعتها سخنرانی میکند وچندان خوش‌محضر ونکته‌سنج است که بعض سخنانش را در مجالس ومحافل مانند بذله‌گوئیهای مشاهیر نقل میکنند وصراحت لهجهٔ‌وی نیز بهمین دلیل حق‌را ابراز داشته وکسی‌را نرنجانده است.

دکتر لطفعلی صورتگر فرزند میرزاآقاخان شیرازی وازخانواده لطفعلیخان نقاش نامی‌قرن‌سیزدهم‌است که آثاروی درموزه های بزرگ اروپا موجـود است . وی بسال ۱۲۷۹ شمسی در شیراز متولدشد، تحصیلات ابتدائی ومتوســطه را نخست در شیراز وسپس‌طی‌مسافرت هندوستان درهند ادامه‌داد وازهمه علوم‌ادبی توشه‌گرفت واز محضر ادبای زمان وازجمله فرصت شیرازی استفاده‌کرد. پس‌ازاتمام تحصیلات‌خدمات دولتی‌را پذیرفت مدتی درادارهٔ دارائی وفرهنك شیرازاشتغال داشت بعداً‌مجلهٔ‌سپیده‌دم راکه درزمان خود بسیار جـالب وابتکاری، وسودمند بود مینوشت. درسال ۱۳۰۶ از طرف دولت برای‌ادامهٔ تحصیلات بلندن اعزام‌گردید ودررشتهٔ ادبیات وزبان‌انگلیسی درجهٔ‌لیسانس راگرفت وپس‌ازاینکه مدتی‌ادبیات وزبان انگلیسی‌را دردانشکدهٔ‌ادبیات تهران تدریس میکرد باردیگر بسال ۱۳۱۶ بلندن رفت وتحصیلات خـود را دررشتهٔ دکترای زبان و ادبیات ادامه داد تا باگذراندن رسالهٔ خـود بعنوان « نفوذ ادبیات ایران درادبیات انگلستان درقرن ۱۵و۱۶ میلادی» باخذ درجه دکترای ادبی و زبان نائل‌آمد وازاین‌پس سمت استادی‌زبان وادبیات فارسی وانگلیسی‌را دردانشگاه‌تهران

بعهده دارد و از استادان جلیل‌القدر دانشگاه است

از تألیفات دکتر صورتگر کتابهای: اصول علم‌اقتصاد و تجارت ـ ترجمهٔ مقالات بایکن انگلیسی ـ تاریخ ادبیات انگلیس در دو جلد و سخن‌سنجی بچاپ رسیده. مقالات بسیاری نیز از آثار ایشان درمجلات وجرائد مهم بطبع رسیده امااز مجموع اشعار و آثار منظوم استاد صورتگر که بالغ بر هشتهزار بیت است جز آنچه درمجلات ماهانهٔ ادبی میتوان یافت چیزی بصورت کتاب مدون منتشر نشده و نمونه‌هائی را که نقل میکنیم اشعاری است که برای ما دستیاب بود و انتخاب شده نیست .

من و دل

چند گویم که مر مرا جانی است — جان من پیش تن گروگانی است!

تنم از دست جان بفریاد است — کاین چه ناسازگار مهمانی است ؟

من از این در غمم که کار مرا — نه پریشانئی نه سامانی است

بهر من عمر بی خطر گذرد — تا بگویند او تن آسانی است

شب آبستن ار بزاید هیچ — مرو را کودکان یکسانی است

بن اسپند ماه نوروزیست — پی هر مهر ماه آبانی است

بارها گفتمی در این گیتی — مر مرا آرزوی جولانی است

تیز پوی است طبع سرکش من — وین جهانش فراخ میدانی است

مرغ کاندر غم شکسته پری‌است — بهر او پهن دشت زندانی است

مرد از جنگ سیر آید اگرش — زیر ران خنك نا بفرمانی است

دل پر از آرزو است لیك دریغ — تن بهر کوششی هراسانی است

در تنم تاب رنج بردن نیست — چندم ار همت فراوانی است

سر گرانند دوستان با من — که مرا خاطر پریشانی است

نه به بستان درونم آرامی است — نه مرا شادی از شبستانی است

گر بخاموشی اندرم گویند — در دلم عقده های پنهانی است

ور دمی بشکنم سخن را قفل — برمن از آن شکست تاوانی است

هان و هان بنگرید بردل من — که ز هر کرده‌ای پشیمانی است!

روح شاعر

بر فرق کوه رست به زیبائی
بیجاده رنگ نو گل صحرائی

در پیش سخت پیکر خاراداشت
اندام وی لطافت دیبائی

آنجا که تند باد بلرزاند
بنیاد استقامت خارائی

او با نحیف پیکر لرزان داشت
شادی و خرمی و دلارائی

روح بزرگش آنقدر کوته را
میخواست باشد آخته بالائی

با همت بلند که نهراسید
از کوه و آن بلندی و پهنائی

میخواست تا مصاف دهد باید
با سر و بن نماید همتائی

میخواست دست یازد و بشکافد
نیلی قبای گنبد مینائی

بودش هوای آنکه عروس چرخ
بپسنددش بکشی و رعنائی

بدهد بروی ماه ، نخستین بوس
خواند نشید مستی و شیدائی

میخواست زهره خواب شبانگاهش
شیرین کند بنغمهٔ لالائی

ناهید در نشاط هم آغوشیش
پیدا کند شمایل جوزائی

ناگه بکوهسار، طبیعت کوفت
خرگاه ابر تیرهٔ دریائی !

بادی سیاه نعره زنان گفتش
کای هرزه گرد لعبت غبرائی!

این جا که پیش آفت و آشوبش
در کوه نیست تاب و توانائی

تو ماندهٔ وسخت بسیجیده‌اند
پیکار را ، عناصر هیجائی !

پنداشتی مگر که توانی کرد
در رهگذار مرگ تن آسائی؟

در خاک نرم باغ تورا شاید
یکتا شدن بجلوهٔ عذرائی

زیبد اگر بقطرهٔ باران در
بینی همی فروغ ثریائی

آنجا بمان که بر تو فرو خوانند
پیغام عشق را بخوش آوائی

ازجای خویش هر که فراتر شد
رسوا شد از غرور سبک رائی

بشنو چگونه گل بسخن آمد
طغیان روح دادش گویائی

کاین پند های نغز گرانمایه | دارد همه نمایش دانائی
بخرد هماره گفتهٔ بخرد را | سازد بگوش هوش پذیرائی
لیك اختیار من بکف روحست | روح قفس شکسته و سودائی
ننگ آیدش که پیرهنش بدرد | بر وی کند هزار زلیخائی
او سر بر آسمان بلند آرد | زین روی جست خواهد والائی
تا خواستار بانوی گردونست | با چرخ میزند دم همتائی
هم بستر مه است وغمش نبود | از روز دیمه و شب یلدائی
بدنام عشق وشهره بپابستیست | بروی شکست نارد رسوائی
دانی چه روح من به زبان گل | خواندن حدیث نفس به شیوائی

فال شاگرد مدرسه

پسری رفت پیش رمالی | روح افسرده ودودیده پر آب
گفت : « من کودك دبستانم | دلم از رنج او فتاده به تاب
کرده آموزگار من همه روز | بر من ناتوان هزار عتاب
روز ها نیستم دمی دلشاد | شب بچشمم نرفته یك دم خواب
تو که زاسرار غیب آگاهی | بنگر یك زمان به اسطرلاب
کزچه روتیره گشته طالع من | خانهٔ بخت من که کرده خراب؟»
مرد بخرد که در طبایع خلق | تجربت کرده بود از هر باب
لختی اندیشه کرد و سر برداشت | پس بنرمی بطفل کرد خطاب
گفت« بختت چو مهر تابنده است | لیك مهری نهفته رخ بسحاب
رفع آن را وسیله‌ای دانم | هیچ کاری نبوده بی اسباب
پیشتر ز آنکه باز برگیرند | از رخ آسمان ، کبود نقاب
باید از خواب ناز برخیزی | که سحرخیزی است کارصواب
زی دبستان روی چنانکه رود | تند ، زی آشیان خویش عقاب

در سر کوی رهزنت نشود | چرب گفتار کودک لعاب
پند آموزگار را در مغز | بسپاری صحیح و بی اطناب
آنچنان دل‌دهی که تانی داد | هرچه پرسد، درست وراست جواب
پی تحصیل درس یك دل باش | راه‌خوشبختی‌این بود، دریاب
زرد روئی کجا بخواهد دید | هر که آرد بکار خیر شتاب
حرز و تعویذ ندهمت زیرا | هست تعویذ تو همیشه کتاب»

دستکاری در آفرینش

گویم چوزین‌جهان بجهان دگرشوم | از راز روشنان فلك با خبر شوم
زآنجا که‌زهره چهره نماید گذر کنم | زآنجا که مه برآید آنسوی تر شوم
ور هیچ دل مرا نگشاید ز خاوران | کانجا اسیر انده بی حد ومر شوم
ماه دو هفته را بگذارم به نیمروز | دیدار صبحگه را زی باختر شوم
بس منزلا که بگذرم از باد نوبهار | با آن برید تیز پی ارهمسفر شوم
در درك حسن مردم مقهور عادتند | بایست ارمرا که ازین خو بدر شوم
در کارگاه خلقت طرحی نوین کنم | نقاش چیره دست جمالی دگر شوم
کس را اگر فتاد بکان گهر نیاز | او را بسوی کان گهر راهبر شوم
آنگاه سنگ ریزه خرم در بهای در | بهر خرید خاك فرو شای زر شوم
کبکی کجاش مادر افتد بجنگ باز | گر مادریش کرد نتانم پدر شوم
در آسمان اگر پریبی جفت‌جوی نیست | برجای او چو نغز بتی جلوه گرشوم
بربایم از فرشته دل آنکه زسوی او | زی آن پری بنرمی پیغامبر شوم
هرنقش زشت بینم زیبا کنم بعمد | خاری بچشم مردم صاحبنظر شوم
تاکس نگویدم بدرون پرده راه نیست | هر پرده بر دریده حقیقت نگر شوم
زآن مرده‌دل فرشته که بر مسند قضاست | پرسنده از تباهی کار بشر شوم
گویم سپید مویا هنگام آن رسید | کاگه زراه ورسم تو در خیر وشر شوم

برخیز تا بجای تو در دادگستری — نزد جهان خدا ملکی نامور شوم
آنرا که دیر خفته بفردوس و گشته مست — چندیش راهبر سوی کان سقر شوم
و آنرا که عشق بر دل او هیچ راه نیست — بر جانش آرزو را سوزان شرر شوم

مرغ شب

ندانم ز مرغان چرا مرغ شب — زهستی نشانی جز آواش نیست!
بنالد به بستان شبان دراز — تو گوئی که امید فرداش نیست
مر او را یکی آسمانی نو است — اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست
چه غم گر نداند زیك نغمه بیش — که در دلکشی هیچ همتاش نیست
بگمنامی اندر زیـد وز جهان — جز آزاده ماندن تمناش نیست
من و مرغ شب را اگر این آرزوست — کسیرا بما جای پرخاش نیست

زیر آسمان باختر

۱ - اسرار شعر

خواندم از چشم وی که شادی جوست، — آن دل افروز چهر زرین موی !
فکرت خسته را بسی نیکوست، — یار بسیار مهر اندك گـوی !

من و او روزگار بهمن و دی، — داشته رای دانش آموزی،
دل پر امید بودمان تـا کی، — بدهـد مان بهـار پیروزی،

آفتاب آید و گل آید و باز — بشود طارم سپهر کبود.
باد نوروزی از نشیب و فراز — برساند بروح خسته درود !

وان بط سیم تن ز جنبش موج — ساق بـالا زند بطنـازی
گیرد اندر سپهر چـلچله اوج — تـا کند با ستارگان بـازی

مه دگر باره چهره بگشاید ،
گرمی و تابشی پدید آید
ابر سبر آید از گران جانی !
ز آسمان سپید پیشانی !

راست چون صید پا گشوده زبند،
دور مانیم از کسان یکچند
هر دوتن سر به پهن دشت نهیم .
وز همه جر و ماجرا برهیم .

نامداران فضل را یکروی ،
سخن شاعران نادره گوی ،
بخداوند فضل بسپاریم !
چند گه نا شنیده انگاریم ؟

بچه کار آید این که مرد حکیم
یا درین دشت بیکران عظیم
هرچه گوید بزرگ اندرزی است؟
آستین بر زده کشاورزی است !

رنجها برده سالیان دراز
راست است این ، ولی بعجز و نیاز
تا گران خرمنی نموده پدید !
خوشه از خرمنش چه باید چید ؟

اینهمه کز وجود رفته سخن ،
زیر این بر شده سپهر کهن
کس ندانست زندگانی چیست ؟
علت پیری و جوانی چیست ؟

مرگ و آن رستن از گزند وجود
رفتن اندر فراخنای خلود
در گذشتن ز عالم فانی ،
پیش افرشتگان بمهمانی .

یاگرفتن میان دوزخ جای،
داشتن گوش بر نهیب خدای ،
خنده اندر لهیب توفنده .
خسته و بسته و سر افکنده .

یا بدانسان که مرد رومی گفت :
وان فنا ناپذیر روح نهفت
بار دیگر به خاك برگشتن .
رهبر پیکری دگر گشتن .

همه حرف است و حرف را ناچار
ور سر انجام نیست جز پندار .
اگر آغاز نیست پایانی است !
طفل یك ساله هم سخندانی است !

گریه‌اش پیك روح پرشور است . خندهٔ وی ز عـالم بالاست !
نی تیش کـز حساب ما دور است دل گشاینـده خطبهٔ غراست !

گر چنین است و کودك نوزاد منطق آموخته ارسطو را .
فخر اورا سزد که هست استاد دانش مرد راستی جو را ،

پس چه باید گزافه بردن رنج وین همه گفتـهٔ کهن خواندن
با همه زور عقل حکمت سنج . پیش یك قـطره آب در ماندن !

هر که دستش رسید بر دهنش خویشتن را سخنوری پنداشت !
مرده ریگی نـیافته ثمنش بهر آیندگان به ارث گذاشت !

بر سر مردم آستین افشاند که منم رفته تا به سرحد نور !
کس نگفتش که خواجه تانی خواند آنچه با جفت خویش گوید مور ؟

چند گز دیده ای ازین خرگاه وین برازنده سقف مینائی ؟
ای نخستین قـدم شده گمـراه نـرسیده بـه اصـل زیبائی !

تا نگوئی که عاشقستی و دل بهر تو جنبش است و آشوبش
فاش بینی جواب هر مشکل گر شوی مست روی محبوبش

طفل را نیز روز بی خبری اسبکی بخش از پی بازی
چوب را در خیال وی نگری که بود جفت اشهب تازی !

نیك اگر بنگری توانی دید کزچه بازیچه را طلبکار است
ای بسا علتی که هست پدید تو ندانی که طفل هشیار است

داده تعلیم عادتش به نخست که بود چیزیش که ویژهٔ اوست
به از آن نیز چون نتاند جست بیشتر ز ارز شش بدارد دوست

تو سنی نیز هیچ نتواند ، ... که رود هر کجا دهد فرمانش
سر به طغیان دمی بجنباند ، ... بر کفل چوب اگر زند چندانش

لیك بازیچه روزی ار بشکست ... یا از آن بهتری بچنگ آورد
یا دمی جان گرفت و اورا خست ... دیگرش هیچ یاد نارد کرد !

عشق بازیچه‌ای‌است دلکش‌وخوب ... عادت آورده در زمانه پدید !
جسته پیرایه های بس مرغوب ... تا رباید دل از سیاه و سپید !

خوانده خود بینی بشر بازش ، ... آسمانی درخش تابنده !
در گذشته ز وهم پروازش ... تا شده نامران و پاینده !

عاشقان کودکان لعب گرند ... روز و شب با خیال بازیشان !
گرچه گم کرده راه وبی خبرند ... آنچه خواهی زبان درازیشان !

من خود این عشق را پذیره بدم ... چند گه ایزدی شناختمش .
مدتی چون گذشت خسته شدم ... چونکه با دست خویش‌ساختمش .

ای بسا دی مها که ابر سیاه ... داشت بر طارم سپهر درنگ
مشکل عشق را نیافته راه . ... من و بازیچه ایستاده بجنگ !

آسمان سرد بود و دل گلخن ، ... روز کوتاه بود و شکوه دراز !
برف بر عارضم نشستی و من ... پیش بازیچه گرم عجز و نیاز !

من شده غرق و آب سیل آسا ... ریختی ز آستین بالاپوش !
من به آتش درون بـدم کانجـا ... فکرت درد مند می‌زد جوش !

بهر شمعی که نورش ازمـن بـود ... داشتـم ابلهـانه زاری هـا .
هیچ دانی کز آنچه بودم سود ؟ ... ناز هـا مزد بیقراری ها !

گردمش گه به آسمان مانند — وان جهانی‌که نیست پایانش .
دادمش با فرشتگان پیوند — خواندمی کار دست یزدانش .

خطبه ها کردمش بلیغ و بلند — بردمش از سپهر آنسوتر
گر زدی بامداد شکر خند — دیدمش ز آفتاب نیکوتر !

رفتی ار بر زبانش گفتاری — بود اگر چند کودکانه و سست
یا نه بهر کسیش مقداری ، — بهر من چون سروش بوددرست!

چند نوروز چون براو بگذشت . — کم کمك جان گرفت و نیرو یافت
نور بخش سرای دیگر گشت — سر زمن وز هوای من برتافت .

رفت از حد برونش آوازه ، — شد پرستندگان وی بسیار ،
حکمت از وی گرفت اندازه ، — معرفت برد ازو حساب و شمار ،

خلق در پیش وی ثنا گستر : — که بهشتی نژاد و بانسب است .
دسترنج سپهر شعبده گر — و آیت حسن و مایهٔ طرب است !

تیره بینی در او معاینه دید — ز آفرینش هزار راز نهفت !
ور بخندیدی از سیاه و سپید — لن ترانی برکران می گفت

ابلهان متفق که بالائی است — بیخبر زانکه ضرب شصت‌منست
ور درو هیچ فر و زیبائی است — زادهٔ فکر وکار دست من است !

بگمانشان که در پرستش وی — گشته ز اسرار زندگی آگاه
جسته در بحر آفرینش پی — واندرین مرده لاخ یافته راه !

بیخبر زانکه سخت نادار است — فکرتی کش طراز و آیین داد
خود تهی دست و خام گفتار است — مغز وی خسته روح او ناشاد !

داشتم گر کمی سر تزویر ‌ ور بدم اندکی ز زرق نصیب
ابلهان را نمودمی تسخیر ‌ سروری کردمی به مکر و فریب !

گردکان تار و مشتری کور است ‌ نیست حاجت به مایهٔ هنگفت
کند فهم از قبول مجبور است ‌ گر سخن را به پرده تانی گفت !

تا دهی بر دروغ جلوه گری ، ‌ چند تشبیه و استعاره بس است
نزد مردم تر است ناموری ، ‌ هیچت ار بر فسانه دسترس است

گر نمایندت از وجود سؤال ‌ پاسخی مشکل و دو پهلو جوی .
همچو آن صوفی پریشان حال ‌ ژاژ را سخته و دلیر بگوی :

کاین جهان منزلی میان راه است ‌ راست چون کاروانسرای دودر ،
اندرین جا درنگ کوتاه است ، ‌ وز پی این جهان جهان دیگر .

دادی ار سخت و استوار جواب ‌ از تو برهان کسی نخواهد خواست
عمر را آب گوی یا که سراب ‌ کس نگوید که این قیاس خطاست

یا گر این دهر منزل ثانی است ‌ بس جهان های بی نهایت هست ،
وان جهانها چو این جهان فانی است، ‌ پس چه بر خلد دل توانی بست ؟

ز آنچه از خلق هوش برباید ‌ گفتهٔ خویش را طرازی بخش .
تا تهی دستیت عیان ناید ، ‌ گوهر از گنج بی نیازی بخش !

داستانها ز وحش و طیر سرای ‌ همه را ده شعور انسانی ،
کبك را در نواگری بستای ‌ طوطیانرا بشکر افشانی

زین همه ژاژ دفتری پرداز ‌ بسپارش بدست آینده
تا بماند بسالیان دراز ‌ شهرتت مستدام و پاینده !

یاوه هـای ترا فرو خوانند　　نو جوانان بروزگار شباب ،
چند گاهت هنروری دانند　　راستی جوی و روشنائی یاب ،

گشت چون گاه مرگ بهمن ماه،　　شد زمستان ز زندگی بستوه ،
رنگ یاقوت یافت ابر سیاه ،　　آب جنبش گرفت و دشت شکوه.

باغبـان کرد سر زکلبه برون ،　　شادمـانی زچهر وی پیـدا ،
تا کند رونق چمن افزون　　بـامدادان زد آستین بـالا ،

کرد آن پوستـین پشمینه　　برتن گـوسفند سنـگینی
و آن چراگاه خشك پارینه　　یافت سر سبزی و نو آئینی

هرچه خواهی سرور بود و امید　　هرچه بینی فروغ بود و جمال ،
پیش رعنا غزال سینه سپید　　پیش دلکش گوزن آخته یال،

هل دمی چند بر تو خنده زنند　　آن کسان کت هژیر خواندندی !
دفترت را بگوشه‌ای فکنند　　کش بسی دلپذیر خواندندی!



وه که این قصه نارسیده به بن　　خفت این خسته روح آشفته
گرچه از هر دریم رفت سخن　　گفتنی هـا بماند ناگفته !

باش تا چشم برگشاید بـاز　　در پذیرد نشاط و چـالاکی،
بر تو بار دگر کند آغـاز　　قصهٔ شادی و طربناکی .

هستی روح

جان من را دل شوریده رساند بلبم　　من بیزدان قسم ازحالت دل درعجبم
گرمیسر شود ازسینه برونش اندازم　　که بود مایهٔ بدروزی و رنج و تعبم
روح من‌هم بجوانی بنشاط اندربود　　داد سرسبزی بستان‌گه طفلی طربم

یادباد آنشب یلدائی و آن خواب گران
وان همه بی خبریها ز درازای شبم

یاد از آنروز که جز کسب هنر کار نداشت
مغز هشیار پر اندیشهٔ دانش طلبم

مستی روح بدانمایه گران بد که نبود
هیچ حاجت بزناشوئی بنت‌العنبم

روحم ازروز ازل گوئی سودا زده بود
یا نهان بود همانا بدل اندر لهبم

کاتش عشق که پیوسته برافروخته باد
سوخته جانم و انداخته در تاب وتبم

گاه شوریده و شیدا کندم بی‌جهتی
گاه افسرده و بد روز کند بی‌سببم

گه اندوه مهیا گه شادی بگریز
همسر بلبل شوریده و از گل هربم

لیك با اینهمه در دوستی و پاکدلی
فخرم است اینکه گرانمایه دری منتخبم

سربلندم که همه مکنت قارون را نیست
پیش من قدر که گنجینهٔ فضل و ادبم

خانه بردوش نیم لیك بیزدان که بدل
نیست از خانه واز باغ غم یك و جبم

از که پوشیده کنم؟ مذهب من عاشقی است
کوی محبوب ذهابم رخ زردم ذهبم

اشك و مروارید

ز دو نرگس دختری ماه منظر
فرو ریخت تابنده اشکی چو گوهر

درخشنده ناهید گفتی بتابد
سپیده دمان پیش مهر منور

نور دید رخسار آن حوروش را
همی خواست کاید از آنجا فروتر

بگردش بود از پی دلربائی
یکی طوق رخشنده‌ای لؤلوی تر

چو عاجی که بروی زسیماب صافی
نگینها کند تعبیت مرد زرگر

بروی دری اوفتاد اشك و آنجا
پدیدار گردید شکل دو پیکر

تو گفتی پی راز گوئی بگیرند
در آغوش مریکدیگر را دوخواهر

به بیغاره در اشك را گفت: باری
بهر زه چرائی چنین مانده ایدر؟

ندانی که من سخت والا نژادم
نیم با تو هرگز همانند و همسر

پدرم آن گرانمایه ابر مطیر است
که پهنای گیتی از او شد توانگر

صدف سینه بگشود تاز آسمان من
فرود آیم و گیردم تنگ در بر

بآرام دل مدتی دیر ماندم
بآغوش آن مادر مهر پرور

ز دریا چو بیرون شدم در نوشتم
مراین پهن دشت جهانرا سراسر

زمن یافت بس یاره‌ها زیب وزینت
زمن دید بس تاجها زینت و فر

پدرم آسمانست و مادرم دریا
که دارد نژادی از این نامور تر؟

چو بشناختی نامور گوهرم را
نشاید نشستنت با من برابر!

سرشك بلا دیده بگشود لب را
که ای دخت‌مهروی پاکیزه پیکر

همه هر چه گفتی هشیوار گفتی
یکی بر من نا توان نیز بنگر

من از خانهٔ دل برون آمد ستم
جهان نا نور دیده نادیده کشور

من از دودهٔ دیدهٔ پاك بینم
فراقم پدر بوده و عشق مادر

من آئینهٔ بی غبارم جهان را
بچهره درم بیگناهی مصور...

موی سپید

بگوش من آید زپیری نهیب
چو بینم که مویم سپیدی گرفت

هزار اختر آرزو پیش من
فرو مرد یا نا پدیدی گرفت

شدم دوش بر دوش بد گوهران
وز آن دامن من پلیدی گرفت

سموم بلا بر تناور درخت
که در سایه‌اش آرمیدی گرفت

بر آن گل که از گلشن خاطرم
سحر گاه باخنده چیدی گرفت

بمن آتش هجر، کآسیب او
بافسانه‌ها می‌شنیدی، گرفت

دل تابناك از بد روزگار
غبار غم و نا امیدی گرفت

پیام نسیم

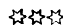
در دل شب دیدهٔ بیدار من
بیند آن یاری که دلرا آرزوست

چون بیاید، پیش پیش مو کبش
مرغ شب آوا بر آرد: دوست دوست...

بانگی آید چون پر پروانه سرم | ماه را با آب گوئی گفتگوست
برنگیرد پرده برگ ازچهره گل | زانکه پیش باد او را آبروست
نرم نرمك میرسد نزدیك من | کیست؟پرسم. باد گوید:اوست اوست

ماه

روی در چشمهٔ طلا شسته | ایزدی جامه کرده درخم نیل
میدرخشند اختران برسرش | همچو برفرق نوعروس اکلیل
گوئی آیات دلربائی را | کرده دست خدادراوتکمیل
می نماید بر فراز سپهر | بطلوعش ستارگان تجلیل
بتماشای این رواق بلند | شده او را خدای عشق دلیل
زیر پای اندرش جهان بیند | خسته و پیرو ناتوان و علیل
بیندش اوفتاده خوار ونژند | زیر دست بشر چو عبد ذلیل
بنگر کز نژاد یك آدم | پا گرفته هزار ها قابیل
ظلم و سفاکی و بدیشان را | هیچ قانون نمی کند تعدیل



مردم از چیست این‌قدردارید | بفنای نژاد خود تعجیل
شرمی آخر که خیره گردیده | برشما چشمی ازهزاران میل



سید محمود فرخ

فرخ

فرخ خراسانی یکی از مشاهیر شعرا وفضلای ایران درعصرحاضر است که آثار منظومش دراستحکام وفصاحت و بلاغت حائزرتبهٔ اول‌است . بقول یکی ازصاحب نظران‌هرگاه از بین‌شعرای‌قرن‌اخیرایران‌ده‌تن گویندهٔ‌توانا برگزینیم که‌درهمه‌شیوه‌های شعرفارسی‌ازقصائد حماسی تاغزل‌ودوبیتی‌استاد باشند« بهار»و«فرخ» دوشاعرخراسانی ازسران این‌گروه محسوب میشوندکه بخصوص درسبك خراسانی‌قدرت اعجاز دارند .

ازتألیفات فرخ کتاب «سفینهٔ فرخ» که مجموعهٔ بعضی‌اشعار خودفرخ ومنتخبی ازاشعارخوب‌قدماست بطبع‌رسیده وسایرتألیفات فرخ‌هنوز منتشرنشده است .

سیدمحمود فرخ‌فرزند مرحوم سیداحمد جواهری است‌که خردیکی از فضلای عصرودرشعر متخلص به «دانا» بود. فرخ بسال ۱۲۷۵ درمشهد متولد شد ، تحصیلات مقدماتی فارسی‌وعربی رادرمدارس قدیمه‌که معمول زمان‌بودفراگرفت وبراثر پرورش درمحیط خانوادگی که‌کانون علم‌وادب وشعربود هنوز هشت‌سالگی رابپایان نبرده‌بود که‌اشعارش درانجمن ادبی خوانده میشدوتوجه وترغیب اهل‌فن‌رابرمیانگیخت. بعداً در تکمیل‌فنون ادبی‌وعلوم رسمی‌علاوه ازپدر دانشمند خود ازمحضرمرحوم‌شیخ‌محمدحسین سبزواری ودیگراساتید خراسان استفاده کرد ودرفضل‌وادب وشعرناموروزمان‌گردید .

مسافرتهای متعدد وسیرآفاق و انفس نیز درپختگی طبع‌وفکر فرخ بهره‌ای وافی دارد زیراوی از سنین جوانی دنیادیدن رابه‌از دنیا خوردن میدانست وعلاوه بر اینکه تمام شهرهای ایران راگردش‌کرده بارها بممالك عربی و همچنین‌کشورهای اروپا وآسیا سفرکرده وذخائر فراوانی برگنجینهٔ ذوق واندیشه‌خود افزوده است .

فرخ ازموقعیکه وارد خدمات دولتی گردیده همواره مناصب ومشاغل مهمی‌را ازکفالت استانداری خراسان وتصدی امور آستانهٔ قدس رضوی عهده‌داربوده است وهمچنین‌در دو دورهٔ تقنینیه بنمایندگی از طرف اهالی قوچان درمجلس شورای‌ملی انجام وظیفه کرده‌است . اماا‌کنون چندسالی است‌که اگرانجام وظیفه اجتماعی ونمایندگی نباشد پرداختن‌بکارهای‌ادبی ومطالعه‌ونگارش‌رابرمشاغل اداری وسیاسی ترجیح میدهد .

آثار منظوم فرخ درهمه زمینه‌های شعر فارسی وعربی بالغ برده هزار بیت است‌که معدودی ازآنها درجرائد ومجلات بطبع‌رسیده اماهنوز مجموعهٔ مدون دیوان فرخ برای طبع‌آماده نشده‌است وآنچه دراینجا ازاشعار فرخ نقل‌میشود فقط‌نمونه‌هائی است بدون انتخاب که‌آنهارا گلچین اشعار فرخ نمیتوان دانست.

بفرومایگان جاه‌طلب

کار بزرگ و رتبهٔ عالی گرت هواست
بافکر پست وهمت دون این هوا خطاست
فکر بزرگ و همت عالی ببایدش
آنکو در آرزوی بزرگی و اعتلاست
بسیار دیده ایم و شنیده که ناکسی
بر بود رتبه ای که نه آن رتبه را سزاست
پستی گرفت رتبهٔ عالی از او و لیک
نفزود رتبه هیچ براو ، بلکه نیز کاست
امر خطیر پست کند عامل حقیر
وان کار پر بها شود ار مرد را دهاست



در هر زمانه مسند ایرانشهی یکی است
این پستی و بلندی ادوارش ازچه خاست ؟
چون مرد پست یافت بر این پایگاه دست
هم شد مقام پست وهم او کانمقام خواست
وین دستگه به ذروهٔ اعلی نهاد پای
چون این مقام گشت به‌مرد بزرگ راست
هست این‌مقال روشن و خواهی‌اگر گواه
سلطان حسین و نادر ، روشن‌ترین گواست
باش آنچنانکه جای بر اورنگ اگر کنی
گوید جهان بجای تو کاین‌جا تورا بجاست

نه آنچنانکه گر به گریزی شوی کسان
گویند ناکس است و نه این پایه‌اش رواست
بسیار بوده اند شهان گدای طبع
درویش نیز هست که بالطبع پادشاست
کار بزرگ هیچ بزرگی نبخشدت
خود را بزرگ کن چو بزرگیت مدعاست

شرم نابجای

نازل نمود آیهٔ رحمت خدای من
برسر فکند سایهٔ رأفت همای من
مفتون ناز اوست دل بی نیاز من
برخاك راه اوست سر عرش سای من
دلرا بیاد طلعت او طرفه نزهتی است
در بوستان خاطرهٔ با صفای من
او خواستار من شد و من خواستار او
من از برای اویم و او از برای من
ننشینم از طلب اگرم سر رود ز دست
کاو ایستاده تا همه جا پا بپای من
از چشم روزگار نهان مانعی نماند
در خلوتی میانهٔ ما جز حیای من
آوخ که آنچه کرد بمن شرم نابجای
هرگز نکرده هیچ رقیبی بجای من
«فرخ» کنون خموشم و روزی رسد بگوش
این خلق را طنین صدای رسای من

اندیشهٔ خراسان*

نمود خون دلم اندیشهٔ خراسان باز
غم دیار شبیخون نمود بر جان باز
میسرم نشد امروز هیچ خاطر جمع
که دوش بد همه رؤیای من پریشان باز
نماند تاب شنیدن ، خدای را مدهید
بمن ، اگر خبری بد رسد ، زایران باز

پاریس مهرماه ۱۳۲۵

معاشران ز پی مصلحت مرا به گزاف
دهید مژده‌ای از جانب خراسان باز ،
در این دیـار مرا طاقت شکیب نماند
که دل هوای وطن کرد و یاد یاران باز،
به خویشتن نتـواند فریفت ، پـاریسم
گرش جمال بود صدهزار چندان باز،
که من فریفتـهٔ زاد و بوم خویشتنم
به باختر نکشم دل ز خاورستان باز ،
به پروراند به دامـان مهر خورشیدم
چسان گرفت توانم دل‌ازخور ،آسان باز؟



مراست مشکلی‌وچون بپرسم ازدل‌خویش
بـه من نیارد دادن جواب شایان بـاز !
کنون که‌جمله‌جهان قلزمی‌است‌طوفان‌زای
بود که کشتی ایران رهد ز طوفان باز ؟
بود که « فرخ » بنهد به خاك میهن پای ؛
بود که این سر آخر رسد به سامان باز ؟
بـود که روی عـزیزان به خرمی بینم
بود که دیده نمـایم به روی جانان باز ؟
بود که از پس یك چند چون بخانه شوم
مرا عزیز بـدارند همچو مهمـان باز ؟
ز دیده مادر من اشك شادی افشـاند
پدر کند ز دعایش به بنده احسان باز ؟
پی پـذیرش من کودکان مـه رویم
سبق بجویند این یك به جهد بر آن باز !

ز دور بـا لب خندان بسوی من بپـرد
چو من نمایم آغوش بر «فروزان» باز!
«فرشته» بر شمرد با شتاب فهـرستی
از آنچـه یاد گرفته ز کودکستان باز!
هزار منت بر جـان نهد «فریدونم»
ز امتحان خوش خویش در دبستان باز!
سخن ز علت طول سفر چـو شد، یارم
نهـد همـی بمن بی گناه بهتـان باز!
به گرد باغچـه‌ام زان سپس بگردانند
گلی بـه هدیه دهد نیز بوستان بان باز!
کنند وصف از آن گل که در بهاران بود
وز آن گلی که شود اول زمستان باز!
رسند از پی هـم بهـر دیـدنم یاران
الهی آنکه نگیرد خدا زمنشان باز!

نیران اشك

از شهر در تموز شدم سوی کوهسار
تا وارهم ز سختی گرمای منکری
کهساری از زمین بسموات‌داده بوس
کهساری از ثری به ثریا زده سری
آن کوه پرزسبزه تو گفتی نموده نقش
نقاش طبع منظرهٔ قصر اخضری
صدها هزار ناژو و سرو وانار و سیب
از مهر پروریده بدامان چو مادری
بر هر طرف روان شده از کوه چشمهٔ
وزهر کران جدا شده از رود فرغری
در شاخسار بیدبن و بوته‌های گل
بر پا نموده بلبل و گنجشك محشری
عقد پرن گسسته تو گفتی برود بار
کز هر طرف بتافت فروزنده اختری
در سایهٔ درختان چون آهوان چمان
خوبان بپا نه جورب و بر سر نه‌چادری

جمعی غزال و چون غزل خواجه فرد فرد — نیکو بدند و مطلعشان بد نکوتری
یك فوج ماه طلعت و هنگام گشتشان — بودی طلیعه دختری ، اما چه دختری!
بر بارگاه حسن برازنده شمسهٔ — بر تارك جمال درخشنده افسری
شادان بدند و خرم آن جملگی جز او — کز سوز و آه پیکرهٔ بد نه پیکری
میرفت پیش پیش که کس ننگرد درخش — و اندر رخش نبیند از حزن منظری



هر کس بیارمید چو بگذشت نیمروز — در گوشهٔ بزیر درخت تناوری
دیدم که او بدورتر افکند رخت خویش — لیکن کجا دلی که ببالین نهد سری
بر طرف جو نشست و بدریای فکر شد — تسلیم موج و طوفان چون ناشناگری



آهسته نزد او شده گفتم پری مثال — از چشم هانهان زچه رو گشتی ای پری
بینم که از درون چو خروشنده قلزمی — گراز برون چو کشتی افکنده لنگری
همچون وجود حاضر و غائب بگفت شیخ — هستی میان جمع ، ولی جای دیگری
از من نهان نماند و نماند بلی نهان — رازی زکهنه عاشق رند قلندری
با من بگوی راز دل و اعتماد کن — شاید برخ گشایمت از آرزو دری
بگرفت عقدهٔ گلوی ماه و گفت «هیچ»! — وز درج دیدگانش بغلطید گوهری

مکاتبهٔ منظوم

نامهٔ فرخ باستاد بهار : (مشهد) - اردی بهشت - خرداد ۱۳۲۸

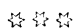
از ایستگاه رادیو دوش این خبر رسید
کان گلبن کمال و بهار هنر رسید
استاد اوستادان استاد ما « بهار »
گفت این سخن صبا و چو نقشی بزر رسید

آن آفتاب فضل به مطلع رجوع کرد
آن ماه خاوران ز ره باختر رسید
چون رفرف خیال به پیمود آسمان
پا بر زمین نسوده که این ره بسر رسید
شد از وطن بکسب سلامت سوی سویس
دریافت آرزوی و بمقصود در رسید
صد شکر حال او ز گذشته نکوتر است
وز آنچه رفته بود کنون خوبتر رسید
هر چند راه دور بد او زود طی نمود
گرچه مرض خطیر بد او بی خطر رسید
نوروز تازه گشت در اردیبهشت ماه
عیدی دگر کنم که بهاری دگر رسید
بد بر حذر نشاط زما و حضور یافت
بد در سفر بهار و کنون از سفر رسید
روی مهش ندیدم یکسال و چند ماه
آن سال بد سر آمد و آن ماه سر رسید
بد چشم ها به راهگذارش که سوی خلق
فیض ادب همیشه از این رهگذر رسید
در تیر مه هوای خراسان به از ری است
دانی که این بحد شیاع و سمر رسید
« فرخ » در انتظار تو باشد گه تموز
خوشا که بینم از درم آن منتظر رسید
آن چامه ایکه وصف « لزن » بود خوانده‌ام
هم از تو یك غزل که بشد مشتهر رسید

بردم من از جواب سمیعیت حظ سمع
بنمای رخ که نوبت حظ بصر رسید

در بزم طرب

یك ره از دست مرا زخمهٔ این ساز برد
یك رهم نغمهٔ آن یار خوش آواز برد
دل عشاق نوازد بـه نوای دلکش
مطرب، از شور چو آهنگ به شهناز برد
روی گردان نبود از خم می شاهد بزم
دست لیکن بسوی جام بصد ناز برد
چون هم آهنگ شود باهمه زان صوت لطیف
مرغ دل را سوی آمال بپرواز برد
سحر با معجزه توام کند از قول و غزل
نبرد سحر اگر دین و دل، اعجاز برد
عقل وهوش آنچه که از ساقی ومطرب نرهد
با غزل های نکو حافظ شیراز برد
امشب آن نیست کزین بزم کسی هوش وخرد
آنچه آورده سوی خانهٔ خود باز برد
نشود مستی ما فاش بر مدعیان
کیست هشیار کزین بزم برون راز برد



فرخا شعر نکو گوی و میندیش اگر
شهرت شعر فلان قافیه پرداز برد

نصیحت دوستانه بفرزند

بر تو گر پند پدر تلخ است ای فرزند من
کام جان شیرین کن از گفتار یار خویشتن

مر مرا بابا مخوان یار مصاحب دان و بس
تا توانی ساعتی همصحبت بابا شدن

گفت من پند پدر مندیش کش نتوان شنید
گوش کن ، محمود فرخ باتو میگوید سخن

شکر یزدانرا جوانی در خور و بایسته‌ای
ورنه طبعم بر تو با این لحن نگشودی دهن

هشته‌ام پیش از تودانی من بچندین برف گام
کرده‌ام بیش از تو دانی پاره چندین پیرهن

تجربت‌ها دارم و دانم که خوانند از دوسوی
جانب خود هر جوانرا او رمزد و اهرمن

راه ازین سو سهل ، اما مقصدش دارالبوار
زاند گر سو صعب ، اما منزلش دور ازحزن

هر نکو بنده بود لابد پرستنده تو نیز
چون پرستشگر شدی اول خدا دوم وطن

نیست مقبول آنچه قید عادتست ارچه نماز
دل بنه بر آنکه برهاندت گر چه برهمن

از زمین وز آسمان اندیشه‌ای هرگز مدار
هم ز کس هرگزمترس اما بترس از خویشتن

در محافل باش گرم و با حوادث باش سرد
دل بگرم و سرد گیتی تا نداری مرتهن

گر چه باید بود در بند پرستاری جان
هم ترا غفلت نمیباید ز تیمار بدن

من نمیگویم فزون گستاخ و بی آزرم باش
لیك بر بیماری خجلت چنین مسپار تن
حامی هر بدعتی از اولین ساعت مباش
نیز بر اطراف رسمی کهنه تا آخر متن
کار نیك ار میکنی بهر رضای خود بکن
تاکه باشیم ازتو راضی هم من وهم ذوالمنن
وررضای خلق در آن کارجستی دان که نیست
بهرهات جز نا سپاسی وین مرا شد ممتحن
در وفای عهد یاری تو بجان ستوار باش
ور چه یاران تو بد عهدندی و پیمان شکن
دشمن ملیت ما در بر نو باوگان
می بکوشد تا بپوشد حسن آداب وسنن
ترك آداب و سنن گفتن نباشد ، گر بود
باور جهال برخی از خرافات کهن
سالت از هفده اگر کمتر نمیبودی بدی
با تو صحبتهای بسیاری مرا در باب زن
کس نگوید میتوان زامر طبیعت تافت سر
لیك نتوان داشت دلرا مرغ وزن رابابزن [1]
از پس تحصیل دانش چون معونت یافتی
از هوس دل را بپیرا وز تجرّد دل بکن
با کتابی چند و یاری اهل و اطفالی چو گل
بوستانی تازه دار اندر سرای خود «چومن»

☆☆☆

هر کسی زینسان سخن گفتن نیارد، قدر دان
واندرین معنی سنائی گفت بروجه حسن

---

(۱) بابزن سیخ کباب.

« عمرها باید که تا یك کودکی از روی طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن »
ای فریدون فخر کن ازاین پدر کش در مدیح
گفت اندر چامه مصداق « هنر » استاد فن :
«هر گلی کز بوستان طبع فرخ بشکفد »
«خیره گردد زو گلستان طیره گردد زو چمن» [۱]

عشق و خواری

در جهان هر آفریده کز نژاد آدم است
هر زمانش آرزوئی و هوائی هر دم است
لیك تا من بوده ام یك آرزو پـروروده ام
وان بگویم چیست ؟ یاری با وفا و محرم است
ای دریغا کانچه اندر عمر خود در این جهان
آرزویش میکنم یا نیست هرگز یا کم است
فکرتم بگشود از هر راز در لیکن مـرا
بر رخ فکرت ازاین دو باب بندی محکم است
عشق با خواری چرا همراز گردیده است و نیز
خوبروئی از چه رو با بیوفائی توأم است
خوار تر دارد ترا ازهرچه هست اندرجهان
آنکه نزد تو گرامی تر ز جمله عالم است

---

۱ ــ این شعر از قصیده ایست که فاضل محترم آقای اسمعیل امیر خیزی متخلص به هنر درباره فرخ گفته و این سنت از دیر باز درمیان شعرا جاری است که از یکدیگر ستایش میکنند .

بر دل خوبان دوام مهر نیز آنسان بود
کز بر خورشید سوزنده ثبات شبنم است
فرخ آری عشق وخواری همسر یکدیگرند
با نکوئی نیز باری بیوفائی همدم است

جمال مصر

شدم از راه هوا با هوسی چند بمصر
دیر گاهی است که این بنده چنین رائی داشت
رفتم آنجا که نه تنها به حکایات و سیر
بلکه در شعر و کلام الله ما جائی داشت
هر چه خواندم من از آثار و روایات قدیم
نیل و اهرامی و فرعونی موسائی داشت
سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود
حافظ از مصر اشارات و سخنهائی داشت
مصر در خاطره ام شهر صفا بود و جمال
وین فضا در دل من وضع دل افزائی داشت
ویژه با آنکه در ایران همه دیدیم که مصر
چه عروسان پریچهرهٔ زیبائی داشت
رفتم ودیدم و چونانکه شنیدم بنمود
وه چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت
پر و پا های قشنگی که در آنجا دیدم
دیدم آن شهرت دیرینه پر و پائی داشت
هر کجا رفتم و هر چیز که آنجاها بود
خوب وخوش بد ولی از یکجهت امائی داشت

شهر و بازار پر از مشتری و جنس لطیف
هر که زر داد خرید آنچه تمنائی داشت
هیچکس یوسف دل را بکلافی نخرید
یا رب این شهر عجوزی وزلیخائی داشت

مقام زهد

یك نظر بر یك نکو منظر نکردم / تا که یاد مهربان دلبر نکردم
زانهمه خوبان که در هرشهر دیدم / جز نظاره‌خواهش دیگر نکردم
گرچه اندر زمرهٔ تر دامنانم / رد شدم از نیل و دامن تر نکردم
رخت عفت بردم از شهر زلیخا / یوسف دل را گریبان در نکردم
زین طرب انگیز خاك حسن پرور / رفتم وخاکی در آن برسر نکردم
از هوس سر تافتم وزنفس‌سر کش / سرزنش ها دیدم وسر بر نکردم
این مقام زهد از رندی چو فرخ / تا نکردم امتحان باور نکردم

رباعیات

ای باخبر از عشق درون دل من / افزون چکنی غم فزون دل من
خون‌دلم ازدیده رودچون‌توروی / از دیدهٔ من مروچو خون دل من

دور از تو صبوری نتواند فرخ / بیتو شب وروز خود نداند فرخ
خواهی تو اگر زنده ببینی بازش / زود آی که بس دیر نماند فرخ

اکنونکه‌شدی‌عزیزمن‌خوار کسی / وامروز که گشته ای گرفتار کسی
شب‌چونکه‌زتاب‌عشق‌چشم‌تو نخفت / یاد آر ز دیدگان بیدار کسی



مسعود فرزاد

فرزاد

فرزاد، هم‌نویسنده ، هم مترجم وهم‌شاعر توانا وشیرین بیانی‌است که علاوه بر فارسی در ادبیات غربی وبخصوص زبان و ادبیات انگلیسی وقوف کامل دارد ...
فرزاد یکبار هم از شاعری دست کشیده و کتاب «وقتی که شاعر بودم» را هنگامی نوشته که گوئی دیگر نمیخواهد شاعر باشد، اما اگر این تعبیر مادرست باشد توبهٔ‌خود را پس ازچندی شکسته و ازهنگامی که ازچندین سال پیش بانگلستان سفر کرده ومقیم لندن است آثار منظوم بسیاری بوجود آورده که بیشتر درسبك تغزل است ومزهٔ آزاده خوئی وتنهائی ودرعین‌حال‌تنهائی دوستی‌وزدگی وآزادگی ازریا وتظاهر ازاشعارش چشیده‌میشود وتاکنون‌سه‌مجموعه ازاشعار خودرا در کتابهائی بنام «کوه تنهائی» و «بزم درد» و «گل‌غم» بچاپ‌رسانیده وباوجود اینکه دراین سالهای اخیر بیشتر به ادبیات خارجی و محیط خارج حشر و نشر داشته منتخبی از اشعار قدیم فرزاد که در پایان کتاب «وقتی که شاعر بودم» چاپ شده بیشتر سبك بیانی شبیه‌گویندگان‌غربی دارد وآثار بعدی وی که درشمار بهترین اشعار خوب معاصر است بیشتر بآثار اساتید قدیم ایران درسبك بیان‌شبیه‌است اماتخیلات وافکارفرزاد که مخصوص‌خود اوست‌همیشه ازنوی وتازگی لبریز وبهمین‌جهت‌پسند همه‌خوانندگان صاحبذوق است

مسعود فرزاد بسال ۱۲۸۵ شمسی در شهر سنندج متولد شد . پدرش مرحوم حبیب‌الله فرزاد (انتخاب‌الملك) رئیس دارائی و گمرك کردستان بود که از مأمورین پاکدامن دولت واصلا اصفهانی‌واز خانواده مرحوم سراج‌الملك بوده ـ مادرش فرزانه خانم ازهمان فامیل وامروزه درتهران‌درقید حیاتست . وقتی مسعود پنجساله بودپدرش ازکردستان بتهران منتقل شد و خانه‌ای در خیابان فرمانفرما (شاهپور کنونی) گرفته بتربیت اولاد خویش همت‌گماشت . مسعود اولاد بزرگتر ودارای دوبرادر وسه‌خواهر کوچکتر ازخود میباشدکه بعدازفوت پدرکه بسال ۱۳۰۲ در سن ۱۶ سالگی مسعود اتفاق افتاد مدتها سرپرستی آنهارا باکمال رشادت وازخودگذشتگی بعهده گرفت و همه‌را بعرصه رسانید . مسعود تحصیلات ابتدائی خـودرا درمدرسهٔ تربیت درتهران و متوسطه را دردارالفنون‌طی کرد ودرآن اوقات علاقهٔ‌فوق‌العاده‌ای بعلم شیمی داشت و لابراتواری درمنزل درست کرده بودکه تمام اوقات خـود را درآن میگذرانید ولی

بنابه اصرار پدر باگریه‌وزاری‌اورا ازدارالفنون بیرون آوردند و بمدرسهٔ کالج امریکائی گذاشتندواین اولین ضربهٔ روحی بود که برای همیشه اثرنامطلوب‌خودرا در روح او باقی گذاشت‌شعرگفتن‌مسعوداز‌همان‌مدرسهٔ‌متوسطه شروع‌شد واغلب اشعاری‌راکه‌میگفت در سرکلاس میخواند وموردتشویق معلمین خود قرار میگرفت . مسعود طرز شاعر شدن واوضاع ادبی‌دوران جوانی خودرا بالحنی انتقادی بقلم شیرین خودش در کتاب «وقتی که شاعر بودم» نوشته است .

مسعود بزودی بزبان انگلیسی‌تسلط فوق‌العاده‌ای پیدا کرد و بیش‌از پنجهزار جلداز کتب ادبیات اروپائی را بادقت تمام مطالعه کرد وحواشی زیادی بر آنها نوشت ومعدودی ازآنها رابفارسی ترجمه کرد که از بین‌آنها ترجمه «هملت» و«رؤیا درنیمه شب تابستان» از آثار شکسپیر بچاپ رسیده ومنتشر شده است. مسعود فرزاد بعد از گرفتن‌دیپلم ازمدرسهٔ امریکائی دروزارت دارائی بعنوان مترجم استخدام‌شد ودرسال ۱۳۰۸ درکنکور اعزام محصلین به‌اروپا شرکت‌کرد و عازم اروپا شد ودردانشگاه لندن بتحصیل علم‌اقتصاد وادبیات همت گماشت . پس‌ازمراجعت بایران‌دوباره بعنوان مترجم دروزارت خارجه مشغول‌خدمت شد. ودرسال ۱۳۱۵ ازدواج نمود.

ازجمله‌کارهای فرهنگی‌مهم وپرارزش مسعودفرزاد تصحیح انتقادی متن‌حافظ است‌که مدت ۱۲سال درآن همت صرف کرده ولی‌متأسفانه هنوز بواسطهٔ فقرمادی که همیشه باآن دست بگریبان بوده وسائل چاپ‌کتاب مزبور که بیش از پنجهزار صفحه میشود فراهم‌نشده ویکی‌از بزرگترین‌غصه‌های مسعود دردنیا همین‌است .

مسعود مدتی‌هم بتدریس زبان‌انگلیسی دردانشکده‌افسری ودارالفنون‌پرداخت ودراوائل جنگ‌دوم جهانی ازطرف‌بنگاه رادیوی انگلستان برای قسمت ادبی‌آن‌بنگاه انتخاب‌واستخدام شدوچندین‌سال دررادیو مشغول‌کار بودامادراوائل‌ملی‌شدن صنعت‌نفت چون حاضرنشد مقالات ضدملی‌را درآن رادیو بخواند ازآن بنگاه مستعفی گردید و مترجم سفارت ایران درلندن شد که هنوزهم درهمان پست‌باقی است ودرشهر لندن با خانم ودودختر خود درنا وسروین روزگار میگذرانند .

مسعود فرزاد دارای تألیفات متعددی بزبان انگلیسی است‌که از جملهٔ آنها «وزن رباعی» و «ترجمهٔ غزلهای حافظ » و «تفسیری دربارهٔ دولغت‌ازمتن‌شکسپیر» و«مردی‌که فکرمیکند»وترجمهٔ انگلیسی«موش وگربه» ومقالات متعدد دیگراست. مسعود فرزاد از دوران تحصیل خود درتهران تا هنگام مسافرت بانگلستان یکی از صمیمی‌ترین دوستان صادق هدایت بود ودر بعضی‌کارهای ادبی همکاری داشتند چنانکه کتاب «وغ‌وغ ساهاب» راکه بتعبیر روی جلدش «بقلمین یأجوج و مأجوج» نوشته شده‌است صادق هدایت ومسعود فرزاد باهم‌نوشتندوبت‌شکنی ادبی وسبك نوین انتقاد

رابنیاد گذاشتند اما گرچه نمیتوان گفت دراین ارادت دوجانبه بعداً شکستی حاصل شده باشد ظاهراً این همفکری و همکاری تاپایان عمر هدایت بگرمی سابق باقی نمانده بود. درهرحال مسعود فرزاد که «وقتی شاعر بود» اکنون نیزازشعرای نامدار زمان ماواز گویندگان بزرك معاصر محسوب میشود و آنرا که طبعی حساس وزبانی گویا بخشیده اند ناگزیر وقتی که ازهمه بازمیآید وبادل خود می نشیند برای شرح درد اشتیاق وتسکین آلام روحی خود زبانی فصیح تر از زبـان شعروموسیقی سخن پذیرتر ازکتاب ودفتر نخواهد داشت وبنابراین بازهم بایدانتشار مجموعه‌های دیگر اشعار فرزاد را انتظار داشت وازنمونه‌هائی که دراین کتاب نقل میشود همهٔ تأثرات اندیشهٔ حساس ویرا نمیتوان دریافت .

بر سر آنم که...

بسته است این در ، دلا ، باید در دیگر زدن
ور نباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن
زاین سرای مرده جانان سربرون ناید، مکن
حلقه آزاری، وبس کن حلقه بر این در زدن
ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس
خسته تر خاهد شد از بیهوده بال و پر زدن
دل زخیل غم ندارد باك ، لیك ای منکران
تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟
وای آن غواص واژون بخت نابخرد، که خواست
غوطه در دریای پرآشوب بی گوهر زدن !
گرچه پیروخسته شدرهرو، زگمراهی نرست.
نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن ؟
جز سخن نشناس بد باطن که را یارا بود
بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن ؟
پیش از اینم، حاصل ازمی ذوق بودوحال بود

این زمان بد مستی‌است و سنگ برساغرزدن

یك ورق کآن خوش بود، در دفتر وقتم نماند

آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن

دست در دامان دیگر بایدم زد بیگمان .

ور نباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن

آلدنم ۳ دسامبر ۱۹۴۷

پس از مرگ شاعر

بعد ازوفات ، تربت ما درزمین مجوی
در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

بر سر خاکم چو زیر خاك روم من
هیچ نموئید بلکه هیچ نیائید

نیست سیه خوش نما سیاه نپوشید
زشت کندتان خم از جبین بگشائید

غم نپسندم بویژه بر دل احباب
خاصه غم مرك ، غم ز دل بزدائید

حیف نباشد که بهر هیچی چون من
اشك بریزید و لب بدرد بخائید

مرگ به‌یك قطره اشك دوست نیرزد
خاصه شما دوستان کز اهل صفائید

نیست کس آنسان عزیز کز پس مرگش
در عزیزی به سوك بسائید

راست بگویم هر آن زمان که بخواهید
روح مرا یاد کرده شاد نمائید

چند تن اصحاب دل چنانکه هم‌امروز
با من شیدا شریك عز و عنائید

گرد هم آئید و یك دو لحظه بیادم
بسته لب ازگفتگو خموش بپائید

پس می‌ناب آورید‌وچنگ‌خوش‌آهنگ
نیك بنوشید و زی طرب بگرائید

دفتر آثار من کسی بگشاید
نیز شما گوش دل بوی بگشائید

خواند وهر جاکه زشت بود به زشتی
وصف کنید ار نکو بود بستائید

ور رود از سرگذشت من سخنی چند
بهر خدا هیچ هزل و هرزه نلائید

قصهٔ آزادگی و بیدلی من
نقل کنید آنچنانکه دل بربائید

خاتمه را چامه‌ای ز گفت بزرگان | بهر تو لای روح من بسرائید
مدفن این جسم خسته تربت من نیست | تربتم ای عاشقان شعر شمائید
خاك مرا باد گو به آب بریزد | مهر مرا گر شما بدل نفزائید
ور طلبد کس ره مزار من ایکاش | خاك نه بل قلب خویش را بنمائید

ماه و زنجیر

گرانی میکند بر پای جان زنجیر تنهائی
دریغا ، با چنین پا نیست ممکن راه پیمائی
نفرسود آخر این زنجیر را، جان مرا فرسود
ندیدم غیر از این سودی زسودای شکیبائی



به جای آنکه از زندان گشایم راه تا میدان
ز زندانی گریزم سوی زندانی بر سوائی
میان ز مهر بهر نیستی و دوزخ هستی
گذشت، افسوس، عمرمن به محرومی و بیجائی
کنون تسخرزنان، گویدجوان «هیهات،فرتوتی!»
به طنزم نیز گوید پیر «خامی، زانکه برنائی!»



چو برخوان جهان ، شاه و گدا، دارند سهم خود
چرا ما را نباشد هیچ ، جز سهم تماشائی ؟
چرا یك ذره شادی در دل تنگم نمیگنجد
چو درهر گوشه‌اش صد کوه غم راهست گنجائی؟!



خرد را پایمال ابلهی تا کی توان دیدن
بیا ، ای کوری و برهان مرا از شر بینائی !

شب امید باطـل ، شد میان راه ومن حایل
بر آی ، ای ماه نومیدی ، توشاید راه بنمائی!



پریشان بود خاطر ، زاد از او شعر پریشانی
پریشان زائـی خاطر مرا خوشتر که نازائی

دیوانه چنین گفت

آزمودم عقل دور اندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را
هست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید ودرخانه نشد
مولوی

ای که پرسی زما که بهر چه ما
دست در دامن جنون زده ایـم

پا کشیده ز عـالـم بـیرون
خیمـه در عالم درون زده ایـم

چند و چون راز ما مپرس که مـا
قفل بر لب ز چند و چون زده ایم

این قدر هست کز همه آشوب
رسته و تکیه بر سکون زده ایم

یار از ما دلی پراز خون خواست
پی فـرمانش دل به خون زده ایم

قصری از عشق ساختیم ، بلند
و اندر آن از جنون ستون زده ایم

رهنمـون خرد چو گمره بود
سنگ بـر فرق رهنمون زده ایم

بگذر انـده همه مراحل عقـل
ز این مراحل قدم برون زده ایم

تو دم از طول ماه و سال زنی
ما دم از فسحت قرون زده ایم

ز این فنون طاق گشته طاقت مـا
پشت پائی بر این فنون زده ایم

در می عقل نشأه کم دیدیم
ز این سبب ساغر جنون زده ایم

تهران ۲۸ اسفند ۱۳۰۹

بیحاصلی

چه سود از شمع فکرت سوختنها | بدان ، بزم خرد افروختنها ؟
گزیدن سوزن کلك و نخ سطر | هنر را جامهٔ نو دوختن ها ؟

فراوان صرف کردن نقد هستی | به جایش نقد، درد اندوختنها؟

به قرصی نان جو محتاج بودن | و لیکن آبرو نفروختن ها ؟
به تلخی بگذراندن روزگاران | ولیکن تجربت ناموختن ها ؟

چه چاره (گر خدا کاری نسازد) | بغیر ازساختن ها ، سوختنها؟

پردهٔ تاریك

تا درین عالمی ای دل ، خابی | چون روی ، سر ازل دریابی
مرگ جز پردهٔ تاریکی نیست | کس نداند پس تاریکی چیست
خود گرفتم که بلا باشد مرگ | آیت خشم خدا باشد مرگ

نشنیدی که بلا خوش باشد
چون همه خلق بلاکش باشد؟



دکتر نصرت‌الله کاسمی

کاسمی

دکتر کاسمی که هم طبیب تن وهم حبیب جانش میشمارند درقبال آلام وعوارض جسمانی پزشکی حاذق و درمان شناس ودر قبال تأثرات و احساسات شاعرانه خود از اهل درد وشوروذوق است. کاسمی درشعرسبك خراسانی و بخصوص ناصرخسروعلوی و فرخی سیستانی رامی پسندد ودرعین حال که اشعارش ازمعانی بدیع ومفاهیم جدیدلبریز است درطرز بیان سخن شیوهٔ متقدمین راپیروی میکندوهمه آثارمنظومش ازقصایدبزرك تادوبیتی جدید فصاحت وانسجام آثارسخنوران درجهٔاول را همراه دارد.

دکتر کاسمی که درنویسندگی بمعنی صحیح آن نیزوارداست دارای تألیفات و تصنیفات متعددی است که علاقمندی ویرا به تتبع وتحقیق ووسعت اطلاع ویرا علاوه برعلم طب درکلیه امورفرهنگی ظاهرمیسازد. ازمجموع آثار منظوم ومنثوردکتر کاسمی در رشته‌های علمی پزشکی وادبی وتاریخ واخلاق کتابهای «چهارصدسال بعدازفردوسی»، ترجمهٔ کتاب «راه خوشبختی» از آثاردکترویکتورپوشه، ترجمهٔ کتاب «آنچه باید یك جوان بداند» دراخلاق وبهداشت، «آخرین اطلاعات راجع بویتامینها» ، کتاب «سه نامه» حاوی مضامین ادبی وفلسفی، «مهرمادر» بنثر ونظم، غدد مترشح داخلی و بیماری های آن شامل سه جلد در ۱۴۰۰ صفحه وبعض رسالات دیگرچاپ و منتشر شده تألیفات وترجمه‌های متعددی نیز برای چاپ حاضر دارند که از آنجمله است «رساله در تسمم ازسرب» و «تامن هم بدانم شوهردارم» شامل تحلیلی ازروحیهٔ زن، و «آنچه بایدیك دختر بداند» دراخلاق وبهداشت وکتب دیگر...علاوه براینها مقالات ادبی وتاریخی بسیاری ازآثار قلم دکتر کاسمی دراغلب مجلات ادبی تهران منتشر شده ضمناً یك دوره نامه پزشکی ایران ودوسال مجله پزشکی درمان وچنددوره نامهٔ دانشکده پزشکی بمدیریت وتصدی ایشان انتشار یافته که تحریرات وترجمه‌های ایشان درآنها بیش ازسایر مجلات است.

دکتر نصرت الله کاسمی فرزند مرحوم اسدالله کاسمی ، منشائش از ساری مازندران ومولدش تهران است. پدروجد واعمام پدری وغالب خویشاوندانشان ازوزیران ومستوفیان وخاصان دربار پادشاهان وصاحب فضل وادب وحشمت ونفوذ بودندوازطرف مادر نیزازنواده های دختری کریم خان زند است. دکتر کاسمی بسال ۱۲۹۱ متولد شده دردورهٔ تحصیلات ابتدائی ومتوسطه درکلاسهای مختلف حتی دردورهٔ تحصیل دردانشکده

پزشکی نیزهمواره رتبهٔ اول‌را حائز بود، ودرتمام مدارج علمی هوش سرشار وذوق و استعداد خاصی از خود نشان داد، وبسال ۱۳۱۴ ازتحصیلات پزشکی فراغت یافت . و پایان نامهٔ دکترای وی نیز با درجهٔ ممتاز ازتصویب گذشت. ازسال ۱۳۱۸ در دانشکده پزشکی بتدریس پرداخت واز۱۳۱۹ رسماً بمقام استادی دانشگاه نائل آمد واکنون تدریس رشته‌های مختلف علمی را درسال چهارم دانشکده پزشکی و دندان پزشکی وداروسازی‌وآموزشگاه پرستاری عهده‌داراست، وی‌مدتهااداره امور کتابخانه وانتشارات فنی دانشکده پزشکی و مدیریت مسئول مجله ماهانه رانیزبعهده داشت و مدتها امورفنی واداری دانشکده پزشکی وداروسازی ودندانسازی را اداره میکرد ، همچنین از۱۳۱۹ تا چندین سال پزشك رسمی ومعتمد وزارت دارائی بود. درعالم‌ادبیات واموروسیاسی ازهنگام‌تحصیل دردانشگاه‌براثر ذوق وقریحه وکاروومطالعهٔ دائم‌ووسعت اطلاعات خودبسمت عضوپیوسته انجمن ادبی‌ایران وسپس بسمت منشی کمیسیون‌پزشکی فرهنگستان ایران وبعداً بعضویت انجمن ادبی وعلمی فرهنگستان برگزیده شدهمچنین درمجلس مؤسسان دورهٔ سوم ودرشانزدهمین دورهٔ مجلس شورای‌ملی ازطرف اهالی مازندران بنمایندگی انتخاب گردید وازسال ۱۳۲۶سمت دبیرکلی سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی وعضویت کمیتهٔ‌دائمی کنگرهٔ پزشکی ایران‌رانیزداراست ودرهمه‌احوال دکترکاسمی مردی دقیق وفعال وعلاقمند صدیق خدمت بفرهنك وبهداشت شناخته‌شده‌با اینحال درتمام اشتغالات رسمی واداری‌هرگاه اندك فرصتی برای دکترکاسمی باقی بماند صرف مطالعه وتألیف و ترجمه‌کتب ورسالات و نگارش مقالات علمی و ادبی میگردد واشعار دکترکاسمی محصول اوقاتی بسیار اندك است‌که تفنن یا تأثر یا جذبهٔ ویژه ای اندیشهٔ حساس وی را ببیان حال و سخنی بر انگیزد وگرچه هنوز مجموعهٔ دیوان اشعار وی برای طبع ونشر تدوین نشده ازچند نمونه‌ای‌که در این کتاب آورده میشود میتوان دانست‌که دکترکاسمی درشاعری نیزحائزرتبهٔ اول وصاحب طبعی‌قادر و بیانی شیواواستادانه است.

دیدار او

صبا ره مگر سوی گلزار دارد	که در آستین مشك تاتار دارد
بود باغ بزاز و صد گونه دیبا	برنگ گل و سبزه دربار دارد
بود باد عطار و بس بوی دلکش	پراکنده در دشت وکهسار دارد
نه درکلبه این رنگ بزاز بندد	نه در طبله این بوی عطار دارد
قبائی بصد رنگ پوشیده بستان	که از سبزه پو دو زگل تار دارد

زبس ناز ماند بدوشیزه ای گـل
که از عاشقـان گرم بازار دارد

بشب تا سحر با صبا راز گوید
چگویم که با او چه اسرار دارد

ز دوش صبا گل چو تخت سلیمان
یکی باره‌ی چست و رهوار دارد

ببر درکشیده سمن یـاسمن را
چو یاری کـه لب بر لب یار دارد

زده پر بسر چون عروسان گل پر
پرش ز آب شنجرف آهار دارد

شقائق ببر کرده پرچین قبـائی
برنگ کـلاهی کـه گلنار دارد

بلائی است دولت نبینی که نرگس
ازاین ره چه مایه دل افکار دارد

ندزدند تـا تـاج زرینش از سر
بشب تا سحر دیده بیدار دارد

رسن‌بازشوخیست لادن که خودرا
بیك رشته آونگ ار دار دارد

ز اطلس بسر سرخ دستار بسته
ز مخمل بپا سبز شلوار دارد

بشوید رخ ازگرد ره تا بنفشه
بجوی اندرون سر نگونسار دارد

مگر چشم نا محرم او را نبیند
بچادر نهـان رخ ز اغیـار دارد

بپوشیده آویز سیمین قبائی
که صد چین بدامن نمودار دارد

بسر بر نهادست نیلی کـلاهی
که برگرد آن سرخ دستار دارد

چو گوهرفروشیست بشکفته گلبن
که یاقوت و زمرد بخروار دارد

و یا راست ماند بطاوس مستی
که بیجاده در چنگ ومنقار دارد

بغنچه دراز شبنم صبحگاهی
بحقه نهان در شهوار دارد

ببادام شاداب بنگر که تاچون
شکم از شکوفه گر انبار دارد

هزاران گلندام کودك بیـکره
بزاید وزین ره نه آزار دارد

بخم‌گشته برضیمران بید افشان
تو دانی چه مقصود از این‌کاردارد

بخواهد زند بوسه برچهره ی گل
از آن خویشتن را نگونسار دارد

بفصلی که گل‌خندد ازشاخ وبستان
بهرگوشه جشنی سزاوار دارد

از آن در شگفتم ز گلنارکاینسان
لب تفته و چشم خونبـار دارد

چنار کهن ز آستین دست بخشش
بـر آورده آهنگ ایثـار دارد

بهر میوه بن از شکوفه درمها
به رشته کشیدست و انبار دارد

چو گیرد بدستی وبخشد به دیگر
همیشه تهـی کف ز دینـار دارد

فرو بـرده پیچك سپیدار بن را
سر و شاخی از آن پدیدار دارد

چو نر اژدهائی که در زیر دندان
گوزنی کلان شاخ و پروار دارد

سرا پردهٔ سرخ گل برلب جوی
بپـا گشته سلطـان گل بار دارد

زده تکیه بر تخت و ایدون برابر
نو آئین بساطی بـه هنجار دارد

بر این بارگه چفته شاخ درختان
یکی چتر سر سبز و دوار دارد

صنوبر چویك لشکر نیزه در کف
دوصف بر لب جوی هموار دارد

به سالاری لشکر استاده ناژو
که لشکر بنـاچار سالار دارد

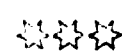
نه بینی که بر دوش از شاخهٔ رز
حمایل چپ و راست ستـواردارد

وز آن تازه گلهای رخشان و پیچان
به سینه نشانها به مسمـار دارد

ز نشکفته غنچه بهر شـاخ گلبن
بر آورده پیکان بـه سوفار دارد

کمـان بـزه کرده بیـد معلـق
بر افکنده بر دوش بسیار دارد

مگر با مـه قـوس فصل بهاران
به تیر و کمان قصد پیکاردارد



بهار گل افشان بچشمم جهان را
بسی خوشتر امسال از پار دارد

که امسال دیدار «او» خاطر من
چو بشکفته باغی به آذار دارد

مرا کلبه هر صبحگه بوی ورویش
همی رشك تاتار و فرخار دارد



جهان تا جهـان است فرزند آدم
سر اندر کمندی گرفتار دارد

نشانـد یـکی بیخ امیـد در دل
همش دیده بر برگ و بربار دارد

فـرا راه آمال دیگر سوی دل
ز هر سو بر آورده دیوار دارد

شکیبد بهر رنج و آزارش ازجان مگر خویش را نامبردار دارد
مغیـلان به پا پرنیـان است او را که دررە بدل شوق دیدار دارد
بلی هر کەرا هست در سر هوائی هواهای دیگر همه خوار دارد
براهی که او را به منزل رسانـد شتابنده تر سر ز پـرگار دارد
بتـازد ز هرسو سراسیمه مرکب تو گوئی نه دردست افسار دارد
نه طرفی ز اندرز و گفتار بنـدد نه بیمی ز آزار و بیغار دارد
بـکام خطر در شود بی محابا نه زنهار بدهد نـه زنهار دارد
یکی در پی سیم و زر روز روشن بچشم از طمع چون شب تار دارد
وزآنها که اندوزد از بی نصیبی دهان چون‌شکم خشك‌و ناهاردارد
یکی پوید اندر ره علم و پیشش نه زر قدر و نه سیم مقدار دارد
چراغی بیـفروزد از نور دانش جهان غرقه در بحر انوار دارد
یکی از غـم عشق زیبا رخان تن همی لاغر وجان همی زار دارد
شود گوژ چون‌چنك ازدرد ودردل نوا های دلکش چو مزمار دارد
یکی بر زده پنجه در رشته‌ی دین دل آگه و جـان هشیار دارد
گه اندر کنشت و گه اندر کلیسا دلی خوش به تسبیح وزنار دارد
یکی در عبـادت بهین حظ و لذت ز تیمار دل هـای بیمار دارد
یکی در سیاست به هـر ناروائی سپارد تن وجان به تیمار دارد
بهر نقش رنگی برون آرد از خم بهر رنك نقشی به طومار دارد
بـرای دمی مهتری خویشتن را کمین بنده ی مـیرو بندار دارد
فرو مـایه را یار گردد که ناکس سوی جنس خود ره به ناچار دارد
یکی نام جوید یکی نام بخشد یکی‌هم از این هم از آن عار دارد
سر افرازد از بی نیازی بگردون بدست وبدل خوی احرار دارد
بدینسان در آشفته بـازار گیتی بدو خوب آری خریدار دارد



و لیکن مرا زینهمه با تو تنها | دل مهر پرور سر و کار دارد
بگیتی مرا دست جان ساغر دل | ز صهبای عشق تو سرشار دارد
نگاهی که بر من کند چشم مستت | زعالم مرا نیك بیزار دارد
بسیم وزرش نیست حاجت هر آنکو | به بر چون تو سیمین تنی یار دارد
اثر کی گذارد ز دانش به گیتی | که بر جا ز مهر تو آثار دارد
ببازیچه ماند برش این که با تو | سری فارغ از وهم و پندار دارد
عیاری ندارد برش جاه و منصب | زعشقت چو در دست معیار دارد
بدام سیاست کجا پا گذارد | که دردست زلف تو دلدار دارد
بکار دگر خود چه پردازد آنکس | که با تو همه کار و کاچار دارد
کجا کس هراسد ز غمهای دنیا | که در بر یکی چون تو غمخوار دارد
که هر دم بنوعی دگر مهربانی | دلش را زدوده ز زنگار دارد
کجا چون تو یکتن زخوبان عالم | به رفتار مانند کردار دارد
نه با این دل روشن وروی رخشان | مهی بر ملك چرخ سیار دارد
نه دهقان بدین قد و اندام موزون | خرامنده سروی بگلزار دارد
کجا ماه این مهر و آزرم دارد | کجا سرو این مد ورفتار دارد
کجا ماه زلف دلاویز بندد | کجا سرو لعل شکر بار دارد
نه ماه درخشان نه سرو خرامان | چنین قد واندام و رخسار دارد
کجا با چنین آب و رنگ دلارا | دری درصدف بحر ذخار دارد
کجا با چنین چهر شاداب و زیبا | بهاران گلی نغز و بیخار دارد
چو دارم ترا کی بیندیشم از غم | اگر چند غم جیش جرار دارد
که ازسحر عشق تو روئین تن من | یکی جوشن جان نگهدار دارد

تهران فروردین ۱۳۳۳

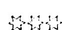
مشنو گر بتو گویند .....

مشنو گر بتو گویند : « جهان در گذر است
در جهان گذران آنچه کنی برهدر است
کاروانیست بشر سوی عدم راهسپر
وین خرابات جهان کهنه رباطی دودر است
دار دنیاست چو بشکسته پلی بر سر آب
جان آنکس که بر آن خانه کند درخطر است
هست چون ره بفنا نیست غم پیش و پسی
بر خطا میرود آن کز پی نفع و ضرر است
آنکه را نیست نظر بر سر این مشتی خاك
الحق انصاف توان داد که صاحبنظر است.....»



این سخنها همه ناسخته بود در ننیوش
گوش را گفته چو ناسخته بود ، دردسر است
گر خرد پیشه کنی می بنخوانی گذران
این جهان را ،که نتیجهٔ بد و نیك بشر است
هر مؤثر را ماند اثر البته بجای
برهدر نیست پس آن چیز که صاحب اثر است.
باز گویند و نویسند در اخبار و سیر
که فلان دادگر و بهمان بیدادگر است
این باخلاق نکو شهرهٔ آفاق شود
و آندگر را همه جا نام بزشتی سمر است

گر بمانی بجهان بر خوری از کشتهٔ خویش
هان ! مپندار که شاخ عملت بی ثمر است
ور بمیری پسرت بدرود آن کشتهٔ تو
حاصل عمر پدر مایهٔ نقد پسر است
وین بدان نیز که بد کشته نکو نادرود
حنظل ازحنظل خیزد ، شکر ازنیشکر است
مرگ رائیم همه ، پیر و جوان ، خرد و کلان
راست‌است اینکه شب عمر بشررا سحر است
لیک تا زنده و جنبنده ای ای زادهٔ خاك
کن پدید آنچه ترا پنهان اندر گهر است
هر وجودی که ندارد اثری ، هست عدم
چوب خشك‌است نهالی که مر آنرا نه بر است
حیف باشد که وجودت به عدم ماند راست
کور و بینا ، کر و شنوا ، نه‌چنان یکدگر است



خود گرفتم که جهان کهنه رباطی‌است دودر
شب و روزیت دراین خانه نه آخر مقر است ؟
اندرین روز و شبت برگ و نوائی باید
کز خور و خفت روان جان بتن جانور است
هم‌نه تنها تو براین خانه گذر خواهی داشت
که همه قوم ترا نیز بدین سو سفر است
پس نه سود تو در آنست که آسایش را ،
خانهٔ راست کنی تا که ترا پای و پر است ؟

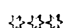
چون نمـوداری از هوش تو و کوشش تست
خانه هر چند نکو تر بکنی نیـك تر است



دار دنـیاست پلی ، امـا ستوار و متیـن
کز ازل تا بـه ابد خیل بشر را ممر است
نه درست است که بشکسته بخوانی آن پل
که برافراشته بی‌سقف و ستون مستقر است



پیش و پس هست مسلم به عدم یا به وجود
هر که‌شد منکر این ، منکر عقل وفکر است
پیشتر زود تـر البته بـه مقصـود رسد
پس بهر حال پس و پیش جهان معتبر است



حیوان فرق دهد نیك و بد و سود و زیان
آدمی گر ندهد ، از حیوان پست تر است
خار و گل را نتوان گفت عدیلند و نظیر
فـرق بسیار عیـان بین نعیم و سقر است



راحت خلق طلب کن که به عمر گذران
آنچه پایاست‌همین است‌وجز این‌در گذراست
هنر آن نیست که پادر کشی ازخدمت خلق
دستی از مـردم افتاده گرفتن هنـر است

بدماوند اگر بگذری .....

به دماوند اگر بگذری ای باد سحر

از من خسته پیامی ببر دوست ببر.

تا که آشفته نسازیش شکر خواب صبوح،

نرم نرمك ز بر بستر خوابش بگذر.

دستی آرام، بکش بر سر آن خرمن مشك

بوسی آهسته بزن، بر لب آن کان گهر.

چون زهم باز شدش نرگس آلوده بخواب،

آنزمان پیشترك شو، ببرش ساز مقر.

مشنو بانگ وی و دست کنش در گردن،

منگر خشم وی و تنگ بگیرش دربر.

گوید ار پیش میا، پیشترك شو بشتاب

گوید ار بوسه مزن، بوسه بزن افزونتر.

وعده باور مکن ووقت غنیمت بشمار،

که بسی وعده بدادست و نبردست بسر!.

بفریبش مرو از ره، که بدین مکر و فسون،

تشنه کشته است بسی را بلب آب خضر.

برکنش جامهٔ خواب از تن و یکباره بنه

چهرهٔ خویش بر آن سینهٔ همچون مرمر.

فرصت از دست مده، یکدمش آسوده مهل،

همچو گل گاه بزیر افکنش و گه بزبر.

بگزش گردن بادندان، چون شاخ نبات،

بمزش پستان بالبها، چون تنك شکر.

همه اینها کن و آنها که بتو آموزد
این دل با هنر ، بلهوس ، و سوسه گر.
وندران حال مرا نیز فراموش مکن ،
وز من خون شده دل‌گه بگهی یادآور .
سخنانی‌که شمردم بتو آور بزبان ،
بی کم و بیش بگوشش همه را باز شمر .
آنچه دیدی بنما و آنچه شنیدی بر گوی ،
نکتهٔ را مگذار آنکه بماند مضمر .
شرح حال من دلخسته فرو خوان بر او ،
گر چه دانم سخنان تو ندارد باور !
باز گوی این چه طریقی است‌که بگرفتی پیش؟
نه خبر پرسی از من ، نه فرستی تو خبر!
ره و رسم تو نه این بود‌که من دیدم پار ،
از چه امسال گرفتی ره و رسم دیگر ؟
بامن امسال ترا بود جز این قول و قرار ،
مگر آنها که بگفتی، همه رفتت ز نظر ؟
از همه چیز سخن بود میان من و تو ،
جز از این بی خبر و پنهان رفتن بسفر !
نه تو خود عهد ببستی‌که از این پس نکنی
بمن آزار، فراموش شد آن عهد مگر ؟
همهٔ سال بخود وعده بدادم کامسال ،
چند روزی ببرم باتو شب خود بسحر.
روز را بر لب جو ، در چمن وسبزه و گل
در تو پیچم ، چو بشاخ گل نو نیلو فر .

شب بمهتاب روم با تو ز خانه سوی دشت ،
دست در گردن هم ، راست چنان دو پیکر.
گاه از رفته بگوئیم و گه از آینده ،
گاه در ماه به‌بینیم و گهی در اختر .
گاه خاموش نشینیم و بهم در نگریم ،
غافل ازکار جهان ، فارغ از ابنای بشر .
گشت با رفتن تو نقشهٔ من نقش بر آب ،
آتشی جست و بشد خرمن من خاکستر!
رفتی و رفت بیك لمحه ز دل صبر و قرار ،
جستی و جست بیك لحظه زسر عقل و فکر!
جز خیال تو نداریم هوائی در دل .
جز هوای تو نداریم خیالی در سر .
دور گشتم، زچه ؟ از عشوهٔ آن نرگس مست !
دور گشتم ، ز چه ؟ از طرهٔ آن سنبل تر !
دور گشتم ، زچه ؟ از آن لب خوشتر از قند !
دور گشتم ، زچه ؟ از آن رخ بهتر ز قمر !
چون ترا شمع بساط دگران می بینم ،
مژه در دیده فرو میرودم چون نشتر !
همه شب تا بسحر خواب بچشمم نرود
که چرا بادگری همسری و هم بستر ؟
بخدائی که ترا رحم نداده بدل .
بخدائی که گرفتست از آه من اثر .
بخدائی که مرا کرده چنین خوار و زبون .
بخدائی که ترا داده چنان عزت و فر .

من همان عاشق دلباختهٔ پارینم !
تو نئی یار وفا گستر پارینه اگر !

گر بخواهی تو وگرنه ، من و تو زآن همیم
سر نوشت است و از آن نیست بهرحال حذر .

میگریزی بکجا ؟ باز نگر در دنبال ،
که محال است از این چنبره امکان مفر !

این کمندی که فتادست بپای من و تو ،
سر آن یکسر ، از دست من و تست بدر !

چون چنین است ، تفاوت نکند در هر حال ،
گر گریزی بسفر ، یاکه بمانی بحضر.

ستم و جور بر افتاد ز آئین جهان ،
رسم بیداد دگر از تو نباشد در خور !

آخر این تیغ جفا بهر که آهیخته‌ای ؟
ما که ز اول بفکندیم به پیش تو سپر !

این هنرها که بگویند تو داری بکجاست ؟
ما ندیدیم جز آزردن دل از تو هنر !

من ندانم که چه‌داری تو در آن «چشم سیاه»؟
کز نگاهی ببری صبر زدل ، هوش ز سر!

تا مگر از تو بیارند خبر ، دوخته‌ایم
روز و شب دیدهٔ امید بره ، چشم بدر .

حالیا ما بتولای تو برخاسته‌ایم
تا کی این شاخهٔ امید نشیند بثمر ؟

بینوا

دی ازرهی گذشتم و دیدم بگوشه‌ای — خلقی ستاده اند و هیا هو بپا بود !
گفتم که این تجمع وغوغا برای چیست؟ — گفتند بهر مردن پیری گدا بود !
گفتم چه نام دارد و فرزند کیست او ؟ — گفتند : بینوا ؛ پسر بینوا بود !
اشکم بدیده آمد و کفتم : شناختم ! — این بینوا برادر بی چیز ما بود !

... تو

من در صفای روی تو می بینم — انگیزه های شور جوانی را
وندر نگاه چشم تومیخوانم — آن نکته‌ها که «افتدودانی» را

☆☆☆

یك آسمان کرشمه و حسن‌وناز — در شیوهٔ نگاه تو بنهفتست
یك باغ یاس و یاسمن و نسرین — در چهر تابناك تو بشکفتست

☆☆☆

در آسمان چشم تو می تابد — شب تا سحر ستارهٔ اقبالم
از آب مهر روی تو میروید — بر شاخ زندگی گل آمالم

☆☆☆

یك عمر آرزو و جهانی راز — در چشم دل سیاه تو می بینم
نور امید و برق تمنا را — تابنده از نگاه تومی بینم

☆☆☆

آن زلف پر شکن چو فرو ریزد — از سر بروی گردن و دوش تو
بیرا کند چو سنبل تر سایه — از هر طرف بچشمهٔ نوش تو

☆☆☆

بر روی روشن تو ز شادابی — پای نگاه ، گام بلغزاند

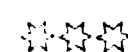
ذر موی تیرهٔ تو ز پر تابی | دست خیال ، پنجه بلرزاند



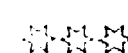
از چاك پیرهن چو برون افتد | آن سینهٔ سپید هوسبارت
برقش ، چو نورمه ز شکاف ابر، | روشن کند دو چشم گنهکارت



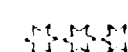
دندان بنوشخند چو بنمائی | از گوشهٔ لب تو شکر ریزد
مژگان ز هم بناز چو بگشائی | در دل هزار فتنه بر انگیزد



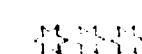
چون شاخ نسترن چو بهم پیچد | بر گردنم دو بازوی نرم تو
گلگون شود دو گونهٔ سرد من | در آرزوی بوسهٔ گرم تو



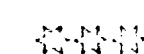
چون برگهای غنچه فرو پیچد | در زیر بوسهٔ تو لبان من
لب از لبم ببوسه چو برگیری | ماند چو گل شکفته دهان من



در آسمان زندگی من باز | تا گشت ماه روی تو تابنده
جمعی که حلقه بود بدورمن | چون اختران شدند پراکنده



اکنون توئی وخلوت وشمع ومی | و آن سوز و ساز نیمه‌شبان من
بعد از خدا که‌واقف‌اسرار است | واقف توئی براز نهان من



زین پس من وتوو دل سودائی | فارغ ز کار خلق و غم دوران
هر یك گرفته کام دل از دیگر | برخویش کرده‌سخت‌جهان آسان



بگرفته تنگ ، یکدگر اندر بر — مست از شراب دلکش خاموشی
سر گرم کار خویش بروز و شب — داده جهـان بدست فراموشی

نیمه شب

شب‌ازنیمه گذشت و آن دل آزار — نیامد تا ببیند حـال زارم .
نسیم آسا ز ره باز آید و بـاز ، — چو شاخ گل ، نشیند در کنارم .



در آن تاریکی وخاموشی شب ، — حدیث عشق و راز دل سراید .
بدامانم نهد سـر وز مه روی — شبم روشن کند تا خور بر آید .



به تیره محفل من تـا سحر گاه ، — برافروزد زرخ، شمع شب‌افروز.
بمن پیچد چو نیلوفر بسوسن ، — نپرسد اینکه شب‌را کی‌رسد‌روز.



ز چشمان خـمار آلوده سازد ، — در آن‌غوغای‌شب، مست‌وخرابم .
چو درمستی برد خوابم ، رباید — بافسون نگه از دیده خـوابم .



بـه بندد لب ز گفتار و گشاید — زهم ، آن ناز پرور مژگان را .
در آن‌تاریك‌شب،چون‌روزروشن — عیان سـازد بمن راز نهان را ،



از آن‌چشمان شوخ آسمان‌رنك، — فرستد سوی من، برق نگه را .
وز آن برق نگاه عافیت سوز ، — بجـانم شعله ور سازد گنه را .



نگاهی نـاز پـرور کهربـائی ، — ز چشم خود بچشم من براند .
مرادرحال وجد وجذبه‌ی‌شوق ، — چو پر کاه ، سوی خود کشاند .



بیاویزد ز هر سو زلف پرچین ، چو زرین رشته، بر سیمین بنا گوش
نهد لب بر لب من تا دم صبح ، کند جز بوسه ، گیتی رافراموش.



بموج اندازد اندر حلقه‌ی زلف، بنا گوش سپید وصاف وشاداب .
چو اندر لابلای شاخه‌ی گل ، بتابد نور موج انگیز مهتاب ،



دهان خندان کند ، دندان نماید، شکرریزد زشیرین لب بصد شور
شعاع خنده‌اش بر گونه تابد ، چو موج نور در آویز بلور .



بجنبش آورد در زیر دامان ، بطنازی ، دو ساق خوش نمارا .
کند تا بیخودم از خود، نماید ، بهردم تازه ، این شیرین ادارا .



بر آرد ز آستین های هوسباز ، دو بازوی سپید ونرم و مواج
گه‌از زلفم بگردن افکند طوق ، گهی از بوسه‌ام بر سر نهد تاج .



برون اندازد از چاك گریبان ، بیاض سینه‌ی پاکیزه تا ناف .
بلغزاند بر آن سینه ، دو پستان ، چو گوی عاج ، بر آئینه‌ی صاف .



ز اندام هوس پرور کشاند ، ز هشیاری مرا در ذوق مستی .
چو سرمستم نماید ، بانگاهی برد از خاطر من یاد هستی .



خیال انگیز و رؤیا خیز تن را کندعریان، چو برف کوهساران.
تنی شاداب تر از شاخه‌ی گل ، تنی پاکیزه تر از آب باران .



بگیرد در بـرم تنگ و گشاید بسویم راه آن خوشبو نفس را.
دهد پـر سوی بـام بیقـراری ، ازاین آسوده دل ، مرغ هوس را .



گهم گیرد ببر، چون جان بنرمی، گهم راند زخود ، اندر کشاکش.
نماند الغرض یك لحظه آرام ، بســان شعله‌ی جـوال آتش .



گهی از داغ روی آتش افروز ، گهی از رشك موی عنبر آلود .
بســان پنبه‌ی آتـش گرفته ، بـر آرد از نهادم آتش و دود .



کجائی؟ یا که باشی؟ درچه حالی؟ که ازما بـاری احوالی نپرسی؟
در این آشفته ایـام بـلا خیز ، ز ما افتادگان حـالی نپرسی ؟



ترا سودای عشق کیست درسر ؟ که از یاد تو برد آن مهربانی ؟
چه باشد گر ببالینم دگر بـار؟ نشینی و آتشم از دل نشانـی .



بروی کیست چشمت خنده‌پرور؟ بچشم کیست رویت پرتوافکن ؟
در آن‌غوغا که‌داری هرشب‌وروز؟ نپندارم که یـادی آری ازمن !



چه‌اندر یاد تو باشد مرا جای ، چـه از خاطر ترا باشم فراموش
مرادل نیست یکدم فارغ از تو ، بروز وشب مرا باشی هم آغوش .

تهران مرداد ماه ۱۳۳۲ شمسی

نامه

چه شد که باز فتادی بیاد من ای دوست
بنامه باز نمودی سر سخن ای دوست
بدین بهانه که روزی منت چنین گفتم
شکسته عهد و بریدی چنین زمن ای‌دوست
بپای سرو قدت چون چمن زنم بوسه
تو نیستی زچه پا بند این چمن ای دوست
تو خواستی که پریشان کنی مرا ، ورنه
بهم نمی زدی آن زلف پرشکن ای دوست
نخواستی تو گرم تلخ کام چون کردی
زمن مضایقه یک بوسه زان دهن ای‌دوست
ز پیرهن به تو نزدیکتر منم ، چه کنم ؟
که میکنی تو عوض زود پیرهن ای دوست
تو خود جفا کنی وخود به شکوه پردازی
ندیده‌ام چو تو من اوستاد فن ای دوست !
من و توئی نبود در میان ، خدا داناست
پر از تو باشم و خالی زخویشتن ای دوست
تو گه به نعل زنی چکش و گهی بر میخ
گناه تو بود این یا گناه من ای دوست ؟



احمد گلچین «معانی»

گلچین

گلچین معانی یکی از توانـاترین سخنوران شیرین سخن عصر حاضر ایران است که درانواع شعر ازغزل ، قصیده ، قطعه ، مثنوی داستانی ، رباعی ودرهمه‌زمینه ها ازجدی وفکاهی صاحب آثاری کم‌نظیر وزبانزد همه‌اهل سخن است . سبك اشعـار جدی گلچین متمایل به‌طرز عراقی است گاهی نیز ازلحاظ رقت معنی و ابتکار مضمون های بدیع ودقیق بسبك هندی میرسد . وی درسخن‌سنجی و نقدشعر نیز از اساتید بنام است وغالباً نکته‌سنجی ودقیقه‌یابی و انتقادوی درباب اشعار دیگران از نظر علم‌شعر و انسجام‌الفاظ ورسائی‌معنی موردقبول واعجاب‌صاحب‌سخن قرار گرفته وحتی گویندگانی که احیاناً مغرور و خودپسند نیز باشند در قبال نظـریات استادانه گلچین منصفانه تسلیم گردیده‌اند .

گلچین در بارهٔ آثار منظوم‌خودنیز بسیاردقیق وسختگیر استوگوئی‌همواره این ابیات نظامی گنجوی را منظور داشته وازنخست بدان‌کار کرده است که :

تا نکنـد شعر ترا نامـدار	نامزد شعر مشو زینهـار
به که‌سخن دیر پسندآوری	تاسخن از دست بلندآوری
هرچه‌در ین‌پرده نشانت‌دهند	گر نستانی به از آنت دهند

واین است که درآثار دورهٔ تحصیلی وآغاز جوانی گلچین نیز شعر سست و بیمغز دیده نمیشود وحتی ازاشعار فکاهی وانتقادی وی که با امضای مستعار هم منتشر شده است این معنی‌را میتوان دریافت که‌غالب کلمات سنجیده و مفاهیم درکمال زیبائی و طـرز بیانش گیرا و شیرین و امتیاز آنها از آثار مشابهش در نظر اهـل فضل روشن است .

اشعار فکاهی وسیاسی گلچین که درجرائد و مجلات مهم اجتماعی و سیاسی بطبع میرسد اکثراً دارای امضا هـای مستعار «لجباز» ، «شاعر» ، «نوچه» ، «بچه مکتبی» ، «سارق‌دیوان» ، «یغنعلی»، «گل‌آقا»، «سجاف دفتر» ، «اشعرالممالك» «سیمرغ» وغیره است وتماماً دارای مضامین بکر وبدیع وروش گفتار نوینی است که درانتخاب وزن وقافیه وموضوع وتعبیرات مناسب وهمآهنك باوضع‌زمان ، همه شرایط سخن‌سنجی رعایت شده و توجه صاحبنظران و سخن‌شناسان‌را بخود معطوف‌داشته‌است

قدرت طبع گلچین درسرودن انواع شعر ودرزمینه‌های مختلف هنگامی بخوبی روشن میشود که چند گویندهٔ توانا موضوع واحدی را با شرایط مساوی یامشابهی منظوم ساخته باشند چنانکه درمسابقه ادبی نظم فارسی داستان «سنگتراش ژاپونی» که‌سه سال‌پیش بوسیله مجله اطلاعات ماهانه مطرح گردید ازمیان همه‌شعرای بنامی که درمسابقه شرکت کرده بودند منظومهٔ گلچین حائزرتبهٔ اول و برندهٔ مسابقه شناخته شد باوجوداین، شعروسخن‌سنجی فقط یکی‌ازهنرهای گلچین‌است زیرا اینمرد در نوعدوستی وخیراندیشی ووارستگی وسایرخصائل وفضائل اخلاقی نیز ازرجال زبدهٔ‌معاصرمااست که همه منسوبان ودوستانش بدان معترفند.

احمدگلچین معانی بسال ۱۲۹۵شمسی در تهران متولدشده پس ازفراغت از تحصیلات رسمی ازسال ۱۳۱۳ دراداره کل ثبت بخدمات‌دولتی اشتغال‌ورزید وفعلا نیز در اداره مزبور مشغول است امادرکارهنر ازآغازکودکی دوستدار شعرو ادب بوده‌و ازپانزده سالگی شعر می‌سرود و براثر مطالعه و ممارست دائم درکسب علم وکمال ادب بزودی‌درشمار پرمایه‌ترین گویندگان فاضل وادیب‌عصر درآمد وازهنگام‌تشکیل انجمن ادبی‌حکیم‌نظامی بوسیلهٔ مرحوم وحید دستگردی گلچین نیزدراین انجمن‌همکاری وعضویت داشت وبیشتر منظومات ومقالات سابق‌وی درمجلهٔ ارمغان بطبع می رسید. همچنین وی یکی ازکسانی‌بودکه انجمن ادبی ایران را بنیاد نهادند و نیز سال‌های متوالی است‌که سمت ریاست دبیرخانه و دبیراول انجمن ادبی فرهنگستان ایران را بعهده دارد.

گلچین معانی دارای تألیفاتی دربارهٔ نقدشعر و سایر فنون ادب میباشدکه هنوز بطبع نرسیده‌است ویکی ازتألیفات وی‌کتاب نفیس وبزرگی بنام« گلزارمعانی» است‌که‌شامل بیش ازدوهزارصفحه وحاوی نخبهٔ‌آثار وزبدهٔ افکار علما و دانشمندان‌و استادان خط وشعرای نامی عصرحاضر است‌که بخط خودآنها گردآوری وتنظیم شده وعکس وشرح حال همه رجال‌علم و ادب معاصررا درآن میتوان یافت وچون ناگزیر باید بوسیلهٔ‌گراوریا افست بطبع‌برسد نشرآن ازسال ۱۳۱۸ تاکنون معوق مانده‌است ومیتوان گفت‌گلزار معانی یکی ازمهمترین تألیفات قرن‌معاصر است زیرا تدوین چنین کتابی که آثار هریك ازمشاهیر دانش و ادب بخط خودشان درآن گنجانیده شده‌باشد فقط باهتمام‌کسی مانندگلچین معانی ممکن است فراهم‌گردد وانتشار این‌کتاب‌خدمت بزرك وجاویدانی بفرهنك وادب ایران خواهدبود.

دیوان اشعارگلچین معانی‌نیز بااینکه مشتاق وخواستارفراوان داردوناشرین و خوانندگان سالهاست مترصدچاپ آن‌هستند با امروز و فردا و تردید خودگلچین تاکنون میسر نگردیده وگویا اخیراً مجموعهٔ قسمتی ازآثار منظوم‌گلچین تحت طبع است اماآنچه ازاشعارگلچین دراینجا نقل‌میشود اشعاریست‌که قبلانیز درجراید بطبع رسیده‌وآنهارا گلچین اشعارگلچین نمیتوان‌شمرد زیرا باکثرت شاهکارهای منظوم‌وی گلچینی دراین گلزارکارسهلی نیست.

آتش پنهان

غنچه‌ای سر در گریبان ، طایری پرواز جوی
خسته‌ای بیتاب درمان دختری جویای شوی
آتشین روئی، برویش بسته راه ازچار سوی
چون فروزان آذری ، در تودهٔ خاکستری



میوهٔ حسنی رسیده ، مانده بر شاخ بلند
نو گلی گلچین ندیده ، تلخکام از نوشخند
آهوئی ازخود رمیده ، خوش‌نگاه ودردمند
یاکه مستی‌بخش‌ودلخون،چون‌لبالب ساغری



آتشین رخساره پنهان آتشی در سینه داشت
گفتگوها روز وشب درپرده باآئینه داشت
زانکه باوی‌همچوطوطی الفت دیرینه داشت
داشت سربرزانوی‌غم، چون نبودش همسری



اندران زندان غم، جز مام خود غیری ندید
وزپدر چون داشت فکرسیم وزرخیری ندید
وز برادر همرهی در گردش و سیری ندید
تا بفکر افتاد کز روزن برون آرد سری



درنخستین روزکان مه سر کشید ازبام و در
بر جوانی پاك چشم افتاد ناگاهش نظر

و آنچنان تیر نظر آمد بجـانش کارگـر
تـا که بال و پر فرو بست از هوای دیگری



چون فرو بستش نگاهی ، دیدهٔ فـرزانگی
کرد بـا عشق آشنائی ، وز خرد بیگانگی
تـا بنور شمع رخسارش کند پروانگی
روز و شب راه نظر بازی گرفت از منظری



بـا وی از راه نظر گشت آشنا دلبند او
بوسه‌ها زد بـا اشارت بر لب چون قند او
وآنکه از لبخند این ، آغاز شد لبخند او
زآن سپس با نامه گفتش ، گفتنی ازهر دری



گاه وبیگاه از دریچه سوی او سر می‌کشید
سینه بر درگاه میسائید و سر بـر می‌کشید
دست از شوق رخش بر شیشهٔ در می‌کشید
سوی او پرواز میکرد ار همیبودش پـری



پیش چشم دوست میزد شانه بر زلف پریش
روبروی اوهمی آراست، روی وموی خویش
در خود آرائی توگفتی بود از مشاطه بیش
نیست هرگز دختری ، کمتر ز آرایشگری



یارش اندر خانه تنها بود و انبازی نداشت
جزیکی طبع سخن پرداز، دمسازی نداشت
مرغ جانش جز بسوی دوست، پروازی نداشت
خود کجا میجست ازین به دلبر مه پیکری



عشق جانسوزش جدا از عالم پاکی نبود
آرزوی وصلش از روی هوسناکی نبود
فکر نامردی و بدنامی و بی‌باکی نبود
پرتوی دائم، همی جست از فروزان اختری



و آن پری‌روخویش را باوی از آن کرد آشنا
تا حجاب شرم بر گیرد ، شود مرد آشنا
بی خبر ز احوال آن دلخستهٔ درد آشنا
کش درون جان ز عشق اوست سوزان اخگری



دیگر آن ناکام : قصدی غیر خودکامی نداشت
بیش از این پروای رسوائی و بدنامی نداشت
خواهشی جز انتقام بی سرانجامی نداشت
تا گناه دختری ، پوشد خطای مادری



التهابی داشت در دل ، کز نظر پنهان نبود
پیچ و تابی داشت ، اما حالت عشق آن نبود

در چنین حالت قبول عشق ازو آسان نبود
زآنکه ره‌درمنجلابی داشت،رخشان گوهری



نامه ها بنوشت واورا درسرای‌خویش خواند
تا بجوید کام دل ، دنبال‌کرد و پیش خواند
ساعتی‌صدبارخود کم نیست،لیکن بیش‌خواند
تا بدام ماده آهوئی فتد ، شیر نری



بود ازین‌غافل، که‌او را پاس‌ناموسست‌و ننگ
دامن پاکان بناپاکی نمی افتد بچنگ
عاقبت چون خورد ازین ره‌تیر آمالش بسنگ
رای نیکوتر بیندیشید و راه بهتری



نیمروز دیگر از حرمان ، پی تسکین درد
یافت داروی شفابخش،ازجوانی کوچه‌گرد
دختری‌حاجت بمردی‌داشت، اینك‌مرد مرد
وای اگر بی‌شوهری ، گرددبلای‌دختری

گل شکفته

کودکی چون گل شکفتهٔ صبح　　برده از هرگلی بشوخی دست
بامدادان بگلبنی روکرد　　بگل نو شکفته ای دل بست
ساعتی ماند در چمن با او
گفت ازهردری سخن با او



ناگهان همچو غنچه ، با دل تنگ سوی مادر دوید و گریان گشت .
دست در پیش دیدگان بگرفت ، همچو گل پشت برگ پنهان گشت .

مادر ازمهر چون چنین دیدش
تنگ در بر گرفت وبوسیدش



گفت خارت مگر خلیده بدست که بدین گونه گشته ای بیتاب
همچوشمعت چراست سوزو گداز بازگو ؛ تا زنم بر آتشت آب

گفت کودك بلطف وشیرینی :
که نرفتم بقصد گلچینی



آن گل سرخ راکه مینگری ، رخ بیاراسته بسان عروس ،
جلوه ای کرد و دل زدستم برد ، تاکه با وی دمی شدم مأنوس ،

اشك ازآن رودوید بررخ من ،
کانچه گفتم نداد پاسخ من .



مادر از لطف طبع کودك خویش ، گشت خندان و همچو گل بشکفت .
گفت بلبل هزار گونه حدیث ، بهر گل گفت و پاسخی نشنفت .

مشو افسرده ای بهار امید
گل به ازخود نمیتواند دید

شیرینی فروش

دختر زیبای شیرینی فروش وه چه شور انگیز وشیرین محضرست
مشتری را زهره وش آرد برقص بسکه رفتارش بدل وجد آورست

گوئی آن شیرین زبان دلفریب
شیرهٔ جان در لبانش مضمرست

نیست همتایش مگر در آینه
گرچه خود این دیگر و آن دیگرست

آیت حسن است هر عضوش، که او
از خدای عشق، پیغام آورست

دست، در داد و ستد دارد مدام
اینچنین دختر بتهران نوبرست

میخرد شیرینی از ماهی چنان
مشتری را بین چه نیکو اختراست

زر بشیرینی ستد، کان تازه روی
سخت شیرین کار و خوش سوداگراست

گر تر و گر خشک شیرینی دهد
مشتری خود فارغ از خشک و تراست

جای شیرینی توانی خوردنش
بسکه شیرین و لطیف و دلبرست

خواست شیرینی تر بفروشدم
کز تری و تازگی جان پرورست

گفتم ار بیرون کنی خشکی ز طبع
بوسهٔ تر بخشیم شیرین ترست

نومید

من کیستم؟ ز عیش جهان دور بوده‌ای
هر لحظه بر غمی غم دیگر فزوده‌ای

بی طالعی، برنج والم خو گرفته‌ای
پر طاقتی بصبر و شکیب آزموده‌ای

خوناب غم ز ساغر حرمان کشیده‌ای
گلگونه رخ بسیلی دوران نموده‌ای

افسرده‌ای و در برخ از خلق بسته‌ای
دل مرده‌ای و دیدهٔ حسرت گشوده‌ای

چون اهل راز، پای بدامن کشیده ای
روی نیاز جز بدردل نسوده ای

بر باد رفته درگذر عمر، خرمنی
بیحاصلی زکشتهٔ هستی درووده ای

با بوده و نبوده بیك چشم دیده ای
وزرفته و نیامده نومید بوده‌ای

از جان باه، گرد ملالت سترده‌ای
وز دل باشك، نقش تعلق زدوده‌ای

خوش باوری، فسانهٔ هستی شنیده‌ای
در خوابگاه نیستی آخر غنوده‌ای

گلچینی آرزوی گل از یاد برده‌ای
کنج قفس ترانه چو بلبل سروده‌ای

بازگشت

بستم دوباره رشتهٔ مهر بریده را
دادم بدوست. دست بدندان گزیده را

باز آمد آنکه دردل مهر آفرین من
نگذاشت ذره‌ای غم هیچ آفریده را

دشنام داده رفت و ثنا گفته باز گشت
بار دگر بدوخت ، حجاب دریده را

آرام بخش خاطرم آن ماه خوش نگاه
آمد بپرسش، این دل ازخود رمیده را

خورشید. رخ نهفت و مه من پدید گشت
آغاز شب که دید ؟ طلوع سپیده را

دردیده جای اشک غم آمد سرشک شوق
دیدم چو پیش چشم خود آن نوردیده را

چون طفل ناز پروری آمد بدامنم
کاینست حاصل. اشک بدامن دو دیده را

رخساره بر فروخت. چو در روی من بدید
چشمان سرخ گونه ورنگ پریده را

لب برلبم نهاد و چو جان در تنم دمید
از جان لطیف تر ، نفس آرمیده را

چشمش بپرسش تن بیمار دردمند
زلفش بجستجو، دل درخون طپیده را

آن زلف تیره ، گرد بنا گوش تابناك
مانند هاله بود ، مه نو دمیده را

افکند شور مستیم از بوسه ای بسر
مستی چنان نبود شراب رسیده را

دیگر گذشت آنکه بامید بوسه ای
باوعده خوش کنم دل حسرت کشیده را

گلچین حدیث وصل بود جانفزا ، ولیك
زهر فراق و شهد محبت چشیده را

گوهر اشک

هستی افسانهٔ باور شده را می‌ماند
نیستی، حرف مکرر شده را می‌ماند

کاخ عمری که بطوفان بلا میخندید
خانهٔ بی در و پیکر شده را می‌ماند

برمن ایگل که بدل داغ تمنا دارم
نکهت ، کام میسر شده را می‌ماند

توئی آن گوهر یکدانه که از عکس رخت
اشک من قطرهٔ گوهر شده را می‌ماند

بادلم گشته خیال توچنان گرم حدیث
که پریزاد مسخر شده را می‌ماند

بی‌توایگل که مهیای شکفتن شده‌ای
دل من غنچهٔ پرپر شده را می‌ماند

غزل نغز و بدیعت بروانی «گلچین»
می از شیشه بساغر شده را می‌ماند

بدرود

یك نکته بدلخواه ، شنفتیم و گذشتیم
گفتند نهان دار ، نهفتیم و گذشتیم

یك لحظه درین مرحله بیدار نبودیم
چون دیده گشودیم، بخفتیم و گذشتیم

یك عمر بگلزار جهان غنچه بماندیم
و آخر بصد امید ، شکفتیم و گذشتیم

مارا دو گهر درصدف دیده همیگشت
کآن نیز بنوك مژه سفتیم و گذشتیم

در راه سخن عمر نهادیم و سرانجام
«گلچین» سخن این بود که گفتیم و گذشتیم

سایهٔ گیسو

مه‌روی تو، شب موی تو، گل بوی تودارد
گلزار جهان خرمی از روی تو دارد

گردون که سراپای وجودش همه چشم است
پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد

مهتاب شب افروز که ازهاله کند زلف
خود سایه‌ای از خرمن گیسوی تودارد

نرگس که نظر باز بود در صف گلها
تاچشم ترا دیده نظر سوی تو دارد

با نکهت زلف تو نسیم سحری را
هر جا نگرم سر بتکاپوی تو دارد

تا ساقی این بزم توئی ، بادهٔ گلرنگ
این گرمی و لطف از اثرخوی تودارد

گلچین که بشیرین سخنی شهرهٔ شهراست
لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

ادکلن

مرا گفت آتشین روئی که مویت
شدست از ادکلن خاکستری خام

بحیلت موی تا خوشبوی سازی
سوی دهلیز پیری می نهی گام

جوانی را گرامی تر همیدار
که‌چون بگذشت کم حاصل شود کام

بگفتم کای دلارام سیـه موی
که باشد با تو جان خرم، دل آرام

نشان با مداد پیری است این
که صبحی باشد از دنبال هر شام

مرا سر خود سپیدست و تو از مهر
نبینی برف پیری را بر این بام

گذشت عمر را حاصل همین است
جوانـی را بود پیری سر انجام

بلی با ادکلن مـوی سیاهـم
دگرگون شد ، ولی با دست ایام

ایران وطن عزیز ماست

از روی کتاب کودکی خواند
ایران وطن عزیـز ما ، است

فرمود معلمش بگو «ماست»
«ماماست» مخوان که ناروا است

شاگـردك بینوا نـدانست
کاین گفته صواب یا خطا است

وز گفتن «ماست» روترش کرد
که «ماست» جدا «وطن» جدا است

گفتا که اگر وطن بود «ماست»
«ماك ومرقش» بگو کجا است

استاد که مرد زیرکی بود
چون دید که پرسشی بجا است

گفتش اگر آبکی است این «ماست»
بشنو که بگویمت چـرا است

اکنون که اساس «ماست مالی»
بنیان کن خـلق بینوا است

وز جمله حقوق خویش محروم
این قـوم بضعف مبتلا است

ماك ومرقی که دارد این ماست
بـر سفرهٔ چـرب اغنیا است

«ترشیده و چرخ کرده‌اش» نیز
قوت شب و روز هـر گدا است

گر خاصیتی بود در این ماست
البتـه نصیب اقویـا است

کار ضعفا همیشه «کشکی»
زین «ماست کشان» بیحیا است

کاین فرقه «بمو کشیدن از ماست»
آگاه و بصیر و آشـنا است

وان دسته «بماست کیسه کردن»
محکوم چو بنده و شما است

گر کار من و تو «کشك سائی» است
چون در نگری گنه ز ما است

چون ما و توایم «شل تر از ماست»
گر ماست شل است از خود ماست



حسین مسرور

مسرور

حسین مسرور یکی ازاساتید بزرك شعروادب معاصر است که باوجود محبوبیتی که نزد اهل ذوق وادب دارد میتوان گفت هنوز بقدر کفایت قدرومنزلت وی شناخته نشده وحق وی درجامعهٔ فرهنگی ما ادا نشده است

مسرور، هم نویسنده‌ای شیرین بیان وهم مترجمی زبر دست وهم شاعری توانا وهم معلمی بزرگوار وهم یکی ازرجال فرهنگی نیکنام و گرانمایهٔ دورهٔ جدید ایران است . وی درمهمترین مسابقه شعری عصرحاضر که درسال ۱۳۱۲ بوسیله مرحوم شاهزاده افسر رئیس انجمن ادبی ایران پیشنهادشده بود حائز رتبهٔ اول گردید وازمیان پنجاه نفر از شعرای زمان که موضوع مسابقه را درباب الواح تاریخی تخت جمشید منظوم ساخته بودند گوی سبقت را ربود و در سایر موارد نیز توانائی و استادی خودرا در سرودن انواع شعر فارسی در همه زمینه‌ها و شیوه های قدیم و جدید باثبات رسانیده است که خود اشعارش شاهد گویا وفصیح این معنی است . همچنین در عالم نویسندگی وی بزرگترین شاهکار داستان هـای تاریخی ایرانی را که عبـارت از سلسله کتاب « ده نفر قزلباش » است بوجود آورد که دربین همه نوشته‌های داستانی مشابه آن بی نظیر است .

استاد حسین مسرور درزبانهای فرانسه وانگلیسی و عربی متبحر است ودر زبان پهلوی قدیم اطلاعات وسیعی دارد ودرهنر خط ازخوشنویسان بشمار می‌رود و ازموسیقی نیز سررشته دارد وبااینکه چهل سال درراه بسط فرهنك وعلم وادب ایران و تعلیم وتربیت جوانان مشغول خدمت وکاردائم بوده و تاکنون بیش ازده‌هزار صفحه کتاب ومقاله ونوشته وترجمه وآثارگرانبهای نظم ونثر وی درمطبوعات مختلف بطبع رسیده است چون اخلاقا مردی آزاده و انزوادوست وبلندهمت است و از خودنمائی و زبان آوری بیزار است کمتر ازآنچه شاگردان شاگردانش درپی نام وشهرت وجاه ومقامند برای خود نام جسته وپیوسته درصدد خدمت واقعی و بی ریا بوده است و بهمین دلیل ارزش واقعی آثاروی ومنزلت وجودی وی درجمع فضلا و ادبای زمان بمراتب از آوازهٔ نام مسرور بیشتر وبرتر است

استـاد حسین مسرور که نام فامیلیش سخنیار و مسرور تخلص اوست بسال ۱۳۰۸ هجری قمری درقریهٔ کوپای اصفهان متولدشده و ازسن هفت‌سالگی دراصفهان

بتحصیل پرداخت وعلوم مقدماتی ومتوسطه وصرف و نحو فارسی و عربی ودروس معمول عصری را درمدارس مختلف و نزد اساتید نامدارزمان فرا گرفت و در تکمیل معلومات عربی و ادبیات شرقی وغربی ازمحضر درس ومصاحبت عده کثیری ازمشاهیر علم و ادب قرن اخیر دراصفهان وشیراز ومشهد و تهران استفاده کرد بعداً در سال ۱۳۴۲ قمری وارد خدمت معارف گردید و ضمن سمت ها و اشتغالات مختلف اداری و فرهنگی در حدود سی سال است که در دبیرستان های تهران و ازجمله دارالفنون به تدریس و تعلیم میپردازد .

از تألیفات و نوشته‌های مسرور کتابهای «امثال سایره» و « فرهنك زبان » و داستان تاریخی محمود افغان وسلسله داستان تاریخی «ده نفر قزلباش» وداستان تاریخی «قران» گوشه‌ای اززندگی لطفعلیخان زند و مجموعهٔ داستانهای کوتاه بنام «نی زن بیابان» و بیش ازسیصد رساله و مقالات علمی وادبی وتحقیقی ازآثارقلم وی بطبع رسیده واشعار استاد مسرور نیز که درهمه مکاتیب کهن و نودر کمال فصاحت و بلاغت سروده شده بالغ برشش هزار بیت است که هنوز بصورت کتاب تنظیم نگردیده است ومقدار قلیلی ازآنها درمطبوعات مختلف وازجمله مجله ارمغان منتشر شده است . اینك چند قطعه ازاشعار استاد مسرور :

جوانی

یکی گفتا ز دوران ناامیدم — که میروید بسر موی سپیدم
از این موی سپید اندیشه دارم — که بر پای جوانی تیشه دارم
فلك هر چین که از مویم گشاید — دگر چینی برابرویم فزاید
بگفتم این خیال ناپسند است — جوانی آهوئی سر در کمند است
کمندش چیست شوق وشادمانی — چو گم شد زود گم گردد جوانی
جوانی دوره‌ای اززندگی نیست — که چون بگذشت نوبت گویدت ایست
نه تن از محنت پیری غمین است — بلای تن دل اندوهگین است
جوانی در درون دل نهفته است — جوانی درنشاط وشور خفته است
نشید خنده چون ازلب شود دور — طرب بیمار گردد عشق رنجور
نه پیری در گذشت ماه وسال است — که مرك عشق وترك ایده آل است
چودل در کوی نومیدی گذر کرد — جوانی از در دیگر سفر کرد

چو کم شد از دلت عشق هوسباز
همانا شام پیری گشته آغاز

چو بینی دیر خواه و زود سیری
جهانت می کند آگه که پیری

بسا پیرا که دیدم سرخوش و شاد
جوان خوی و جوان گوی و جوان یاد

چو کبکان قهقهه صبحش جگرخیز
چو بلبل گلشن آرای و سحرخیز

بسا رعنا جوان حسرت آلود
که پیری بررخش لبخند زن بود

بیا تاتن بخرسندی سپاریم
کز و شایسته تر یاری نداریم

سرخ حصار ری

در حصار سرخ ما را وعدهٔ دیدار بود
محفل یاران شیرین محضر هشیار بود

اول اردی بهشت آیات سحر آمیز داشت
گوئیا با من در و دیوار در گفتار بود

آب روشن ، دشت خرم ، باغ سرخوش ، کوه سبز
در طبیعت هر چه بود آرایش و آثار بود

ابر مروارید غلطان ریخت بر دیبای سبز
نرگس نو رسته گاهی خواب و گه بیدار بود

از شقایق کوه گرد خود حصاری سرخ داشت
لاله زار از آب و رنگ لاله آتش زار بود

جوی در هر آبشاری داشت آهنگی دگر
گاه زیر و گاه بم چون ناله های تار بود

گردش آب روان در لابلای سبزه زار
گاه پیدا گاه پنهان چون جمال یار بود

یادم آمد روزگاری کاندرین گلگون حصار
قصر شاهان و تماشا خانه احرار بود

کار داران و سران روم و چین را سالها
روی تسلیم و سرطاعت بدین دربار بود
حالیا زان کاخ جز سنگ و کلوخی بیش نیست
نه در آنجا نه حصار و نه درو دیوار بود
قصر آزادان ورادان بنده منزل شد از آنك
بندگی ارزان و آسان خواجگی دشوار بود
سروری در کسب قدرت بود ورهن مشکلات
بندگی در خاك راه افتاده خوار وزار بود
خون گلگون فدا کاران حصار ملك را
آب و رنگ عزت و گلگونهٔ رخسار بود
ترکمن چای آبروی باستان ما بریخت
لعنت صد نسل بر نسلی که سهل انگار بود

کودك آسمان

نشستم بسی بر لب زنده رود
تامل کنان در رموز حیات
شنیدم یکی نغز و دلکش سرود
که میخواند خوانندهٔ کائنات
چو بانوی شب پرده از رخ گشود
بیفتاد رخسارهٔ مه در آب
دگر گونه شد جلوهٔ زنده رود
ز آمیزش آب با ماهتاب
چو آئینه آب روان تابناك
فتاده در آن سایهٔ بیشه ها
بدانسان که بر روی دلهای پاك
غبار هوس ها و اندیشه ها
نسیم شب از روی گلهای باغ
خرامان خرامان خرامد بمغز
چو از بوی گل تازه گردد دماغ
بجنبش در آید خیالات نغز
از آن رود هر قطره چون رود عود
سخن ها از انجام و آغاز گفت
گل وسبزه مضراب آن عود بود
که این راز با نکته پرداز گفت

من از کشت رحمت یکی خوشه‌ام ز خورشید و مه یافته پرورش
فرستاد ایزد بدین گوشه‌ام که بی تو شگانرا رسانم خورش

☆ ☆ ☆

از آن پیش کایم ز بالا فرود بایوان کیوان مکان داشتم
کلاه من از اطلس زرد بود کمربندی از کهکشان داشتم
من آن کودك آسمان زاده‌ام مکیده ز پستان ناهید شیر
کنون از بر دایه افتاده ام بدامان این تیره خاك حقیر
بدو گفتم ای چشمهٔ زندگی چه‌جوئی از این کوشش بی‌حساب
بیا بس کن از این شتابندگی بدامان این دشت لختی بخواب
نبینی جهان سر بسر خرم است زمین وزمان غرق آرایش است
دمی شادمان‌شو که‌عالم‌دمی‌است سرانجام هر کوشش آرامش‌است
بگفتا ز من پای ماندن مخواه بهل تا بگردم بایـن دشت‌و کوه
که گر من بمانم بدین جایگاه شود زنده از زندگانی ستوه
اگر من بیك جای گیرم قرار جهان خشك لب‌ماند و تیره روز
نه گل بینی آنجا نه گلشن نه کار چنین است فرمان گیتی فروز
بیك جا گر آرام گیرد تنم زمن دور گردد برا زندگی
شود گنده این پیکر روشنم نه زیباست با زندگی گندگی
تو از من بیاموز شایستگی که سر چشمهٔ فیض خشك وترم
نه آرامشم هست و نه خستگی چنین گفته روز ازل داورم

قناری من

گل‌شمع در آخرین سوز بود سحر گرم آرایش روز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور گریزنده شبنم در آغوش نور
که‌مرغی نوای طرب ساز کرد زچشمم‌شکرخواب‌شب‌باز کرد

قناری ز کاشانهٔ تنك خویش — جهان کرده سرشار از آهنگ خویش
ز نور شفق رشته ها تافته — وز آن رشته‌اش بال و پر بافته
ز دریای شب موجی انگیخته — بچشمان او قطره ای ریخته
شب تار، خم گشته بر روی او — زده بوسه برچشم جادوی او
بود قفس لعبت بند باز — گهی بر فرود و گهی برفراز
شدم پیش آن تنك کاشانه اش — که افزون کنم آب بادانه‌اش
چنان مست آن صبح‌سحار بود — کز آن آب و آن دانه بیزار بود
تو گفتی حکیمی است صاحب نفس — که خوش نیستش دیدن هیچکس
دگر باره درچهچه وسوت شد — هم آواز مرغان لاهوت شد
بمضراب منقار چون چنگزن — بسیم قفس گشته آهنگ زن
بدو گفتم ای مرغ زیبای من — فرح بخش و کاشانه آرای من
تو دستانسرائی و من چامه گوی — تو زرین پروبال ومن زرد روی
ترا نیز با زرد رویان سری است — که‌این زردی‌ازتابش آذری‌است
مرا نیز در دل همان آتش است — که‌این رنك‌عشاق‌محنت کش‌است
بگو ، تازه کن جان مشتاق را — بخوان تا بخندانی آفاق را
مگر مرغم امروز بیدار نیست ؟ — چرا درقفس کوشش و کار نیست؟
چرا خانه‌خاموش‌و بی‌رونق‌است؟ — چرا باغ در ظلمت مطلق است؟
قناری فرو بسته چشم از نگاه — بخواب عدم رفته از خوابگاه
دریغا چرا مرغم از یاد برد ؟ — چه‌رو داد کاین گلشن آرای‌مرد؟
پریده ز تن نقش های زریش — شده بالها جمع و پر ها پریش
خط وخال‌دیگر خط‌وخال‌نیست — خطی هست‌امادر آن خال‌نیست
چنان اشکم ازدیده آمد فرود — که بشنید همسایه ام رود رود
چو بودم ز غمهای دوران برنج — غمم میزدود ازدل آن نغمه سنج
کنونم برفت از بر آن غمگسار — دگر با که گویم غم روزگار ؟

مگر بود رامشگری چیره دست
که در حلقهٔ بزم عالم نشست

دمی چند با ساز دوران نواخت
دگرره بسر منزل خویش تاخت

ویاخود یکی رشته‌زاین سازبود
که با لحن جاوید دمساز بود

کنون نا هم آهنگی آغاز کرد
که‌دورانش ازسازخود باز کرد

خطیبی توانا و چالاك بود
که گوینده بر مردم خاك بود

بسر برد آن خطبه نامدار
فرود آمد از منبر روزگار

سعدی ✲

دیار فارس که سر سبز باد سامانش
مباد حادثه را ره بچار ارکانش

گهی ببالد بر کورش سلحشورش
گهی بنازد بر حافظ غزل خوانش

گهی بر آید دارا باوج او رنگش
گهی نشیند «صدرا» بصدر ایوانش

زبرق نیزه مردان پارس همت خواه
که ارمغان سفر بود مصرو سودانش

هنوزدیده‌فریب است‌نقش اصطخرش
هنوزگوش نوازاست چنگ عرفانش

نشان عشق ز آرامگاه سعدی پرس
که پادشاه سخن خفته در شبستانش

امیر نثر و بلاغت بملك جاویدش
خدای شعر و فضیلت بعرش فرمانش

چنان بساز سخن نغمهٔ غزل بر بست
که پر صداست هنوز آسمان‌زایمانش

ببوستان و گلستان خرام تا بینی
چکامه گوی‌ونواخوان هزاردستانش

گذشته برچمنش‌هفتصدخزان وهنوز
نبرده باد فنا برگی از گلستانش

بمان که بینی تا هفتصد بهار دگر
هنوزهرچه بچینی گل‌است وریحانش

نه تشنه کامی از روزگار مردادش
نه زرد روئی از سورت زمستانش

کلاه گوشهٔ ایران بآفتاب رسید
چواین‌سهیل‌شرف سرزد ازگریبانش

سلام کن چو بآن بارگاه انس رسی
که‌درجواب خوشآمدستانی ازجانش

سپس ز گفته «مسرور» این ترانه‌نغز
بخوان و همت عشقی طلب زدربانش

اردی بهشت ۱۳۳۱

✲ بمناسبت افتتاح آرامگاه سعدی سروده شد



مؤید ثابتی

مؤید ثابتی

مؤید ثابتی یکی از مشاهیر شعرا ورجال علم و ادب دورهٔ معاصر است که سلامت گفتار وفصاحت اشعارش مورد توجه نقادان وسخن‌شناسان میباشد وآثارمنظوم وی در بسیاری از مجلات و مطبوعات سی‌چهل سالهٔ دوران جدید بطبع رسیده است.

مؤیدثابتی‌درشعر پیروسبك اساتید متقدم ورهرو طریقهٔ اصیل شعر و شاعری فارسی است وی در قصیده وغزل استاد است وقصاید وی درسبك خراسانی وغزلیاتش ازلحاظ فصاحت وشیوائی درلفظ ومعنی تاسرحدکمال پسندیده میشود ودر سایر زمینه های شاعری نیزآثار پرمغز و بدیعی داردکه توانائی‌ویرا درهمه فنون سخن‌میرساند.

مؤید ثابتی که نامش سیدعلی وتخلصش در شعر مؤید است فرزند مرحوم‌سید حسین ثابتی نایب‌التولیه آستان قدس رضوی است که ازرجال بنام بین‌النهرین و از طایفهٔ آل ثابت بوده وازاوایل‌قرن معاصر بایران مهاجرت‌کرده ومقیم خراسان گردیده وازطرف ناصرالدین شاه قاجار بسمت نایب التولیه آستان قدس رضوی منصوب شده وسالهای مدید باکفایت ونیکنامی در این‌مقام انجام وظیفه میکرد . موید ثابتی بسال ۱۲۸۱ شمسی درمشهد مقدس متولد شده تحصیلات خود را در مدارس و نزد اساتید زمان بپایان رسانیده در ادبیات فارسی وعربی صاحب اطلاعات وسیع ومعلومات‌عمیق ودارای تألیفات متعددی ازجمله‌کتاب تاریخ وراهنمای مشهد است‌که اکثرآنها هنوز بطبع نرسیده است وفقط‌کتاب مکاتیب غزالی ودیوان همام تبریزی بتصحیح و اهتمام ایشان منتشرشده است .

مؤید ثابتی که ازرجال نیکنام دورهٔ مشروطیت بشمار میرود تاکنون درشش دوره تقنینیه بنمایندگی‌از طرف اهالی خراسان درمجلس شورایملی ومجلس سناانجام وظیفه کرده ودر سایرمناصب‌ومشاغل دولتی واجتماعی نیز همواره درعداد زعمای‌قوم ومشار ومشیرامور مهم بوده ودرهمه حال با شعروادب وتألیف وتصنیف سروکارداشته وآثار منثور و منظوم وی نامش را در مجامع ادبی با احترام وتوجه اهل ادب‌مقرون داشته است اما دیوان اشعار مؤید ثابتی نیز مانند سایر تألیفاتش هنوز چاپ نشده و ازآنچه بطبع رسیده چند قطعه نقل‌میکنیم که‌البته آنها را منتخب اشعار مؤیدنمیتوان دانست .

برف

برف آمد و سر کرد بهرزن و هر کو ‌ ‌ ‌ امسال گرامی است بسی آمدن او

گیتی زسپیدی شده چون سینهٔ شهباز ‌ ‌ ‌ گردون زسیاهی شده چون پر پرستو

مردم همه بگریخته از برزن و بازار ‌ ‌ ‌ پنهان شده درخانه چو زنبور بکندو

از سبزه گرائید بگلخانه گل سرخ ‌ ‌ ‌ وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو

آن شاخ پراز برف تو گوئی ز ره ناز ‌ ‌ ‌ کرده‌است عیان سیمبری ساعد و بازو

پوشیده بتن کوه یکی پیرهن از سیم ‌ ‌ ‌ چون پیرهن دخترکان تا سر زانو

تادامنش ازبرف و گل آلوده نگردد ‌ ‌ ‌ بالا زده دامان و فرو چیده ز هرسو

از برف گرانمایه شده خوابگه رنك ‌ ‌ ‌ کاوراست کنون بستر و بالش ز پرغو

بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار ‌ ‌ ‌ کز برف بود بر زبر تارك تیهو

منقار پر از برف کند زاغ تو گوئی ‌ ‌ ‌ کز شیره بیالوده دو لب بچهٔ هندو

از باد برهنه شده یك باره تن بید ‌ ‌ ‌ وز برف گران بار شده شاخهٔ ناژو

زی باغ بیائید و به‌پرسید ز دهقان ‌ ‌ ‌ کان دولت دیروزی امروز ترا کو

آیا زچه برباد شد آن نو گل شاداب ‌ ‌ ‌ آخر زچه خاموش شد آن مرغ سخنگو

در باغ از امروز دگر تا مه اسفند ‌ ‌ ‌ یك سبزهٔ نو رسته نه‌بینی به لب جو

خوش زی که بهار آید امسال به‌از پار ‌ ‌ ‌ گیتی شود آراسته و خرم و نیکو

در کشت همی نعره زند بلبل بیدل ‌ ‌ ‌ در دشت همی خنده کند لالهٔ خودرو

آن رعدهمی کوس زند سخت بقوت ‌ ‌ ‌ وان ابر همی تیغ کشد سخت به‌نیرو

آن برق جهان همچو یکی نیزهٔ زرین ‌ ‌ ‌ کاورا فکنی هردم ازینسوی بدانسو

گیتی شود ازسبزه و گل چون پر طاوس ‌ ‌ ‌ بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو

از سبزهٔ نو خیز برآید گل و سنبل ‌ ‌ ‌ بر سبزهٔ نو نیز بر آئیم من و تو

گل باز کند روی و مؤید بتو گوید ‌ ‌ ‌ «همرنك رخ خویش بباغ اندر گل جو»

نوروز

فرو آویخت از گلبرگ شبنم
چورخشان گوهری از سطح پرچم

فروزد از بر گلبن گل سرخ
چو خورشید از بر کیهان اعظم

بگلبن گل یکی تاج کیانی است
نمایان از فراز مسند جم

درختان خرمی را جامه‌ئی نو
بپوشیدند از دیبای معلم

پریشان کرد گیسو بید مجنون
چنان چون دلبری زلفین پرخم

بگردون برق هردم بر کشید تیغ
بر آرد رعد فریادی دمادم

زدو سو ابرها چون جنگجویان
خروشیدند و افتادند در هم

تو گوئی آسمان سازد مثالی
ز رزم اشکبوس و جنگ رستم

خجسته باغبان ما را بنوروز
دو صد گونه گل آورده فراهم

زیك سو نرگس وشب بوی وسنبل
زیك سو سوسن و یاس وسپر غم

کند رخساره گل در برگ پنهان
ز تحریك نسیم صبح هردم

بسان آتشی کز دور در شب
شود خاموش و روشن از پی هم

تکلم کرد اگر در عهد خردی
بگهواره درون عیسی ابن مریم

کنون از آشیان آنمرغك خرد
سخنگو شد چو عیسیّ مکرّم

منظم شد بساط باغ بر خیز
بساط خرّمی را کن منظم

مسلم نیست چون هستی کسی را
چرا از کف نهی عیش مسلم

بنال ای بلبل عاشق که هرگز
مبادا سایهٔ گل از سرت کم

مرا آن نغمه های دلکش تو
دهد شادی بجا، وزدل برد غم

خوشاو خرّما آنکس که اکنون
ز وصل دلبری شاد است و خرم

نه چون من کزفراق دوست دارم
چو ماتم دیدگان اندوه و ماتم

مرا دیگر وصال دوست حاصل
ندانم کی شود والله اعلم

محیط امن

همچو مجنون رو بصحرای جنون خواهیم کرد
عقل را درچاه حیرت سرنگون خواهیم کرد
جامهٔ تقوی بخون رز فرو خواهیم شست
همچو گل برتن قبا را لعلگون خواهیم کرد
رامش وشادی دل، هرقدر شد نقصان پذیر
مصرف می را بآن نسبت فزون خواهیم کرد
از جهان چشم نکوئی داشتن ناپختگی است
این خیال خام را از سر برون خواهیم کرد
سینه‌را ازسوز غم آتش فشان خواهیم ساخت
دیده ازخوناب دل دریای خون خواهیم کرد
سقف این طاق مقرنس را ز سوز آه خویش
بر سر این بدسرشتان سرنگون خواهیم کرد
در محیط امن تنهائی دل آزاده را
دور، از آمیزش این خلق دون خواهیم کرد

بگویمت که منم

شکسته‌خاطر و آزرده‌جان وخسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم
نهاده‌اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تا دم مردن نمی‌رود ز تنم
بلای جان من این عقل مصلحت بین است
بیار باده که غافل کنی ز خویشتنم
برشحه‌ئی ز من ای ابر فیض بار کرم
مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
منم عزیز خرابات ، پیر کنعان کو
که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم
چوشمع آتش‌سوزان درون جان دارم
ببین بروشنی فکر و گرمی سخنم

صفای خلوت جان من است شعر و شراب — چو هست این دو، چه حاجت بباغ یاسمنم
شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل
ببوسمت لب و آنگه بگویمت که منم

در گوش کر، چه سود کند خواندن سرود؟ ✿

بر کلك مشکبار تو فرخ دو صد درود — کز خاطرم بلطف و کرم زنگ غم زدود
چون نامهٔ تورا بگشودم به پیش چشم — گفتی که از بهشت برویم دری گشود
منت نهاد بر دل و جان فسرده ام — زین مکرمت که لطف تو درحق من نمود
لیکن بطعن بر قلمت رفت نکته ای — کان طعن رامن از تو نیارستمی شنود
گفتی مرا بطنز که یکباره شد تهی — در یای طبع تو ز گهر های نابسود
پنداشتی که گنج سخن را قضای بد — مانند روز عیش و جوانی ز من ربود
هرگز گمان مبر که زره بازمانده است — گرخنگ فکرتم زتکاپو دمی غنود
باغی است طبع من بلطافت که صبح و شام — صد گونه گل زهرطرفش میتوان درود
طبعم چو زنده رود روان است و فیض بخش — وزگشت سال و مه نشود خشك زنده رود
هرگه که لب گشایم و ساز سخن کنم — از آسمان سروش فرستد مرا درود
چون بنگری بصافی و پاکی شعر من — وحی است گوئی آمده از آسمان فرود
آن کو مرا ستود هنر را ستوده است — وانکس که فضل را بستاید، مرا ستود
از قدر شخص من نشود هیچ بیش و کم — بر جاه من، زمانه اگر کاست یا فزود
نسج بدیع کارگه آفرینشم — جان و دل مرا بود از عشق تار و پود
خوشتر ز نظم شعر بر من نبود و نیست — در این فراخ گیتی، از هرچه هست و بود
هرچند نغمه ساز و خوش الحان چو بلبلم — در گوش کر چه سود کند خواندن سرود؟
با مردمی که هیچ ندانند قدر شعر — آخر مرا بگوی، که از شاعری چه سود؟

✿ این قصیدهٔ استادانهٔ شیوا را آقای مؤید ثابتی درجواب نامهٔ دوست دیرین خود آقای محمود فرخ سروده اند. آقای فرخ در نامهٔ خویش از ایشان گله کرده بودند که چرا در شاعری امساك میکنند، و این گله مندی شاعر. استاد را بسرودن این قصیدهٔ غرا برانگیخت ...



محمد علی ناصح

ناصح

ناصح یکی از ادبای بزرگ معاصر است که هم در نظم و هم در نثر صاحب آثار پرارزش وجاویدانی است . یکی از کارهای ادبی ناصح ترجمهٔ کتاب « سیرة جلال الدین» تألیف ذوالبیانین محمد زیدری است . محمدزیدری که منشی مخصوص سلطان جلال الدین خوارزمشاه بوده دردو کتاب از تألیفات خود یکی نفثة المصدور بفارسی و دیگری سیرهٔ جلالی بعربی دو نمونه اززیباترین نثر فصیح و بلیغ عصر خودرا بیادگار گذاشته و ترجمه این کتاب بفارسی که بوسیلهٔ محمد علی ناصح انشاء شده یکی از ترجمه هائی است که از لحاظ سلامت و امانت و فصاحت یکی از نوادر عصر و زمان ماست بخصوص که هرجا متن کتاب منظوم بوده ترجمهٔ آن نیز بی آنکه حرفی کم وزیاد شود بفارسی شیوا ودرست منظوم گردیده واستادی وقدرت طبع وقلم ناصح را معرفی گویا و بلیغ است. از سایر تألیفات ناصح رساله درشرح حال صاحب ابن عباد وشرح حال خاقانی شروانی وتصحیح دیوان ابوالفرج رونی چاپ شده ومؤلفات دیگر ایشان هنوز بطبع نرسیده است.

محمد علی ناصح بسال ۱۲۷۷ شمسی در تهران متولد شده تحصیلات جدید رسمی ومعمولی زمان را بپایان رسانید، واز علوم قدیمه دورهٔ کامل دروس ادبی زبان فارسی وعربی وفقه واصول وحکمت را نزد اساتید فضلا تحصیل کرده ادبیات عربی را تادرجهٔ استادی وزبان فرانسه را نیز بخوبی فراگرفت وازسال ۱۳۰۰ شمسی بخدمت وزارت فرهنك درآمد وفعالیتهای علمی وخدمات فرهنگی وی همواره مورد تقدیروتوجه بود تاآنکه چند سال پیش بدریافت نشان درجهٔ اول علمی نیز نائل گردید و امروز ناصح مردی است که درنظم و نثر شاعر وادیبی استاد ودر علوم دینی فقیهی دانشمند وحکیمی فاضل و درفن نطق وخطابه نیز ازسرآمدان خطبای عصر و از خدمتگزاران صمیمی فرهنك بشمار میرود .

ناصح در همه شیوه‌ها وزمینه های شعر طبعی قادر وبیانی شیوا وزبانی فصیح وشیرین دارد ورعایت تمام نکات وقوانین علم الادب وقواعد عروضی را در نثر ونظم لازم میشمارد وبا هرنوع سهل انگاری وبدعتی مخالف است وعدم رعایت قواعد اصولی ادب را بوسیله بعضی متمردین دلیل ضعف وناتوانی آنها میداند . ازآثار منظوم ناصح که هنوز بصورت دیوانی تنظیم نشده قسمتی درمجله ارمغان وسایر مجلات ادبی بطبع رسیده است و چند قطعه ازاشعار وی که نقل میشود فقط نمونه ای ازاشعار ناصح است نه منتخب آثار او :

قطره و دریا

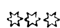
بدامان دریا ز چشم سحاب — یکی قطره غلطید چون درخوشاب
برآشفت از آن بحر پرخاشجوی — بتندی ترش کرد بر قطره روی
که ای خرد ناچیز دور از خرد — فرا تر منه پای از حد خود
چو هیچی و کمتر ز هیچ از شمار — ترا زین میان به که گیری کنار
جوی چون نهٔ در ترازوی من — نباید نشستن به پهلوی من



چو قطره بدید این درشتی زیم — بدو گفت سنجیده تر گوی و کم
بفریاد و غوغا میاشوب مغز — سخن به که آهسته گویند و نغز
منم قطرهٔ آب شیرین گوار — بپا کی چو آئینهٔ بی غبار
همه اصل وفرعم زلطف وصفاست — کزین هردو باشندگان را بهاست
پلیدیست دور از من و دور باد — که پاکیزه دامانم و پاك زاد
تو با این بزرگی و پهناوری — سزد گر ز خردی بمن ننگری
که گر فربهی در سرشت تو نیست — ترا دست از اینگونه گوهر تهیست



و دیگر، ترا این بزرگی و جاه — نه خود بود کز ماست ایندستگاه
که گر نیستی قطرهٔ ناتوان — نبودی نشان از یم بیکران
بسی قطرهٔ خرد بیدست و پای — زخود چون من ایدر تهی کرد جای
فروشد درین بحر وازخود گذشت — تو دریا شدی قطره ناچیز گشت
بلی جمع ما گر شوند از تو فرد — بر آید بچرخ از نهاد تو گرد



نماند ز تو جز یکی توده خاك — رود آب و نیز آبروی تو پاك

فتد ناگهانت ز جوش و خروش
تن مرده بی جنبش و تاب و توش

چو خود هست بود ونبودت ز ما
نه‌سرمایه تنها که سودت ز ما

خدا را بما تنند و سرکش مباش
برین خاکساران چو آتش مباش

بهستی ده خود مشو سر گران
کزین پیش گفتند دانشوران

چو با منعم خویشتن بد کنی
همه‌سعی در نکبت‌خود کنی

ترانهٔ رود

رهروی چون صبا جهان پیمای
کرد روزی کنار رودی جای

رود را دید گشته رود نواز
با نوائی شگرف دستان ساز

اندر آن پرده رازها بسیار
بر دل خاکیان نکرده گذار

لیك هر نغمه ره بجائی داشت
کار با جان آشنائی داشت

ره نوردی حریف شوق و طلب
گرم جوش وخروش‌وکف برلب

پا ندانسته گاه سیر از سر
ساخته پا ز سر براه اندر

با هزاران هزار زنجیرش
بوده در هر قدم عنانگیرش

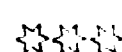
تندجنبنده بی سکون و درنگ
خاك توفنده و شتاب آهنگ

موجها گه دویده از پی هم
کرده بس نقشها بر آب رقم

همچنان لشکری برون زحساب
بهر یغما بپویه کرده شتاب

گه فتاده بهم بره یازان
این یك ازراست‌وآن‌بچپ‌تازان

چون‌سپاهی بگاه جنگ و گریز
پشت کرده بعرصه گاه ستیز



رهرواین‌جنبش وخروش چودید
در شگفت آمد وز حود پرسید

کای عجب دره دراز آهنگ
پای بر سر دوان و سربر سنگ

روز و شب لحظهٔ نیاسودن   با مه و مهر همسفر بودن

هر نفس ناله و فغان کردن   هردم از دست خود قفا خوردن

چیست زین خام طبع بی تدبیر   همچو دیوانه پای در زنجیر

تا ازین پویه چیست مقصودش   وندرین قبله کیست مسجودش

زین ره سخت هم بنیروی بخت   راه پیما برد به منزل رخت

یا به پایان رسد زمان ز آغاز   همچنان این دونده در تك وتاز



داشت سالك چنین بخویش خطاب   کامدش از زبان رود جواب

کای ندانسته رسم وراه طریق   ابجد آموز مکتب تحقیق

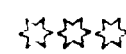
اندرین گرد گرد دایره وار   خامهٔ صنع را خط پرگار

نیست بی سیر نقطهٔ موهوم   گرنه بر جاهلی بود معلوم

زمی پست و آسمان برین   مهر رخشان و ذرهٔ مسکین

در طلب هر یکی بود پویان   همه مقصود خویش را جویان

جنبش ایدر نه خاص جانورست   هم چو حیوان جماد پویه گرست



من که بینی بسالیان دراز   پویم این راه را نشیب و فراز

آرزوی وصال بحر مراست   عزم همراه و عشق راهنماست

چون رسم در محیط بی پایاب   خانه از خود تهی کنم چو حباب

بحر بنشاندم زجوش و خروش   بنشینم ز گفتگو خاموش

جا در آغوش وی چو بگشایم   او شوم و ز خودی بر آسایم

ناقصی طالب کمالم من   گرم جنبش بماه و سالم من

وین کمال و سعادتست بسم   که بدریای بیکران برسم

نیز اگررنج پویه جانکاهست   هر قدم صدخطر فرا راهست

هست مقصود چون بزرك وخطیر   زحمت اندك شناس و رنج حقیر

صباح عید

صباح عید که خور جلوه‌گر ز خاور گشت
ز تاج زر بسر کوه سایه گستر گشت
بدیده از فلك آبگون ز خیط شعاع
پرند سبز نمایان و سوزن زر گشت
بر آفتاب چو دیدم فروغ طلعت وی
بچشم من ز دگر روزها فزونتر گشت
فروغ مهر نه تنها سرای کون و فساد
گرفت جلوه دیگر برنگ دیگر گشت
تو گوئی آنکه هر آن آرزو که داشت جهان
بیافت ناگه و کام دلش میسر گشت
نسیم خلد بر آفاق گلفشانی کرد
جحیم قهر و غضب را فسرده آذر گشت
جهان بلحنی دلکش سرود شادی خواند
ز چرخ زهره بر آهنگ او نواگر گشت
همی دگر شد ماهیت جهان زانسان
که غصه نیز بشکل طرب مصور گشت
در آن میانه بگوش آمد از پیام سروش
که گاه بعثت فرخنده پیمبر گشت
محمد آنکه بام القری چو زاد زمام
زمین کعبه بدین موهبت فلك فر گشت
ز بحر رحمت زاد آن یگانه در یتیم
که فخر دوده آدم بپاك گوهر گشت

تراست خطبه در آفاق و پنج نوبت نیز
که بر تو کشور دین تا ابد مقرر گشت
شهی که تخت وی آمد روان پاکدلان
قبول بار خدایش چو بر سر افسر گشت
ضمیر روشن وی جلوه‌گاه نور یقین
چنانکه آئینه از آفتاب مظهر گشت
فرود پایه اوصاف اوست هر معنی
که در ضمیر بیان پرور سخنور گشت
جهان پناها از پا در آمد ایرانی
ز بس حوادث چون آسیاش برسر گشت
صفای مشرب عیشش زبس مکدر شد
بخنجر آب حیاتش برنده خنجر گشت
ولی ز فضل تو دارم امید کان بینم
که آب رفتهٔ دولت بجوی او برگشت
ز دست رفته بخصمان خیره سر پیروز
شکست یافته بر دشمنان مظفر گشت

صبرای

از فصاحت ملک را گر نام باید جاودان
ملک ایران را ز گیتی زنده جاوید خوان
گر در اقطار دیگر ملک زمین تسخیر کرد
شعر استادی هنرور نکته گوی و نکته دان
فضل ایرانراست باری کاندرین پاکیزه خاك
شد نوا ساز سخن را از زمین بر آسمان

از سخنگویان ما هر یك بدیگر فن وسبك
شد چنان یکتا بحسن معنی و لطف بیان
کز سپهر پیر ما را زال فرتوت زمین
ناردش مانند تا پاید همی دور زمان
عندلیب پارسی آری چو بر خواند سرود
بلبلان مرز دیگر را فرو بندد زبان
گر حدیث رزم خواهی گفتهٔ دانای طوس
کاندرین میدان چنو گیتی نبیند پهلوان
ور سرود بزم جوئی از نظامی جوی ازانك
مر نظیرش را بعالم نیست چون عنقا نشان
رمز عرفان از سنائی جوی یا از مولوی
یا ز عطار آن فرید دهر و یکتای جهان
من ندانم زین سخن‌سنجان کدامین به که هست
هر گلیرا رنك وبوئی خاص دراین گلستان
زاده عقل روانست این سخنهای بدیع
زان نیارم گفت کان زین به بود یا این ازان

آسمان نظم راهست الغرض خورشید چند
پرتو هر یك گرفته شرق تا غرب جهان
آفتابی زان میان سعدیست کز الهام طبع
شد زبان خامه اش وحی سخن را ترجمان
این مهین فرزند گیتی گرچه زاد ازخاك پارس
چون درازدریا ومشك از تبت و گوهر زکان
شاید ار گیتی بوی بالد که دانشمند هست
فخر گیتی جمله نه یك سرزمین یا دودمان

هفتصد سالست نه بیش و نه کم کاین اوستاد

مر گلستان را بر اهل هنر برد ارمغان

گلشنی از یك گل او جمله گیتی نو بهار

گلستانی تا ابد ایمن ز آسیب خزان

گلستانیخوش که در هرفصل چون باغ بهشت

بر بساطش لاله و گل گستریده پرنیان

لفظ چون آب روان معنی چومی مستی فزای

در گلستان خوش بود آری می و آب روان

بوستانش نیز بستانیست کز هر شاخسار

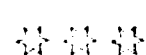
میوهٔ معنیت بخشد بیدریغ و رایگان

نی همانا کز ره تحقیق دریائیست ژرف

گوهرحکمت دراو چندانکه دلخواهدنهان

در «بدایع» در بدیع افتاده استاسلوبنظم

ختم معنی راست حجت از خواتیمش عیان



باری این استاد عمری برد رنج کسب علم

تافت زان پس روزگاری بر جهانگردی عنان

ازشهاب وبوالفرج چونشد بدانش بهره مند

بر بسیط خاك روی آورد چون باد وزان

گونه گون دید آزمونها ازجهان پست لیك

چون زر خالص گرامی گشت گاه امتحان

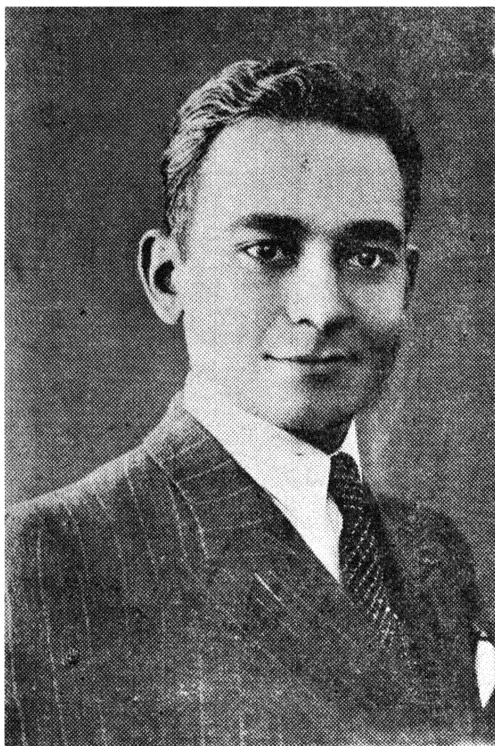
خواند چون یکسر کتاب انفس وآفاق را

نامه ها پرداختهریك در فصاحت داستان

پس بگوش جان خطاب ارجعی ازحق شنید
نفس جزئی یافتش با نفس کلی اقتران
قطرهٔ روشن گهر چندی ز دریا شد جدا
باز در آغوش دادش جای بحر بیکران



گر قفس بشکست وروی ازچشم ظاهر بین نهفت
و ز تغنی لب ببست این بلبل عرش آشیان
نه سپهر از قول موزونش پر آواز است ونیز
بر سرودش عندلیبان جهان رطب اللسان
ای مهین گوینده کاینك آفرین گوی تواند
یك بیك گویندگان پیرو جوان خردو کلان
چون توجان پاکی اندر تیره خاکت جای نیست
بلکه چون جان جای داری دردل پیرو جوان
تا بتابد چهر مهر از گنبد نیلو فری
چون فروغ رای سایهٔ ایزد و شاه جهان
ملك ایران کشور خورشید را پیوسته باد
از لوای عدل شاهنشاه بر سر سایبان
دانش و حکمت چو باشد خاك ما را آبروی
باد بنیان کاخ دانش را بحکمت جاودان
چون جهان روشن بتست ای سرزمین آفتاب
شاد زی تا دهر پاید زندهٔ جاویدمان
گر قوافی شایگان شد نظم خوشتر گشت از آنك
شعر چون گنجست و گنج آن به که باشد شایگان



علی صدارت (نسیم)

نسیم

نسیم صدارت یکی از گویندگان خوش قریحه و پراستعداد زمان ما است که در انواع شعر فارسی تواناست ودر آثار وی قصاید وغزلیات و مثنویها وقطعات پر مغزو جالب توجه زیاد وجود دارد واگرچه در سال‌های اخیر بواسطه اشتغال بامور قضائی کمتر درصدد نشر آثار جدیدش بوده است اما از بسیاری از منظومات واشعار ایشان که از سالهای پیش در جراید ومجلات ادبی بطبع رسیده بغنای طبع وشیوائی ورسائی بیان واندیشه‌اش پی میتوان برد.

علی صدارت که در شعر «نسیم» تخلص میکند بسال ۱۲۹۶ در قصبه اردکان از توابع یزد متولد شده تحصیلات ابتدائی خود را در اردکان ویزد ودوره متوسطه را دراصفهان بپایان برد وسپس در تهران بدانشکده حقوق وارد شد وبسال ۱۳۱۴ به گرفتن دانشنامه لیسانس حقوق نائل آمد واز سال ۱۳۱۶ بخدمت وزارت دادگستری وارد گردید واز این‌موقع ۹سال در دادگستری شیراز انجام وظیفه کرد سپس بریاست دادگستری استان پنجم چند سالی در کرمانشاه اقامت داشت وبعداً بریاست کل دادگاه‌های استان شهرستان تهران منصوب گردید ودر همه احوال علاوه بر انجام وظایف قضائی ومشاغل دادگستری که در آنها بنیکنامی وشرافت گذرانیده با امور ذوقی وادبی وشعرونویسندگی نیز مانوس بوده است وقسمتی از آثار منظوم وی بسال ۱۳۲۰ و هنگام اقامت درشیراز بنام «ترانه‌های نسیم» منتشر شده اما آثارجدیدتر ایشان هنوز بصورت کتاب تدوین نگردیده است.

صدارت نسیم در شعر پیرو سبك اساتید است وبا اینکه معانی ومفاهیم جدید و بدیع در اشعارش فراوان است با تندروی در شعر نو وانحراف از روش وسیره ادبای متقدم مخالف است ومیگوید هنر آنست که شاعر قدرت بیان اندیشه وسخن خود را در قالب شعرعروضی داشته‌باشد وگرنه بهتر است بنثر بنویسد. نسیم همچنانکه درانجام امور اجتماعی ومسئولیت‌های قضائیش مردی فعال وخلیق وخوش قلب‌است در شاعری نیز لحنی گرم وشیرین دارد ودر آثار منظومش اشعار انتقادی واجتماعی با حرارت و اثربخش متعدد میتوان یافت. اینك نمونه‌ای چند از اشعار نسیم.

دیدار

گلبن بخت من امروز ببار آمده بود
که مرا آن گل رعنا بکنار آمده بود

زلف آشفته ولب‌خنده زنان چشم‌خمار
بمراد دل من شیفته وار آمده بود

چون گل‌ازدیدن‌رویش‌دل‌تنگم‌بشکفت
که فرح‌بخش‌تر از باد بهار آمده بود

ساعتی خانهٔ‌من‌رشك نگارستان گشت
که‌بدیدار من آن طرفه نگار آمده‌بود

جان سپردن‌بشب‌وصل خوش آیندنبود
ورنه جان برلب من بهرنثار آمده‌بود

بوی گل میشنود رهگذر از کوچهٔ ما
کان گل تازه‌ازاین راهگذار آمده‌بود

همرهانش همه بودند بمن برسر لطف
نو گلی‌بود که بی‌زحمت خار آمده بود

دلم‌از دست‌بشد، شیشهٔ‌صبرم بشکست
کافت جان‌ودل وصبر وقرار آمده بود

دام زلفش ره دلها ز دوصد دیده‌دراو
مانده‌حیران که غزالی بشکار آمده‌بود

ازتو شرمنده‌ام ای بخت که ازیاری تو
بکف امروز مرا دامن یار آمده بود

بعد یکعمر که از خون دل آبش دادم
نخل امید من امروز ببار آمده بود

تازه‌شدداغ‌حسودان بداندیش ز رشك
که بدلجوئیم آن لاله عذار آمده بود

گر غزلهای مرا نیست خریدار نسیم
دربر آن‌طرفه غزالم بچکار آمده بود

حافظ

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

بردم بحسرت ازسر کوی تو رخت خویش
دیدی که خود چگونه زدم پابه‌بخت خویش

ننموده روی رفتی و من بی تو زنده‌ام
حیران زعهدسست تو و جان سخت‌خویش

ای ملك حسن از آن تو در بوستان خرام
بستان زدست‌نرگس و گل‌تاج‌و تخت‌خویش

گوئی بغنچه تهمت خـرم دلی زدند
کافکند پرده از جگر لخت لخت خویش
تـا کـرده است بخت سیه دورم از وطن
پژمرده‌ام چو برگ جدا از درخت خویش
بـر کند دل ز جان‌و امید از جهان نسیم
از ورطهٔ هوا و هوس برد رخت خویش

گریه ابر

ابر بر مرگ جوانان چمن زار گریست
همچو ماتم زدگان آمد و بسیار گریست
جامه اش نیلی از آن بود که ماتم زده بود
مرگ گل دید که در دامن گلزار گریست
همه‌دانند که برطرف چمن خنده خوش است
تا چه دید ابر که یك چند بناچار گریست
نه شگفت است اگر ابر بگرید شب و روز
سنگ از دوری یاران وفا دار گریست
چشم بگشود و ندید از گل و سنبل اثری
بامدادان بچمن نرگس بیمار گریست
لاله آن دختر صحرا ز جهان پای کشید
و ز غم دوری او چشمه بکهسار گریست
در دل گور کفن بر درم از شوق نسیم
گر بدانم که بمرگم ز وفا یار گریست

به‌معشوق نایافته‌ام

ندانمت بزمین یا در آسمان جویم
چگونه ره بتو یابم کجا نشان جویم

تو بهتر از مه و خورشید و بر تر از فلکی
تو را چگونه در این تیره خاکدان جویم

نه مردمی است کز این دیو مردمت دانم
خطاست چون تو کسی راز ناکسان جویم

تو بر کناری از این ناکسان که خار وخسند
تو را میانهٔ گلهای بوستان جویم

میان باغ چو پروانه هر گلی بویم
ببوی آنکه گلی چون تو ز آنمیان جویم

نشاط طره و رخسار و قد و خد تو را
زسنبل و سمن و سرو و ارغوان جویم

گهت ز خندهٔ گل ، گاهی از تبسم صبح
گهت ز پرتو ماه و ستارگان جویم

گهت ز آه ستمدیده گه ز اشک یتیم
گهت ز نالهٔ رنجور ناتوان جویم

رسم بوصل مهی چون تو در زمین هیهات
مگر تو را چو مه نو بر آسمان جویم

مگر رسم بتو زین رهگذر ز بخت بلند
نشان پای تو در راه کهکشان جویم

اگر چه روی تو ماهی بر آسمان یابم
چو زهره رقص کنان بر فلك مکان جویم

بخوبی تو مهی تابد از کدام افق
نشان چون تو گلی از چه باغبان جویم
ز جان گذشته بگرد جهان تو را طلبم
چو گوهری که بدریای بی کران جویم
جهان آب و گل از چون تو دلنواز تهی است
مگر نشان تو را در جهان جان جویم
ندیده روی تو ترسم مرا سر آید غم
ز بیم جان نبود کز اجل امان جویم
من آن نیم که بهر دلبری سپارم دل
از آن تست دلم چون تو دلستان جویم
بهر گلی نتوان عشق باخت چون بلبل
گلی چو روی تو در گلشن جهان جویم
من آرزوی تو دارم زهی خیال محال
رسیده جان بلب و عمر جاودان جویم
بجستجوی تو ای بی نشان من درویش
بهر زه رنج برم گنج شایگان جویم
بهای گوهر یکدانه‌ای چو دوست «نسیم»
بنقد جان زدو چشم گهر نشان جویم

عمر

گذشت عمر و تو گوئی خیال و خوابی بود
گذشته حسرت و آینده چون سرابی بود
نه عمر بود، که بر باد های ابلق دهر
سوار برق شتاب سبک رکابی بود

نبود لایق تفسیر و در خور تعبیر
نه زندگی که پریشان خیال و خوابی بود
براستی که ز دریای بیکران وجود
وجود ناقص ما فی‌المثل حبابی بود
بروزگار جوانی بفکر دورهٔ شیب
خمار گشت اگر نشئهٔ شبابی بود
سری بدست نیامد مرا ز رشتهٔ عمر
که سر بسر گرهی بود و پیچ و تابی بود
چه رازها که نگفتیم و همچنان در دل
نهفته ماند چو گنجی که در خرابی بود
زعمر طرف نبستیم جز در آن محفل
که همزبان قلمی، همنشین کتابی بود
ز تیرگی چو شبی زندگی گذشت و در آن
فروغ عشق و جوانی چو ماهتابی بود
بشستمی همه با آب دیده دفتر عمر
در آن اگر نه ز آئین عشق بابی بود
به‌خار زار جهان گر گلی شکفت مرا
ز دست لاله رخی ساغر شرابی بود
ز عمر دورهٔ برجستهٔ شباب «نسیم»
درست همچو حبابی بروی آبی بود

ماه من

من و مهر ماهروئی، چو فرشته آسمانی
همه حسن و دلربائی، همه لطف و مهربانی

ز نشاط جانفزاتر ، چو امید روحپرور
گل گلشن نکوئی ، مه چرخ دلستانی

بستاره ئی برابر ز فروغ و تابناکی
رخ او ز گل نکوتر ، لب و گونه ارغوانی

صنمی که در زمانه ، بوفا بود یگانه
بفسو نگری فسانه ، به جمال داستانی

صنمی چو مهر زیبا، بدو گیسوی طلائی
چو فرشتگان دلا را ، بدو چشم آسمانی

گل تازه‌ئی که گه گه دهم از سرشك آبش
که فزایمش از این ره ، به طراوت جوانی

بجهان عشق شاید به هزار سال ناید
نه چو او بدلربائی ، نه چو من بجانفشانی

بامید او نشینم ، به از این چه آرزوئی
ز فراق او غمینم ، به از این چه شادمانی

شب تار غم سر آید ، همه کام من بر آید
که شبی ز در در آید به نشاط و کامرانی

عمر

بگذشت عمر و نیست بجا زان نشانه ای
طی شد شبی ، رسید به پایان فسانه ای

بنمود رخ حبابی و گردید ناپدید
در ژرف قلزمی که ندارد کرانه ای

برخاست اخگری و فرو مرد در دمی
ناکرده سر ز خاك برون ، سوخت دانه ای

مرغی پرید و دیگر از او کس نشان نیافت
بر باد رفت خار و خس آشیانه ای
شد واژگون ز سیل حوادث بنای عمر
هرگز براه سیل نپائید خانه ای
این زندگی که خواب و خیالی نبود بیش
بود از برای مرگ همانا بهانه ای
هر آرزو که بود نهان در دلم «نسیم»
آه سحرگهی شد و اشك شبانه ای

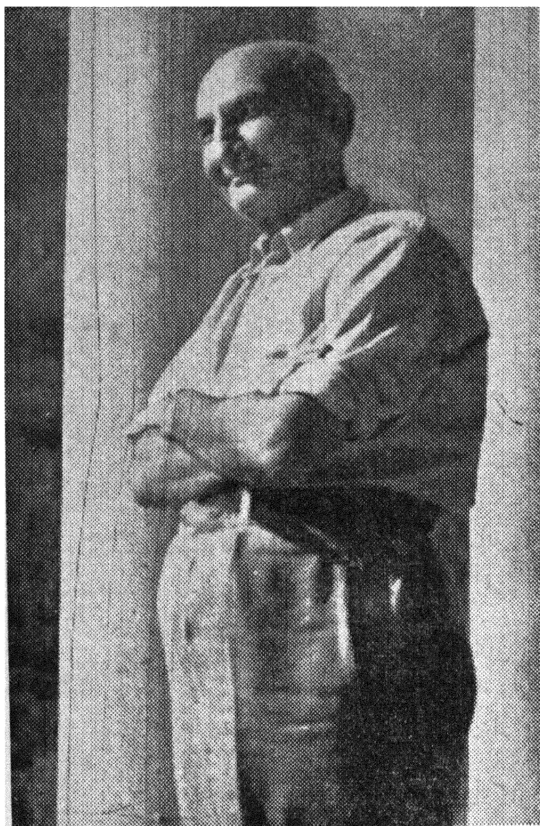
در آغوش مهتاب

روشنست امشب چون روز ز مهتاب همی
ماهرویا بچنین شب نسزد خواب همی
کوه امشب بیکی کشتی سیمین ماند
کافکند لنگر در لجهٔ سیماب همی
همچو دریائی از سیم مذاب است ز دور
دشت پهناور در پرتو مهتاب همی
گیتی خفته خموش و رسد از دور بگوش
نغمهٔ مرغ شب و زمزمه آب همی
تکیه بر دامن دشت است مرا بر سر سنگ
سرخوش آنگونه که بر بستر سنجاب همی
امشب ایمه نسزد خواب بیاور می ناب
که ره خواب توان زد بمی ناب همی
جام در ده که زنم بر رخش آبی ز شراب
ورنه سر برنکند بخت من از خواب همی

ز آتشین آب بزن یکدوسه ساغر که رخت
گردد افروخته تر ازگل سیراب همی
تا شباهنگ هم آواز شود ساز تو را
ساز کن نغمه ای از تار بمضراب همی
ترسم از پرده برون افتد راز من و تو
چون درد پردهٔ شب مهر جهانتاب همی
محو روی تو بود ، رنگ ز رخ باخته است
ماه تابان بود از عشق تو بیتاب همی
خال در گوشه ابروی تو چون سوختگان
به نیاز آمده در گوشه محراب همی

☆ ☆ ☆

سخن از عشق و جوانی بمیان آر « نسیم »
تا بخوانم غزلی نغز در این باب همی



نظام وفا

نظام وفا

استاد نظام وفا یکی از مشاهیرشعرا وادبای عصرحاضر ایران وآثارمنظوم ومنثور وی ازرایجترین آثار ادبی معاصر است وبخصوص دانشجویان و اهل ذوق و احساس از دوستداران آثار دائمی نظامند. نوشته‌ها و اشعار نظام وفا دریائی از عاطفه واحساس وپاکدلی ونیك اندیشی است که‌موج میزند وبوی صفا ومحبت از آن استشمام میشود وچون خود نظام وفا بفضائل اخلاقی وخوش قلبی ونوع دوستی ومهر ورزی آراسته است وهمه این معانی در آثار وی معاینه میگردد اینست که دلهای حساسی که هنوز آلایش هواهای مذموم نپذیرفته است بیشتر بدان مجذوب میگرددو بر خلاف بعضی نویسندگان وشعرا که خودشان را ازپشت پرده آثارشان نمیتوان دید چنانکه بشیاع پیوسته است خود نظام وفا را درآثارش مانند بو در برگ گل میتوان دریافت وآنانکه با نظام وفا حشر ونشردارند بیش از آثار وفا خود ویرا و عواطف مهرآمیز او را میستایند.

ازآثار نظام وفا کتابهای «یادگار سفر اروپا» شامل مشاهدات ونامه‌های دوستانه ومثنوی «حبیب ورباب» ومجموعه نظم و نثر «پیوندهای دل» ونمایشنامه‌های «ستاره و فروغ» و «فروز وفرزانه» و «بهرام وناهید» وکتاب «پیروزی دل» و «گذشته‌ها» وقسمتی ازغزلیات واشعاروی بطبع رسیده اما کلیات دیوان اشعارش که بالغ برپانزده هزار بیت است هنوز تدوین وتنظیم نشده است.

نظام‌وفا فرزند مرحوم میرزا محمودامام جمعه‌کاشانی است وی درسال۱۲۶۶ در بیدگل‌کاشان متولد شده تحصیلات ابتدائی خود را درکاشان بپایان برده، ازآغاز جوانی درکوششهای آزادیخواهی آن زمان همگامی داشته علوم ادبی را تا سرحد استادی تحصیل‌کرده ومدتی نیز بتحصیل طب وفلسفه پرداخته ومدتی پس از اقامت‌در تهران سالها در مدارس دولتی ادبیات فارسی را تدریس میکرد وسپس در وزارت کشاورزی بخدمت اشتغال ورزید ولی حقی‌که نظام وفا برفرهنگ وتعلیم وتربیت نوباوگان وجوانان معاصردارد خواه بر اثر تعلیم وتدریس وخواه بخاطر نوشته‌ها و آثارمنثورومنظومش که‌همواره‌مروج نیکی‌ومهربانی‌است‌حقی بزرگ‌است که جامعه نیز بدرستی آنرا میشناسد. اما اشعار نظام وفا بیشترشامل‌غزلیات وقسمتی نیز آثاراخلاقی وتربیتی است که هر چند سوز وگداز مهر ورزی هم در آن باشد ازرفاه حال و صفای خاطر شاعر حکایت میکند وچند قطعه که نقل میشود نمونه‌هائی ازاشعار نظام وفاست که‌گلچین آثار وی نمیتواند بود.

نیروی عشق

توئی که با منت ایدوست مهربانی نیست
منم که بی‌تو مرا میل زندگانی نیست

اگر تو مایهٔ شادی من نهٔ از چه
بهر کجا که روم بی تو شادمانی نیست

جوان به نیروی عشق توام دل است هنوز
چه غم به پیکرم ار نیروی جوانی نیست

براه عشق توجان باختیم وخرسندیم
که هیچ جا به ازاین جای جانفشانی نیست

خدای را دل درمانده ای بدست آور
که کار عشق همه جور ودلستانی نیست

شراب نوش وغزل گوی وشادباش نظام
که جای شکوه وغم این دوروزفانی نیست

۱۰ مرداد ۱۳۲۱

عید وعشق

بهار است وهنگام فرخندگی است
جوانی وفصل خوش زندگی است

طبیعت به تن جامهٔ تازه کرد
چه خوش جامهٔ برتن اندازه کرد

همه سطح فیروزه فام سپهر
جواهر نشان ز اختر و ماهو مهر

مرصع فضای دل آرای باغ
ز گلهای چون گوهر شب چراغ

زند بانگ هر صبحدم می‌فروش
گل تازه آمد می کهنه نوش

سزد گیتی ار تازه و خرم است
که نوروز وعید بزرگ جم است

به نوروز هر زنده‌ای گشته نو
نظاما توهم زنده‌ای تازه شو

چراغ دل

نسیم مهرو محبت ز بوستان آید
بباغ شاهد گل پیش دوستان آید

به نورعشق چراغ دل ار کنی روشن
عیان بدیدهٔ تو عالم نهان آید

گر ازعلایق خاکی رها کنی جانرا
بزیر شهپرش اقلیم آسمان آید

دلم بخویش بسی مژده میدهد امشب
گمانم آنکه برش یار مهربان آید

میان هیچ گروهی نمیتوانم زیست — مگر که از تو حدیثی در آنمیان آید
نظام عشق برافکند پرده از رخسار — امید آنکه از او پرتوی بجان آید

سینهٔ آئینه

ایکه پنهان سنگ خارا در درون سینه داری
آفرین بر تو که سینه نرم تر ز آئینه داری
فرق بین ما و تو جز این نباشد هیچ دیگر
که تو را ما دوست داریم و تو باما کینه داری
دانهٔ چون اشکم ایدر یا اگر داری نشان ده
گرچه از درو گهر در دل بسی گنجینه داری
هر کسی هر دم نشاط تازهٔ میجوید از عمر
غیر تو ای دل که دایم غصهٔ دیرینه داری
زندگی را روی اینسان زشت ومحزون وسیه نیست
تو نظاما پیش روی خویشتن آئینه داری

پیری

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
دیدی دلا که عمر چنان بیخبر گذشت
ما را دگر چه چشم امیدی ز پیریست
کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت
گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
این خواب و این خیال نیز زد بسر گذشت
ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت

از دست کار من شد و جانم بلب رسید
از پا در اوفتادم و آبم ز سر گذشت
با سادگی بساز نظاما که سهلتر
آنکس گذشت کز همه کس ساده تر گذشت

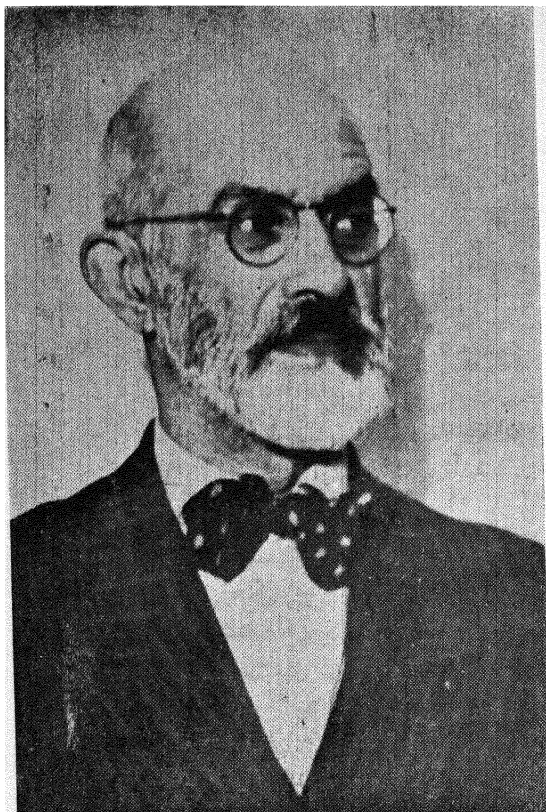
تاثیر یکدست جفا پیشکار

مکان داشت بی خانمان بلبلی
سر خاك ناکام مرده گلی
بفصل زمستان که ایوان باغ
بود بیفروغ و بود بی چراغ
بفصلی که از هول سرمای سخت
بسوی مغاکی کشد مهر رخت
شگفت آنکه بلبل درین فصل سود
از آن تنگدل جا عزیمت نکرد
بویرانهٔ عشق آن درد مند
با مید رحل اقامت نکند
پس از چند ماهی زمستان گذشت
گه سوگواری بستان گذشت
یکی پردهٔ شاهکار و بدیع
طبیعت نشان داد نامش ربیع
چو ارژنك شد صفحهٔ بوستان
جهان شد بکام دل دوستان
بهار آمد و خیمه زد در چمن
چمن شد سریر گل یاسمن
بشوق و شعف بلبل زار ما
هم‌آواز و یار شب تار ما
ازاین مژده دل دربرش می طپید
سر از پای نشناخته میدوید
غزلخوان و سرشار و سرمست و خوش
روان شد سوی یار دیوانه وش
خود افکند بر خاك در پیش یار
بسان یکی بندهٔ خاکسار
گلش با تبسم بر خویش خواند
برویش گلاب محبت فشاند
گرفتش در آغوش جان تنك تنك
بسودش بلب لعل عناب رنگ
قضارا یکی کودك زشت خوی
که خوی بدش خوانده میشد زروی
ندیده بعمر خود از هیچ باب
نه آغوش ما در نه دامان باب
ز مکتب فراری و از انجمن
همه عمر خود پیرو اهرمن

سوی بوستانش گذار او فتاد | از او بوستان در شرار او افتاد
بهر سوی بستان که می تاختی | گلی زیر پا خورد میساختی
بدستیش پروانهٔ کشته بود | که از کشتنش شاد دل گشته بود
یکی سنك کینش بدست دگر | که ز آن بشکند بال مرغی مگر
که ناگاه چشمش به بلبل فتاد | که هیچش بجز گل نمانده بیاد
بیازید سویش ز کین دست خویش | مدد خواست از همت پست خویش
بسنك جفائی که بودش بدست | پر و بال بیچاره بلبل شکست
از آن صدمه بلبل ز پرواز ماند | ز همراهی یار خود باز ماند
توانائیش یکسر از دست شد | بزنجیر تقدیر پا بست شد
پس از لحظهٔ روی خاك او فتاد | از آن اوج سوی مغاك او فتاد
به تندی رسانید خود بر سرش | بهم بست بشکسته بال و پرش
بمنزلگه آوردش آن خیره سر | برویش ز هر باب بر بست در
بینداخت زارش بکنج قفس | بر او بست از کینه راه نفس
دل شومش آن روز خرسند بود | که از او دلی خسته در بند بود

ای عشق...

نبود بغیر روی تو نقشی بخاطرم | مانی بدل اگر چه روی از برابرم
ای عشق خواهم از کرم تو حرارتی | آنسان که تا ابد نشود سرد اخگرم
زان پیشتر که جان بسپارم زاشتیاق | خواهم که دل بدست تو ایدوست بسپرم
سازی بشاخ بی بر اگر آشیان خویش | ای غم بیا بیا که من آنشاخ بی برم
من ذره ام ولی بتولای عشق تو | پیوسته در برابر خورشید انورم
گوید همیشه شکوه زیاران کند نظام | آری ولیك نیست جز او یار دیگرم



سعید نفیسی

نفیسی

استاد سعید نفیسی یکی از دانشمندان معدود عصرما است که هم از لحاظ مقام شامخ علمی وادبی وهم ازلحاظ کثرت تألیفات وافاضات معنوی کم نظیر و مایهٔ افتخار فرهنگ دورهٔ معاصرایران میباشد .

سعید نفیسی از پیشروان هنر نویسندگی امروز بشمار میرود وازآثار چاپ شدهٔ وی در زمینهٔ نویسندگی کتابهای «ستارگان سیاه» ، «ماه نخشب» ، «نیمه راه بهشت» و نمایشنامهٔ «آخرین یادگار نادرشاه» بخوبی توانائی وی را در شیوه های نویسندگی جدید نشان میدهد .

بعضی از تألیفات استادانهٔ وی در زمینهٔ تحقیقات تاریخی وادبی بشرح ذیل است : تاریخچهٔ ادبیات ایران که در دورهٔ سالنامه پارس چاپ شده ، نثر فارسی معاصر دوجلد ـ آثار گمشدهٔ ابوالفضل بیهقی ـ تاریخ تمدن ایران در زمان ساسانیان ـ درفش ایران وشیر وخورشیدسرخ ـ ایران درصد وهفتاد سال اخیر ـ افغانستان درعصرحاضر ـ شرح حال مجدالدین همگر شیرازی ـ مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد ـ یزدگرد سوم ـ خاندان طاهریان ـ خاندان سعدالدین حمویه ـ خاندان بابویه ـ تاگور ومقام شاعری او ـ بحث درآثار واحوال عطار نیشابوری ـ زندگانی وکار واندیشهٔ ابن‌سینا وغیره...

از جملهٔ تألیفات بزرگ ومهم نفیسی فرهنگنامهٔ پارسی است که فقط جلداول آن چاپ شده ودارای ۷۰۰ صحیفه در حرف الف است و اولین طرح دائرة المعارف فارسی درایران بشمار میرود ...

استادنفیسی اززبانهای خارجی در عربی وفرانسه متبحر است وروسی وانگلیسی را نیز میداند وبعضی از جمله کارهای وی در السنهٔ مختلف تألیف فرهنگ بزرگ فرانسه بفارسی است که در دومجلد بزرگ منتشر شده ونیز کتابهای نایب چاپارخانه از آثار پوشکین وافسانه های کریلف ونمونه‌ای از آثار پوشکین که از متن روسی ترجمه شده وتاریخ عمومی قرون معاصر وتاریخ ترکیه وسر انجام آلمان که از متن فرانسه بفارسی ترجمه شده است . گذشته از تألیفات ونوشته ها وترجمه‌ها استادسعید نفیسی کتابهای بسیاری از آثار دانشمندان وشعرا وادبای متقدم ایران را با مقدمه‌های مبسوط وحواشی وتعلیقات ومقابله وتصحیح آنها بچاپ رسانیده‌اند که ازجمله آنهاست: رباعیات خیام ـ قابوس نامه ـ شاهنامه ـ تاریخ بیهقی دوجلد ـ آثار واحوال رودکی

۳جلد ـ دیوان جنید شیرازی ـ دیوان عطار ـ دیوان ابن یمین ـ اشعار واحوال شیخ بهائی ـ دیوان لامعی گرگانی ـ تاریخ گیتی گشا ـ دستورالوزراء خواندمیر ـ مواهب الهی ـ زین‌الاخبار ـ رباعیات بابا افضل ـ احوال واشعار خواجو ـ سامنامه خواجو ـ و فرهنگ فرنود سار درپنج جلد که از تألیفات مرحوم ناظم‌الاطباء جد نفیسی است .

سعید نفیسی تمام وقت خودرا باکار میگذراند وبا اینکه همیشه مشاغل‌تدریس واستادی داشته ازکوچکترین اوقات فراغت خود نیز صرفه جوئی نموده بکار تألیف وتصنیف‌پرداخته است . در چنددوره از عمر مجلات وروزنامه های معروف‌نیزمدیریت وهمکاری داشته وچنانکه معروف است حتی در هنگام تدریس نیز بیش از شاگردان خودکتاب خوانده ویادداشت نوشته است .

سعید نفیسی بسال۱۳۱۵ ه . ق. در تهران‌متولد شده دورهٔ تحصیلات‌ابتدائی را درهمینجا گذرانده سپس بفرانسه عزیمت کرده وده سال در آنجا بتحصیل و مطالعه در ادبیات اروپا پرداخته وپس از مراجعت در وزارت فوائد عامه استخدام شداما بعد از مدتی کناره گیری که ضمناً درمدارس علوم سیاسی ودارالفنون ودارالمعلمین عالی تدریس میکرد درسال ۱۳۱۱ شمسی وارد دانشگاه شد وکرسی استادی دانشکده ادبیات را بدست‌آورد وبسال ۱۳۳۱ پس از بیست سال تدریس در دانشگاه تقاضای بازنشستگی کرد واکنون نیز تمام اوقاتش بکار نوشتن ومطالعه وتألیف وتصنیف و خدمت بفرهنگ ومطبوعات مصروف میگردد .

استاد نفیسی در شاعری‌نیز مانندنویسندگی چیره دست واستاد است‌واشعار شیوا وپرمغز بسیاری دارد که فقطعدهٔ کمی ازآنها در مجلات‌چاپ شده وعلتش آنست که استاد نفیسی نخواسته است شاعری را هنر خود بداند و عقیده دارد که قرن بیستم قرن‌شعر نیست وبهمین دلیل‌است که‌اکنون درهیچ کشوری شاعری بزرگ مانندشاعران نامی قرون گذشته وجود ندارد وچون شعر جای خود را بنثر داده است هرخدمتی را که از شعر خواسته میشود امروز نثرونویسندگی آن خدمت را بهترمیتواندانجام‌دهد.

مجموعه ای از اشعار استاد نفیسی اخیراً انتشار یافته و چند قطعه از اشعار وی برای نمونه نقل میشود .

کهن جامه

ای کهن جامهٔمن با من بیچاره بساز — که‌بغیر ازتومرانیست ندیمی همراز

من‌ترا قدر شناسم ، تومرا قدر بدان — که بجز خویش نیابیم رفیقی دمساز

سالها محرم راز من مسکین بودی — لب تو بسته بد و هیچ نگشتی غماز

تو کهن گشتی ومن‌نیزشدم باتو کهن — زود باشد که زما هردو نخیزد آواز

سالها باتوشب و روز بسر بردم و نیست　　　اثری زان همه دمسازی و آن سوز و گداز

با تو رفتم همه جا وهمه کس را دیدم　　　درهرخانه بروی من وتو گشت فراز

با تو رفتم بهمه جا و کسم طعنه نزد　　　نه بهند و نه بمصر و نه بخاك قفقاز

از لب گنگ برفتم بلب نیل و ز تو　　　کس نپرسید که ازرومی یا نه زحجاز

با بزرگان جهانم همه آمیزش بود　　　از سمرقند و هری تا بدیار ابخاز

با تو از خاور تا باخترم بود سفر　　　بار ها با تو باوج فلکم بد پرواز

باتو از طهران رفتیم باقصای شمال　　　با تو رفتیم ز الوند بدان سوی تراز

احترامی که بتوژندهٔ چرکین کردند　　　رشك بردند بران دیبهٔ چین و اهواز

کس نپرسید که چندت زر و سیم است بری　　　کس نپرسید که داری تو زمین در شیراز؟

در بر مردم دانا بنشستیم بهم　　　در ما بود بر وی هنری مردان باز

زیستم راست چو مردان حق و باکم نیست　　　نبرد نام من ار مرد حکایت پرداز

نیك دانی که منت پست نکردم هرگز　　　نه گشودم دهن مدح و نه همدیدهٔ آز

نه ز آسیب جهان رنج فراوان بردیم　　　نه هم آزرده شدیم از نگهی تیر انداز

باتو نه باده بخوردم، نه بخون شستم دست　　　نه ریاکردم و تزویر و نه آهنك نماز

نه ترا گفتم : با من بفلان خانه بیا ،　　　تا شوم شاد ز دیدار نگاری طناز

نه ترا بردم بر درگه شاهان جهان　　　نه ترا راند ازین کوی بدان کو سرباز

نه ترا گفتم:رودست فلان شاه ببوس　　　نه ترا گفتم : رو مدحت شه را بتراز

نه ترا گفتم: خم شو بر آن مردك دون　　　نه ترا گفتم: سوی در آن خواجه بتاز

نه ترا گفتم : در کار فرو بستهٔ من　　　دست حاجت بسوی دست فلانکس بفراز

نه ترا گفتم: کز بهر مقام و زرو مال　　　رو بدرگاه وزیر و خرد خویش بباز

نه ترا گفتم : در راه مصالح یك چند　　　بافلان ابله برتر شده بنشین و بساز

نه ترا گفتم: از گریهٔ آن طفل بخند　　　نه ترا گفتم: از خندهٔ آن خواجه بناز

خرده بر ما نگرفت وزدر خویش نراند　　　گر برفتیم من و تو بر آن مایهٔ ناز

نه مرا گفت که: این ژنده چرا میپوشی ؟ | نه بکس گفت: کزین خانه برو نش انداز
روز اول که شدی همسفر روز و شبم | بودی از سختی و همواری چون چرم گراز
بسکه چرکین شدی و نازك و سست و لرزان | کس نداند که تو از پشمی ، یا نه زپیاز
تا لب گور جدامان نکند کس ازهم | تویی از من منم از تو بحقیقت نه مجاز
داستان من و تو گرد جهان خواهد گشت | نیست این قصه کم ازقصهٔ محمود و ایاز
من و تو هر دو بهم پیر شدیم و نه عجب | همه کس پیر شود، پیر، پس ازعمر دراز
هر کجا رفتم و خفتم تو رفیقم بودی | با غم و شادی من نیز تو بودی انباز
گر کهن گشتی و فرسوده، مخور غم، که جهان | رنگها ریخت که بس زود دگرگون شد باز
ای کهن جامهٔ من، یاد کن از آنکه سراش | بود انباشته ، هردم چو دکان بزاز
زاطلس و دیبهٔ او چشم جهانی خیره | هر کجا رفت زرو زیور او کرد اعجاز
درپی زیور وزر رفت و ندانست مگر | کس زپیرایه و ازجامه نگردد ممتاز
باهمه حشمت وفر، مردم هشیار ازو | بود بیزار چو بیمار گرفتار کزاز
کس ندانست کجا رفت و چه شد، نیز چه برد | آنچنان رفت که گویی تو نبود از آغاز
پنجهٔ مرگ چو بگرفت رهایی نبود | همچو گنجشك زبون آمده در چنگل باز
نیروی مرگ چو بردارد کس را زمیان | تند بادیست که پروا نکند از پرغاز
ازپس و پیش برو بسته شود راه گریز | چون پر کاه که افتاده بود دردم گاز
گرسخن با تو بسی گفتم تو خرده مگیر | که سخن چونکه بحق شد نپسندد ایجاز

بلای دل

ای خوش آن دل کز بلا آسوده نیست | خالی از هر بوده و نابوده نیست
آزمون مرد این رنج و بلاست | کین همه رنج و بلا بیهوده نیست
دل نخواهم کز غمی باشد تهی | کین چنین دل جز دلی فرسوده نیست
روی ناشسته ز اشك افسرده به | آهنست آن تیغ کان بزدوده نیست
لذتی کاندر دمی هشیاری است | در یکی عمر خمار آلوده نیست

آبرویی هست بر روی نیاز — تا جبین بر پای مردم سوده نیست
گر بچشم بی نیازی بنگری — هیچ کامی نیست کان ننموده نیست
در دلم گنجیست ز استغنای طبع — گنجی اینسان کاسته وافزوده نیست
هر کجا خشتیست آنجا سر نهم — گو نباشد گر بزر اندوده نیست
آنکه کام خویش می بیند همه — دیده‌ای دارد ولی بگشوده نیست
ای‌دل از فرمان وجدان سر مپیچ — زانکه نافرموده چون فرموده نیست
هر دم آوازی بر آید از ضمیر — وانکه این آواز را نشنوده نیست
با همه آرامشی کاندر دلست — چشم همچون چشم من نغنوده نیست
مایه جان منست این قطره آب — اشك ریزد هر کس و پالوده نیست
این سیاهی کز قلم رانی کنون — دود دل باشد نفیسی دوده نیست

یك سال از عمر

هزار و سیصد و شانزده چو بگذشت — هزار و سیصد و هفده شد آغاز
گذشت از عمر من یکسال دیگر — چنان کز رفتنش نشنیدم آواز
ازین یك سال عمر آخر چه حاصل — گرفتم بود یکسر شادی و ناز
نه چیز تازه ای دیدم درین سال — نه یاری تازه با من گشت دمساز
نه شوری در سر از روز جوانی — نه سوزی در دل ازخوبان طناز
همان اندوه خویش و فکر فرزند — همان رسوایی یاران غماز
همان چون گاو عصاران بخواری — بگرد خویش گشتن روز و شب باز
همان خواندن کتاب و رنج بردن — شدن بیهوده هر جا داستان ساز
گره نگشودن از راز طبیعت — شدن سرگشته‌تر هرروز ازین راز
جگر پر خون و دل پر درد بودن — بخوشروئی بهر جا نغمه پرداز
بنزد زور مندان خوار بودن — بر بیچارگان بودن سر افراز
زنا چاری سر پیری ببازی — شدن با کودکان شهر انباز

چو مرغان قفس نالیدن از دل — نه جای ماندن و نه راه پرواز
توای فرزند من، آنروز کز مهر — کنی این نامهٔ فرسوده را باز
مریز اشك و مگو رحمت برو باد — که چون او کم کسی دیدیم جانباز
بلب خندی دل من شادمان کن — پس از رفتن دلم از غم بپرداز

اول فروردین ۱۳۱۷

غزل

آنچه بر من از جفای گنبد مینا گذشت
کافرم گر هیچ گه بر مردم دانا گذشت
آنچه از شادی بما بگذشت بعد از سالها
بود چون اندیشه ای کز ذهن نابینا گذشت
جان فدای همت آن باد کز آغاز کار
گر گذشت از نیك وبد مردانه بی پروا گذشت
دلبری داریم و جانی در رهش کرده فدا
کس نمی‌داند که درعشقش چها برما گذشت
سالها در آرزویش کمتر از یکدم نبود
کارما درعشقش از امروز واز فردا گذشت
سینه خود را سپر کردیم در بزم حریف
خورد سنگ آسمان برما و از مینا گذشت
ای که برخاك کسان غافل روی، آهسته ران
بس سوارتیزرو همچون توزین صحرا گذشت
چند میپرسی کجارفت وچه‌شد آنکس که بود
کشتی بی باد بانی بود و زین دریا گذشت
نیست جز یك جمله این افسانهٔ دور و دراز
کاروانی روز آمد، نیمه شب زین جا گذشت

گیست خضر ره نفیسی، آنکه چون مجبور بود
ماند در دنیا اگر یك لحظه، از دنیا گذشت
۱۱ فروردین ۱۳۳۰

بنسل آینده

ایمرغ سحر چو گشتی آزاد — از قید هوا و خود پرستی
ایمن شدی ار زجور و بیداد — و ز کینهٔ روز گار رستی
پرواز کنان بشاخ شمشاد — در فصل بهار اگر نشستی
ما را بخدا مبر تو از یاد — آنروز کزین کمند جستی
زین طایر پر شکسته یاد آر

ای باد چو بگذری برین خاك — روزی که زمانه گیرد آرام
یاد آر ز دیدگان نمناك — واندل که بمرد نا بهنگام
یاد آر ز جور چرخ بی باك — وانکس که نماند ومرد ناکام
یاد آر تو بر فراز افلاك — زانکس که بعشق بود بد نام
وانکس که زعمر بود بیزار

ای کودك عهد روشنایی — چون شد سپری زمانهٔ ما
طی شد چو بقدرت خدایی — این غصهٔ جا و دانهٔ ما
چون با همه جور و بیوفایی — پای تو رسد بخانهٔ ما
یاد آر ز روز بینوایی — کین بود ز غم ترانهٔ ما
آه از ره دور و رنج بسیار

آرام شود دو باره عالم — ای بلبل بی نوای بی کس
این باغ شود دوباره خرم — گل آید و پس برون رود خس
اسباب خوشی شود فـراهم — آباد شود جهان ازین پس
ای غم زده، بیش ازین مخور غم — دلداری بیدلان همین بس:
کین رنج بسر رسد بناچار

شاهکار خدا

جهان آفرین چون جهان آفرید
نخست از همه چیز جان آفرید

یکی گوهر پاك چون نور پاك
فروزنده چون اختر تابناك

چو باد وزان نا گرفته قرار
چو آب روان و در شاهوار

چو برقی که از ابر جستن کند
جهان را بناگاه روشن کند

چو لبخند دوشیزهٔ خوب چهر
پر از آتش عشق و امید و مهر

پس آنگاه هر ذره‌ای را که ساخت
سزاوار این گوهرش چون شناخت

بتابید یك دم از آن در دلش
هم از آن سرشته شد آب و گلش

نخست از همه دردل سنگ و خاك
بتابید زین گوهر تابناك

پس آنگه گیا و گل از این گهر
سرشته شد وزان سپس جانور

چون یزدان ازین گوهر ناپدید
بهر ذرهٔ نو نهاده دمید

بیفکند روزی بناگه نظر
بسنگ و گیا و گل و جانور

گل سرخ را زرد و پژمرده یافت
ددان را ز پیری هم افسرده یافت

بناگاه این گوهر دلفروز
دگر گونه دید از پس چند روز

بسنگ اندرون دیده چون بر گشاد
بدیدش دگر گونه گشته نهاد

زگشت زمانه دلش سوده دید
ره پیری و مرگ پیموده دید

بدید آنچه بد خوب و آراسته
پس از چند روزی شده کاسته

دریغ آمدش کز پس یك دوروز
بفرساید این جان گیتی فروز

بگفتا چو از مرگشان چاره نیست
بجز نو نهادن دگرچاره چیست

چنان کرد یزدان که هر گوهری
دگر باره پیدا کند پیکری

گل از گل پدید آید و تن ز تن
نیاید شکست اندرین انجمن

دگر روز چون بر جهان بنگرید
بناگه جهان را دگرگونه دید

بهر شاخي از نو شکفته گلي
ز نو گشته دستان سرا بلبلي

درختان ز نو جامه کرده بتن
دگر باره شاداب گشته چمن

ددو دام بچه گرفته ببر
جهان شادمانی گرفته ز سر

نگه کرد بر دامن مادری
یکی کودکی دید مه پیکری

چو آن غنچهٔ خورده از ژاله شیر
خرامان و بازی کنان و دلیر

رخ از ناز گلگون لب از خنده پر
تنی پاك ورخشنده چون سیم ودر

ببالید بر کردهٔ خویشتن
که بس باشد این‌از جهان سودمن

بخود گفت کین شاهکار منست
بگیتی درون یادگار منست

۱۳۱۲

بسخن سرایان جوان

زمن‌شنوسخنی ، ای‌سخن سرای جوان ،
اگر که خواهی شعرت جهان بپیماید

بکوش تا سخنت دلپذیر و خوب بود
و گرنه خاطر کس را زلطف نگشاید

ز لفظ خوب سخنگوی نا گریر بود
که لفظ خوب سخن را همی بیاراید

سخن سرا را باید نخست فکر نکو
چو فکر نیکو آمد دمی بیاساید

شتاب، شعر ترا سست ونا پسند کند
چو نیك خواهی گفتن درنگ‌می باید

هزار بار نگفتن به ازنکویی زود
شنیده ام که نپاید هر آنچه زود آید

اگر درست بود شعر تو بپاید دیر
که نادرست بود هر چه زود می پاید

مگوی آنچه غم افزاید و کند دلگیر
بکوش کز سخنت شادی و طرب زاید

سخن نباید باری نهد بخاطر کس
سخن نباید نه غم دهد نه بگزاید

زعیب جویی نادان و خشم سفله‌مترس
که نور ماه نکاهد اگر سگی لاید

مکوش در پی گمراهی کسان هرگز
و گر نه ایزد داد آفرین نبخشاید

ترا بباید پرهیز کردن از اطناب
که کوتهی همه جا قدر شعر بفزاید

چوشعرخواهی گفتن مگوی‌لاف ودروغ
دروغ هیچ خردمند را نمی شاید

دروغ گفتن باری دلیل عجز بود
دروغ عجز تو در شعر نیك بنماید

مگوی آنچه تو دانی که نادرست بود — که مرد دانا جز راستی نفرماید
چو خوب خواهی گفتن صریح و روشن گوی — که فکر روشن روی سخن بپیراید
عبث ستایش دونان بشعر راه مده — که بخرد آن باشد کو خلق را بنستاید
کسی که خلق بزرگش ندید خردش دان — و گر چه زنگ غم از خاطر تو بزداید
سخن سرا را باید که مدح کس نکند — بهیچ درگه جز بهر نام نگراید
زهجو روی بگردان و گرنه خوار شوی — زبان هجو دل خلق را همی ساید
ز مدح و هجو کسی نامور نشد بجهان — چو گفت، بایدش انگشت خویشتن خاید
کسی که آبروی خلق برد و گفت هجا — ز بس ندامت آب از دو چشم پالاید
هر آنچه گویی سنجیده گوی و سخته بگوی — گزاف گویی نام ترا بیالاید
تو این سخن ز نفیسی شنو که خوش گوید — سخن گزافه تو دانی که هیچ نسراید

گفتم، گفت

هر سوالی کردم از وی خنده ای کرد و سپس
داد از روی بصیرت پاسخ بایسته ای
گفتم: این سقف زمرد چیست در بالای سر؟
گفت: خلوتگاه انس صوفی وارسته‌ای
گفتم: این گل میخها بر طاق ازرق چیست؟ گفت:
خرده هایی مانده از گوی زر بشکسته‌ای
گفتمش: این گوی زرین چیست در آن اوج؟ گفت:
دانه ای گشته جدا از سبحهٔ بگسسته‌ای
گفتمش: شب چیست آن سیمین طبق بالای چرخ؟
گفت: ذراتی ز خاك ره بهم پیوسته‌ای

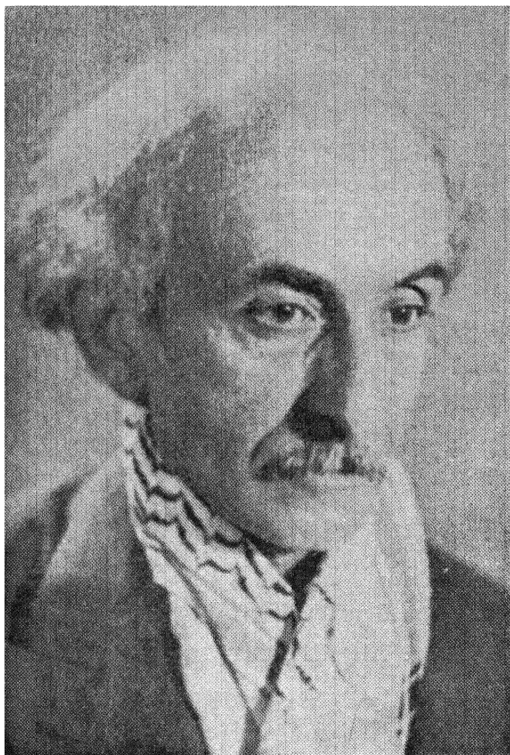
گفتمش : از سر نوشت خلق با من باز گوی
گفت : از گم گشتگان راه شهوت دسته‌ای
گفتم: آن خفته در آن خلوتسرای ناز کیست ؟
گفت: ازچنك اجل يك روزويك شب رسته‌ای
گفتمش : قدر نفیسی کی شود معلوم خلق ؟
گفت : آن روزی که آید مردم شایسته‌ای

۱۷ اسفند ۱۳۳۱

غزل

هم قدح بشکست و هم می ریخت، هم ساقی نماند
از حریفان شبانه هیچ کس باقی نماند
هر که شد پابست عشق اینجهان فرصت نیافت
پیر شیرازی برفت و ترك ایلاقی نماند
زان همه رسمی که در آیین خوبان بد، دریغ
غیر بیداد و جفا و سست میثاقی نماند
گو بزلف سر کشت : چشم توکار ما بساخت،
حاجت نا مهربانی و بد اخلاقی نماند
عشق را نازم ، کز آشوب بلا در کشورش
جا برای حیله و تزویر و زراقی نماند
در صف رندان گدا و شاه یکسان زیستند
شوکتی جز شوکت جام می و ساقی نماند
آرزویی بود اگر در دل ، نفیسی ، محو شد
دل ز غم لبریز گشت و جای مشتاقی نماند

کابل ١٦ دیماه ۱۳۳۰



نیما یوشیج

نیما

نیما از سخنورانی است که خود بنیادگذار سبک و مکتب ویـژه‌ای هستند و در هر زمان اینگونه افراد بسیار نادرند . معمولا وقتی میخواهند سبک وروش هنرمندی را معرفی کنند گفته میشود پیرو یا طرفدار فلان سبک یا فلان مکتبند وناگـزیر این سبکها ومکتبها را یکی از کسانی که قدرت جلب توجه وتاسی دیگران را بروش خاصی داشته پایه‌گزاری کرده وپس ازاینکه جامعه آنرا پسندیده شایع و رایج گردیده‌است اما نیما درعین حال که با آثار قدیم وجدید خود نشان داده است که درهمه شیوه های شعر فارسی زبان گویاداردوفی المثل درقصیده‌سرائی بطرز خراسانی یاشیوه‌های دیگر شعر از سایر اساتید معاصر دست کمی ندارد خودموسس و مدافع مکتب شعر نودرایران است وسبک نیماسبک نیمااست. طرفداران تندرو تجدد ویرا پدر شعر نو میدانند و همه نو- پردازان جوان که بهنگام لزوم درهم شکستن چهارچوب قواعد عروضی را جایز و یا لازم میشمارند از نیما پیروی میکنند واگرخود پسند نباشند به پیشوائی وی معترفند . اما شعرای طرفدار وزن وقافیه هر چه بد وبیراه است به نیما نثار میکنند وویـرا در عالم شعر مرتدو گمراه‌ودیوانه‌میشمارندتاآنجا که شعرای میانه رو نیز که هریکی خودرا در تجدد ادبی از دیگران بیشتر وپیشتر میشمارند تندروی نیما را براو میگیرند ومثلا یکی از شعرای معروف خطاب به نیما قصیده‌ای پرداخته ودرباره‌اشعار نونیمامیگوید: «سه چیز هست در اووحشت وعجایب وحمق ـ سه چیز نیست در او لفظ ووزن ومعنی نیست» ونیما مخالفان وموافقان سرسخت بسیار دارد که هردوگروه میتوانند مدتهاو از راههای گوناگون برای صحت نظرو عقیده خودشان در باره شکل و مفهوم شعر استدلال کنند وازگروه دیگر درپاسخ باز نمانند . آنچه مسلم است در بین فـارسی زبانانی که البته اشعار «لفظ ووزن‌ومعنی دار» شعرای‌متقدم ومعاصررا زیادخوانده‌اند باز عدهٔ خریداران وخوانندگان آثار نیما جالب توجه است وبا این حساب نیما را و سبک نیما را وشعر نیما را ازآنچه در حقیقت وواقع‌هست نه‌میتوان کوچکتر کرد ونه بزرگترووقتی هرسه گروه کهن سرایان ونوپردازان و میانه روان همه سخنان خود را درباره شعروادب‌وهنرگفته وآثار خودرا بجامعه‌ای که همه خدمتگذارآنند عرضه‌داشتند خود جامعه خواهد دانست که‌هرگاه میخواهد برای روحش غذا تحصیل کند کدام‌خوراک را بیشترمیپسندد، ومناقشات ادبی دیگر هم بی تأثیر خواهد ماند .

از آثار نیما آنچه بصورت کتاب یا جزوهٔ مستقل منتشر شده یکی منظومهٔ «خانواده سرباز» و دیگری منظومه «افسانه» است و بقیه اشعار و آثار قدیم و جدید نیما هرچه طبع شده در جراید و مجلات یا کتب تذکره بود و گویا قسمتی از دیوان اشعار نیما نیز تحت طبع است.

نام نیما یوشیج «علی» و نام فامیلیش اسفندیاری و فرزند ابراهیم خان اعظام السلطنه نوری و از خانواده نوری و اسفندیاری است که از دودمانهای قدیمی شمال ایران محسوب میشوند. وی در دهکده ییلاقی یوش در مازندران متولد شده زندگی بدوی وی در بین شبانان وایلخی بانان گذشته و خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفته اما بعداً که بتهران آمده تحصیلات رسمی خود را درمدرسه عالی سن لوئی شروع کرده و زبان فرانسه را در همین مدرسه فراگرفته و باادبیات اروپائی آشنا شده و بقول خودش بر اثر مراقبت و تشویق یك معلم خوش رفتار که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد بخط شعر گفتن افتاده و اولین اثروی بنام «قصهٔ رنك پریده» در سال ۱۳۰۰ و بعد از آن منظومهٔ افسانه منتشر شده است و از همان اوان چون شیوه کار در هر کدام از آثار نیما با شیوه قدیم متباین بوده گفت و شنید درباره سبك و آثار نیما شروع شده است و بهتر است بقیه را از زبان خود نیما بشنویم:

«..... و ثمره‌ای که این مدت برای من داشت این بود که من روش کار خود را منظم تر پیدا کنم: روشی که در ادبیات زبان کشور من نبود و من بزحمت عمری در زیر بار خودم و کلمات و شیوه کار کلاسیك راه را صاف و آماده کرده و اکنون در پیش پای نسل تازه نفس میاندازم. در اشعار آزاد من وزن وقافیه بحساب دیگر گرفته میشوند کوتاه و بلند شدن مصرعها در آنها بنابر هوس و فانتزی نیست. من برای بی نظمی هم بنظمی اعتقاد دارم. هر کلمه من از روی قاعده دقیق بکلمه دیگر می‌چسبد و شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر از غیر آنست. مایه اصلی اشعار من رنج من است به عقیده من گوینده واقعی باید این مایه را داشته باشد، من برای رنج خود و دیگران شعر میگویم. خودم و کلمات و وزن وقافیه درهمه وقت برای من ابزارهائی بوده‌اند که مجبور بعوض کردن آنها بوده‌ام تا با رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد. در دورهٔ زندگی خود من هم ازجنس رنجهای دیگران سهم‌هائی هست بطوریکه من بانوی خانه و بچه دار وایلخی بان وچوپان نا قابلی نیستم باین جهت وقت پاکنویس برای من کم است. اشعار من متفرق بدست مردم افتاده یادرخارج کشور بتوسط زبانشناس‌ها خوانده میشود. فقط از سال ۱۳۱۷ ببعد درجزو هیئت تحریریه مجله موسیقی بوده‌ام و بحمایت دوستان خود دراین مجله اشعارخود را مرتبا انتشار داده‌ام. من مخالف بسیار دارم، میدانم، چون خود من بطور روزمره دریافته‌ام، مردم هم باید روزمره دریابند، این کیفیت تدریجی و نتیجه‌کار است. مخصوصاً بعضی از اشعار مخصوص تر بخود من برای کسانیکه حواس جمع درعالم شاعری ندارند مبهم است. اما انواع شعرهای من زیادند

چنانکه دیوانی بزبان مادری خود باسم «روجا »دارم . میتوانم بگویم من برودخانه شبیه‌هستم که از هر کجای آن‌لازم باشد بدون سروصدا میتوان آب برداشت.خوشآیند نیست اسم بردن ازداستانهای منظوم خود بسبکهای‌مختلف که هنوز بدست مردم‌نیامده است . باقی شرح حال من همین میشود : در تهران میگذرانم ، زیادی مینویسم ، کم انتشار میدهم‌واین وضع‌مرا از دور تنبل جلوه میدهد . » ... اینك چند قطعه ازاشعار قدیمتر نیما .

ای‌شب ✲

هان‌ای‌شب شوم وحشت‌انگیز　　　تا چند زنی بجانم آتش
یا چشم مرا ز جای برکن　　　یا پرده زروی خود فرو کش

یا باز گذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم

دیری است که در زمانه دون　　　از دیده همیشه اشکبارم
عمری بکدورت والم رفت　　　تا باقی عمر چون سپارم

نه بخت بد مراست سامان
وای‌شب نه‌تراست هیچ پایان

چندین چکنی مرا ستیزه　　　بس نیست مرا غم زمانه ؟
دل میبری و قرار از من　　　هر لحظه بیك ره و فسانه

بس بس که‌شدی توفتنهٔ سخت
سرمایه درد و دشمن بخت

این قصه که میکنی تو با من　　　زین خوب تر هیچ قصهٔ نیست
خوبست ولیك باید از درد　　　نالان شد و زارزار بگریست

بشکست دلم ز بیقراری
کوتاه کن این فسایه باری

✲ ازشماره ۱۰۰ سال سیزدهم روزنامه نوبهار بمدیریت مرحوم ملك‌الشعراء بهار

آنجا که زشاخ گل فروریخت — آنجا که بکوفت باد بر در
و آنجا که بریخت آب مواج — تابیـد بر او مـه منـور

ای تیره شب دراز دانی
کانجا چه نهفته بدنهانی

بودست دلی ز درد خونین — بودست رخی ز غم مکدر
بودست بسی سر پر امید — یاری یاری گرفته در بر

کو آنهمه بانگ و نالۀ زار
کو ناله عاشقان غمخوار

در سایۀ آن درختها چیست — کز دیدۀ عالمی نهان است
عجز بشر است ایـن فجایـع — یا آنکه حقیقت جهان است

درسیر تو طاقتم بفرسود
زین منظره چیست عاقبت سود

تو چیستی ای شب غم انگیز — در جستجوی چه کاری آخر
بس وقت گذشت و تو همانطور — استاده بشکل خوف آور

تاریخـچۀ گذشتگانـی
یا راز گشای مردگانی

تو آینه دار روز گاری — یا در ره عشق پرده داری
یا دشمن جان من شدستی — ای شب بنه این شگفتکاری

بگذار مرا بحالت خویش
باجان فسرده و دل ریش

بگذار فرو بگیردم خواب — کز هر طرفی همیوزد باد
وقتی است خوش و زمانه خاموش — مرغ سحری کشید فریاد

شده محو یکان یکان ستاره
تا چند کنم بتو نظاره

بگذار بخواب اندر آیم   کز شومی گردش زمانه
یکدم کمتر بیاد آرم   و آزاد شوم ز هر فسانه
بگذار که چشمها به بندد
کمتر بمن این جهان بخندد

چشمه کوچك ✡

گشت یکی چشمه زسنگی جدا   غلغله زن چهره نما تیز پا
گه بدهان بر زده کف چون صدف   گاه چو تیری که رود بر هدف
گفت در این معرکه یکتا منم   تاج سر گلبن و صحرا منم
چون بدوم سبزه در آغوش من   بوسه زند بر سر و بر دوش من
چون بگشایم ز سر موشکن ۱   ماه به بیند رخ خود را بمن
قطره باران که در افتد بخاك   رو بدمد بر گهر تابناك
در بر من ره چو بپایان برد   از خجلی سر بگریبان برد
ابر زمن حامل سرمایه شد   باغ زمن صاحب پیرایه شد
گل بهمه رنگ و برازندگی   میکند از پرتو من زندگی
در بن این پرده نیلو فری   کیست کند باچو منی همسری
زین نمط آن مست شده ازغرور   رفت وز مبدء چو کمی گشت دور
دید یکی بحر خروشندهٔ   سهمگینی نادره جوشندهٔ
نعره بر آورده فلك کرده کر   دیده سیه کرده شده زهره در
راست بمانند یکی زلزله   داده تنش بر تن ساحل یله
چشمه کوچك چو به آنجا رسید   وانهمه هنگامهٔ دریا بدید
خواست کزان ورطه قدم در کشد   خویشتن از حادثه برتر کشد
لیك چنان خیره و خاموش ماند   کز همه شیرین سخنی گوش ماند

✡ نقل از نسخه خطی دیوان نیما

۱ـ کنایه از موج است

برای دلهای خونین

عشقم آخر در جهان بدنام کرد
آخرم رسوای خاص و عام کرد

عاقبت آواره‌ام کرد از دیار
نه مرا غمخواری و نه هیچ یار

می فزاید در دو آسوده نیم
چیست این هنگامه آخر من کیم

که شده مانندهٔ دیوانگان
می روم شید اسروشیون کنان

می روم هر جا بهرسو کو بکو
خود نمیدانم چه دارم جستجو

سخت حیران میشوم در کارخود
که نمیدانم ره و رفتار خود

خیره خیره گاه گریان میشوم
بی سبب گاهی گریزان میشوم

زشت آمد در نظر ها کار من
خلق نفرت دارد از گفتار من

دور گشتند ازمن آن یاران همه
چه‌شدند ایشان چه‌شد آن‌همهمه

چه شد آن یار نکوئی کز صفا
دم زدی پیوسته با من از وفا

گم شد ازمن گم شدم از یاد او
ماند بر جا قصهٔ بیداد او

چه‌شد آن یاری که با من‌داشتی
دعوی یك باطنی و آشتی

چون مرا بیچاره وسر گشته‌دید
اندك اندك آشنائی را برید

دیدمش گفتم منم نشناخت او
بی تامل روز من برتاخت او

دوستی این بود ز ابنای زمان
مرحبا بر خوی یاران جهان

مرحبا بر پایداری های خلق
دوستی خلق و یاریهای خلق

من چنان گمنامم و تنهاستم
گوئیا یکباره نا پیداستم

کس نخوانده است هیچ آثارمرا
نی شنیده است ایچ گفتار مرا

اولین بار است اینك کانجمن
شمهٔ میخواند از اندوه من

من از این دونان شهرستان نیم
خاطر پر درد کوهستانیم

کز بدی بخت در شهر شما
روزگاری رفت و هستم مبتلا

هر سری باعالم خاصی خوش است — هر کرا یك چیز خوب ودلکش است
من خوشم با زندگی کوهیان — چونکه عادت دارم ازطفلی بدان
به به از آنجا که ماوای منست — وز سراسر مردم شهر ایمن است
اندر او نه شوکتی نه زینتی — نه تقید نه فریب و حیلتی
به‌به از آن آتش شبهای تار — در کنار گوسفند و کوهسار
به‌به از آن‌شورش و آن همهمه — که بیفتد گاهگاهی در رمه
بانك چوپانان صدای هایهای — بانگ‌زنگ گوسفندان بانك‌نای
خانهٔ من جنگل من کو کجاست — حالیا فرسنگها از من جداست
بخت بدرا بین چه با من میکند — دورم از دیرینه مسکن میکند
تازه دوران جوانی من است — که جهانی خصم جانی‌من است
هیچکس جز من نباشد یار من — یار نیکو طینت غمخوار من
هرچه در عالم نظر می افکنم — خویش‌را درشوروشر می افکنم
جنبش دریا خروش آبها — پر تومه طلعت مهتاب ها
ریزش باران سکوت دره ها — پرش و حیرانی شب پره ها
نالهٔ جغدان و تاریکی کوه — هایهای آبشار با شکوه
بانگ مرغان و صدای بالشان — چونکه می اندیشم ازاحوالشان
گوئیا هستند با من درسخن — راز ها گویند پر درد ومحن
گوئیا هریك مرا زخمی زنند — گوئیا هر یك مرا شیدا کنند
من ندانم چیست در عالم نهان — که مرا هر لحظهٔ دارد زیان

« نقل ازقصهٔ رنك پریده»



وحید دستگردی

وحید

مرحوم وحیددستگردی نویسنده و ناشر «مجله ارمغان» یکی از مشاهیر شعرای فاضل ودانشمند زمان ماست که علاوه برسایر خدمات فرهنگی و تألیفاتش باعتبار نشر مرتب ۲۲ سالهٔ مجلهٔ معروف ارمغان برشعرا و نویسندگان وادبیات معاصر حقی عظیم دارد و فعالیتهای ادبی وخدمات فرهنگی وی دارای ارزش بزرگ و کم نظیراست .

وحید دستگردی در انواع شعر از قصیده وغزل ومثنوی توانا بود و بخصوص سبك نظامی گنجوی را باستادی پیروی میکردو براثر علاقه‌ای که بسخن نظامی داشت انجمن ادبی پرفیضی را که با دستیاری چند تن از ادبای زمان تأسیس کرده ویکی از معروفترین مجامع ادبی عصر است بنام این گویندهٔ نامی ، انجمن ادبی حکیم نظامی نامید وهمتی را که در تصحیح وتهذیب خمسهٔ نظامی مصروف داشت بیش ازهمه آثار وخدمات ادبی دیگرش نام ویرا بلندآوازه وجاویدان گردانید .

از آثار مرحوم وحیددستگردی دو کتاب منظوم یکی «سرگذشت اردشیر» ودیگر دورهٔ دوجلدی «ره‌آورد وحید» در زمان حیاتش منتشر شد واز کتابهائی که باهتمام وتصحیح و بامقدمه وحواشی وحیدچاپ شده :دیوان باباطاهر ، دیوان ابوالفرج رونی ، دیوان هاتف اصفهانی، دیوان ادیب‌الممالك فراهانی ، دیوان قائم مقام ، جام جم اوحدی ، تذکرهٔ تحفهٔ سامی ، تذکرهٔ نصرآبادی ، بختیار نامه وچندکتاب دیگر است که ضمیمهٔ مجله ارمغان انتشار یافته . ضمناً پس از انتشار چاپ انتقادی و مصحح دورهٔ کامل کتب خمسه حکیم نظامی کلیهٔ آثار منظوم نظامی از قصاید وغزلیات‌وغیره را نیز در یك مجلد تدوین نموده بنام گنجینهٔ گنجوی منتشر ساخت ومجموعهٔ این‌دوره کتاب که بنام «سبعهٔ نظامی»معروف شدمهمترین وصحیحترین چاپ آثار حکیم نظامی در دنیا ونمونه‌ای ازکارهای بزرگی است که مردانی صاحب صلاحیت باعشق وعلاقه و بقصد خدمت انجام میدهند . نشر مجله ارمغان نیز یکی از خدمات برجسته وبی نظیر وحید است چه در دوران معاصر صاحب هیچ مجله وزین ادبی بانتشار مداوم یك مجله تا بیست ودوسال موفق نگردید وپشتکار وعلاقهٔ مرحوم وحید بشعر وادب بود که‌تا آخرین دم عمر وی را بنشراین مجموعه گرانبهای شعر وادب موفق گردانید واکنون نیز باهتمام فرزندش وحید زاده انتشار مجله ارمغان ادامه دارد .

وحید دستگردی که نامش حسن است بسال ۱۲۵۸ شمسی در قریهٔ دستگرد

اصفهان متولد شد ، مقدمات فارسی‌را درهمانجا فراگرفت واز سن پانزده سالگی‌در اصفهان بادامهٔ تحصیلات پرداخت و در تکمیل صرف ونحـو وعلوم ادبی فارسی و عربی از محضراساتیداستفاده کرد ، هنگام آغاز نهضت مشروطیت وانقلابات اصفهان مدتی درخاك بختیاری بسر برد وسپس بتهران کوچید واز سال ۱۲۹۸ بنشر مـجله ارمغان همت گماشت و با تأسیس انجمن ادبی حکیم نظامی که همواره مجمع‌اساتیدادبا وفضلا ووسیله تشویق وترغیب شاعری ونویسندگی برای همه صاحبان استعداد بـود کوشش خود را در ترویج ادبیات فارسی مضاعف گردانید وپس از تألیف وتصحیح و نشر کتابهای متعدد سرانجام بسال ۱۳۲۱ دار فانی را وداع گفت ونام نیك‌جاویدان وآثار پرسود خود را بیادگار گذاشت .

آثار منظوم وحید بیشتر مانندآثار سایر شعرای عضوانجمن حکیم نظامی‌در مجله ارمغان بطبع رسیده‌وکلیات دیوان اشعـارش که باهتمام فرزندش‌تنظیم شده‌هنوز بصورت کتاب مستقل منتشر نشده است . نمونه هائی از اشعار وحید دستگردی ازمجله ارمغان نقل میشود .

همدرد

کجا جویم ز همدردی نشانی	که باوی درد دل گویم زمانی
بود راز نهفته کاهش جـان	چو گفتی یابی از کاهش امانی
براین راز نهان ای محرم راز	نگهبان‌باش چون کوهی‌زکانی
غلط گفتم که غمازست کهسار	که بر هر ناله واگوید فغانی
چودریاشو که‌نشنیدست گوشی	ازو هرچ او شنیدست ازدهانی



من آن دستانسرا مرغم که دارد	زمن هر روز بستان داستـانی
منش‌بودم چو بلبل نغمه پرداز	گلی چون میشکفت ازگلستانی
مرا آمـاج تیر عشق میساخت	بهر جـا دلبری ابـرو کمانی
ببزم عیش من پادر میان‌داشت	بهر جـا لعبتی لاغـر میانی
چکاوك چامه من باز میخواند	بهر بـاغی و در هر بوستانی
بدرگاه شکوه نظم من سود	سخن سود ار سری برآستانی



بدم تا زاد بوم اصفهان جای / بمرز شعر بودم مرزبانی
صفاهان گر نبودم من نمیداشت / بر اسرار طبیعت ترجمانی
در آن آب وهوای آسمان بخش / مرا دیگر هوائی بود و جانی
بهر سرچشمهٔدر دشتو کهسار / بدم موسیجهٔ گلبانك رانی
ز گفت آتشین آذر فروزی / بآتشگاه آذر زند خوانی
وزان آذر بچشم کس نمیرفت / بجز بیگانه دشمن دخانی
بآزادی زبان بودم سخن سنج / زبان بندی نه یا عقد اللسانی



بنا گه دشمن بیگانه گردید / بجان من بلای ناگهانی
شد اندرخان ومانم دست انداز / نه خانی ماند بر جا و نهمانی
به تهرانم در افکند از صفاهان / چو مرغی در قفس از آشیانی
نه تهران تیه اندوهی کزان تیه / مبادا در جهان نام و نشانی
بجان آتش زن آلوده هوائی / ز چهره آب رفته خاکدانی
بدریائی در افتادم خطر خیز / که نه پایاب بودش نه کرانی
دوچار موج فتنه کشتی امن / نه بر جا لنگری نه بادبانی
هزاران درد و پیدا نه پزشکی / هزاران گرك و برجا نه شبانی
نهان فریاد رس از دیدگان لیك / عیان هر گوشهٔ فریاد خوانی
چنانم رنج تهران جان وتن کاست / که کاهد تابش ماهی کتانی
شکست آنگونهام رنج وستم پشت / کهشد سروی جوان بیدی نوانی
بسرهرسودوان چون گوی ودرپی / حوادث بیسپر چون صولجانی
بهر حالت که بودم لیك بودم / بر ابکار معانی میزبانی
سمندر وش در آتش نغمه سنجی / چو طوطی درقفس شکر فشانی



قفس گردید ناگه باغ و گلزار　　به نیروی توانا باغبانی
ستاره رفعتی کیوان شکوهی　　کیانی زادهٔ جم دودمانی
سپهر مجد را خورشید جاهی　　سرای داد را نوشیروانی
شهنشاه بزرك پهلوی زاد　　که در گیتی است یکتا پهلوانی
قفس چون شد گلستان زندخوان گشت　　بهر گلبن ز نو گلبانك رانی
بدست گوشمال چرخ چون چنك　　گشود اندر خوش آهنگی زبانی
بلحن اصفهان آواز بر داشت　　عراقی وار دور از اصفهانی
صفاهان صد جهان گشت ارچه گویند　　صفاهان است نیمی از جهانی
برسم باستان آمد سخن سنج　　ندیده روزگار باستانی
کند تا گنجهای باستان پاس　　وحیدی شد توانا پاسبانی
بعزلت گنج آسا پای بندی　　بنامه همچو خامه توامانی
نوا های نوین را دستیاری　　مزامیر کهن را پشتبانی
به پالیز جهالت برق خرمن　　بکشت معرفت آب روانی



دوسال از بیست افزونست امروز　　که در هر ماه نو با کاروانی
ز گفتار بزرگان سخن سنج　　که هر یك در زمینند آسمانی
گهرها کرده منظوم و مدرج　　فرستادم بهر سوی ارمغانی
گهر را بود لیکن سنگ پاداش　　نمیبود ارخدنگی و سنانی
کمان برمن گشود آنکس که ازوی　　نبودم جز سپر بستن گمانی



بلی هر کس که باجهل آمد انباز　　نیارد کرد با دانش قرانی
خری را به ز گنجی آخوری کاه　　سگی را به ز لعلی استخوانی

چگونه در چنین آشفته بازار
نگردد هـر نبهره بهرمانی

چرا هر یاوه گستر ابلهی خرد
نچربد بـر سخن سنج کلانی

بخود چون نام فروردین نبندد
در این ابله سرا هر مهرگانی

متاع شعر چون کاسد نگردد
نه موزون سنجی و نه نکته دانی

نه پیدا از خزف گوهر شناسی
نه بر جای آزمون و امتحانی

خدای خامه و نامه چو نامه است
دو روئی و چو خامه دوزبانی

و گر یکرویه بود و یکزبان گشت
بر او هر گوژ بگشایـد کمانی

نشاط گرم او را بـا دم سرد
کند افسرده یخ پرور خزانی

چو نتوان یکر کابی را ندازین بیش
همـان بهتر کـه برتابم عنانی

مجو رسم سخن سازی ز ناساز
توانائی مخواه از ناتوانی

خزف چون یافت رونق درفرو بند
کشادستی گر از گوهر دکانی

فتور عزم صد ره بهتر از رزم
چو گردد قلتبانی قهرمانی

حکیم بست عذر فترت ما
چیین خواهد بشیواتر بیانی



اذا احسست فی لفظی فتورا
و حفظی و البلاغة والبیان

فلا ترتب بفهمی ان رقصی
علی مقدار ایقاع الـزمان

غزل

عبث بکوه نمیجویمش بچشم امیـد
مدام دیده‌ام از کوه میدمد خورشید

بیاد سیب زنخدان و سرو قامت دوست
دلم کفید چو نارو ، قدم خمید چو بید

کنونکه سبزه بگلشن دمید لاله زدشت
زدست لاله عذاران خوشست جام نبید

مکن دریغ رخ ایگل ز بلبلان که بباغ
نصیب زاغ شد آنمیوه کادمیش نچید

ز روی و موی تو بیخود بخود نمی لرزم
گزیده مارم و میترسم ازسیاه و سفید

کدام سنك ملامت که بر سرم نشکست
کدام خار ملالت کـه بر دلم نخلید

وفا و عهد دو مرغند از آشیانهٔ قدس
که هیچ دیده ندیدو هزار گوش شنید
چو کعبه حاجت مردم بساز تا همه کس
طواف کوی تو از سر کند بچشم امید
عزیز انجمن شب ز حاجت است چراغ
وگرنه خوار کشندش چو صبحگاه دمید
ز دست فتنه عالم بایمنی جان برد
کسیکه دوست خود را بچشم دشمن دید
بپای مفسدهٔ خصم جان فشانی کرد
کسیکه مصلحت خود ز دوستان طلبید
رسد ز خاك بافلاك هر که ز آب دو چشم
چو ابر رخنهٔ اسرار خاکیان پوشید
از آن بدامن باد صبا غبار نشست
که غنچه را بحریم عفاف پرده درید
ز حسن دوست سخن عذرخواه میگویند
وحید با غزل طرفه بلبلان زنشید

ماهی وصدف

با صدف ماهئی بدریا گفت
کاشکارا کن این حدیث نهفت
من و تو در نسب زیك گهریم
دو برادر ز پشت یك پدریم
شیر خواران دایهٔ آبیم
مهد پرورد کاخ گردابیم..
من سفر پیشه ام تو گوشه نشین
لیك توشه تر است در ثمین
بحر بهر چه کرد این بیداد
درم از من گرفت ودر بتوداد
صدف از بهر پاسخ ماهی
این چنین سفت در آگاهی:
که سرا پا منم بصورت گوش
زان چو گوشم در است در آغوش
تو زبان شکلی و زبان پردرد
کوست هرزه درا توهرزه نورد
زان نیابی هر آنچه جویائی
که زبان دهان دریائی ..
چون منم گوشیار و گوشه نشین
قطره ام شد بگوش در ثمین
شد همین قطره در دهان تو دوش
تو برون کردیش زروزن گوش
از صدف پند بشنو ای فرزند
چون صدف گوش شو دهان دربند
کم سخن گوی و بیشتر بنیوش
در یکتا بجز خزف مفروش..
تا صدف گردی از در فرهنك
نه چو ماهی شوی بکام نهنك

هدیه عاشق

شنیدم عاشقی حرمان کشیده
شراب از ساغر هجران چشیده

دمی دادش کنار دجله ای دست
که با معشوق پیش پای بنشست

هوا خوش بود وخاك ازسبزه خرم
خموش از آب شادی آتش غم

صفا باده صبا ساقی جهان مست
وزین می دجلهٔ دیوانه چنان مست

در این سر سبز گلشن آن گل ناز
چو نرگس با تماشا بود دمساز

ولی عاشق ز هستی بیخبر بود
بمنظورش گذر گاه نظر بود

سرا پا چشم و چشم آئینه کردار
نمایش خانهٔ پا و سر یار

قضا را در میان دجله آب
گلی پیدا شد آتش رنگ وشاداب

گل ساحل نشین آنسو نظر کرد
تمنای گل دریا گذر کرد

هوس از دل نرفته بر زبانش
دل آگه گشت یار مهربانش

شنا گر شد چو بط درموج طوفان
سپرد از سر حضیض اوج طوفان

ربود آن گل زدست موج گرداب
ز دریا سوی ساحل کرد پرتاب

چه می پیوست با دریاحبابش
چنین گفت و زسر بگذشت آبش

بیاد این گل ای سرو قباپوش
مکن کم کردهٔ خود را فراموش

آن کن که چشم میداری

چو داری از فراتر چشم امید
فروتر را مساز از خویش نومید

فلك کاندر نظر آئینه وار است
بکار نیك و بد آئینه دار است

نکو را نیك و بد را بد نماید
نه زین کاهد نه بر آن برفزاید

ز گردون بد نمی بیند نکوکار
نباشد جز بدی با بدکنش یار



ابوالحسن ورزی



ورزی یکی از شعرای بنام معاصر است که در تمام شیوه‌ها و زمینه‌های شعر فارسی طبعی قادر و بیانی شیرین دارد اما وی که از تظاهر بشاعری اجتناب میورزد کمتر درجمع شعرا خودرا نشان میدهد واگر الهامات واندیشه‌های شاعرانه‌اش وی را بسرودن شعر برمیانگیزد بقول خودش برای آن نیست که آنهارا کتاب بسازد ونامش رادیوان ورزی بگذارد وبهمین‌جهت هرگز درصدد گردآوری و نشر قسمتی از اشعار خودنیز برنیامده است اما اگر دیگران آثار منظوم وی‌را که برای دل‌خودش سروده وبوسیلهٔ دوستانش گاهی بطبع‌رسیده خواهانند وورزی راازسخنوران درجهٔ‌اول‌معاصر میشمارند دلیلش رابابد درآثار واشعار وی‌جست .

ورزی درفن‌شعر پیرواساتید متقدم ومقید برعایت قواعد وقوانین اصیل شعر فارسی است‌وسبك وی‌بیشتر بشیوهٔ غزلسرایان عراقی‌شبیه‌است ونکته‌سنجی‌هاو باریك اندیشی‌های سبك‌هندی نیز دراشعار وی‌فراوان‌مشاهده‌میشوداما‌مفاهیم ومعانی‌جدید و وابتکاری که مخصوص طرزتفکر واندیشهٔ حساس شاعر روشن‌بین دوران معاصر است آثار وی‌را لطافت وصفائی خاص بخشیده‌است .

ابوالحسن ورزی فرزند حسین فلاح‌زاده بسال ۱۲۹۳ در تهران متولد شده تحصیلات رسمی‌را تادانشکده حقوق ادامه‌داد ودررشتهٔ قضائی باخذ درجهٔ‌لیسانس نائل گردید . سپس‌خدمت نظام وظیفه راانجـام داد وپس‌ازطی دورهٔ افسـری احتیاط در وزارت دادگستری بخدمت اشتغال ورزید اماچون سروکار داشتن دائمی باموادقوانین قضائی وتحمل مسئولیتی وجدانی که‌گاه باتوقعات دیگران متناقض میگردید با روح آزاده وطبع وارسته وشاعرانه‌اش‌کاملا سازگار نبود ازمشاغل‌قضائی نیز کناره گرفت ولی‌پس‌از شهریور ۱۳۲۰ مدتی درسمت‌های مختلف بازرس مخصوص نخست وزیری ریاست شرکت فلاحتی خراسان ، مدیریت‌کل مالی‌شهرداری تهران انجام وظیفه‌کرد وسپس دروزارت دارائی اشتغال یافت .

ورزی زبان فرانسه رابخوبی میداند ودرادبیات غربی مطالعات وسیع دارد وچندکتاب نیزبفارسی ترجمه‌کرده که بعضی‌هنوز ناتمام‌است وبعضی‌دیگر پس‌ازاتمـام ترجمه ازچاپ ونشرآن منصرف شده ، آثار منظوم وی‌نیز بالغ برپنجهزار بیت است که جز آنچه درجرائد بطبع رسیده یانسخ‌آن نزد دوستانش یافته‌میشود بقیه منتشر نشده وجمع‌آوری وتنظیم آنها هم‌مستلزم احساس ضرورتی است که هنوز برای خـود ورزی حاصل نگردیده است وچندنمونه ازاشعار ورزی که نقل‌میشود برای نشان‌دادن قدرت طبع ووسعت اندیشهٔ ورزی درانواع سخن وافی‌نیست.

این توئی

این توئی خـرم دل از درد نهانم این توئی ؟
وین توئی خندان لب از آه وفغانم این توئی ؟
این منم کز درد هجرانت نمودم این منم ؟
وین توئی کزجور داری قصدجانم این توئی ؟
این منم کز آتشت در برده جانم این منم ؟
وین توئی کاتش زنی بر دودمانم این توئی ؟
این تو بودی کـز وفا بر آتشم آبی زدی ؟
وین توئی کز ناز میسوزی روانم این توئی ؟
این توئی ای اختر برح سعادت کز فراق....
تیرگی بخشی بجـان نـاتوانم این توئی ؟
این توئی ای غنچهٔ امید کز شادی زنی
خنده بر خون دل واشک روانم این توئی؟
این توئی ای گلبن زیبا کـه بر بـاد عدم
عرضه میداری بخواری آسیانم این توئی ؟
این تو بودی کز وفا و عشق میگفتی سخن
وین توئی کز جور بسیارت بجانم این توئی؛

افسانه حیات

ندانم مـاجرای زندگانی
خیالی بود یا افسانه‌ای بود
ندیدم ذوق مستی لیك دانم
شرابی تلخ در پیمانه‌ای بود

مپرس از من نشاط شادمانی
که ما پروردهٔ درد و ملالیم
دمی مفتون افسونیم ونیرنك
گهی بازیچه خواب و خیالیم

کند سرگرم مان گاهی امیدی — فریبدگاه ما را آرزوئی
دروغی میبرد ما را بیکسو — سرابی میکشد ما را بسوئی

بدان ای بی‌خبر در عالم دل — کزین عالم نکوتر عالمی نیست
مبر از یاد خود، زنهار وزنهار — که دور زندگانی جز دمی نیست

مرا در روزگاران جوانی — که شیرین بود و خرم روزگاری
نگاری بود افسونگر نگاری — شکفته همچو باغی در بهاری

برویش صبحدم پرتو نشان بود — شفق بر گونهٔ او رنگ میریخت
ز لبهایش که شرم از گفتگو داشت — هزاران نغمه و آهنگ میریخت

افق میدید چون خورشید رویش — سراپا خویش را آغوش میکرد
ز شرم چهرهٔ تابندهٔ او — چراغ صبح را خاموش میکرد

به آب نور تا شوید تن خویش — دل خورشید و مه را آب میکرد
چو عطر یاس در شبهای روشن — شنا در چشمه مهتاب می کرد

چو بارانی که بارد در شب تار — هوس میریخت در چشم سیاهش
همه اسرار تاریك دل او — هویدا بود در برق نگاهش

همیشه تابناك و شادمان بود — ندیده چهره اش رنگ ملالی
گهی اندام او محو و مه آلود — گهی چون سایه گاهی چون خیالی

میان ابر و دود و وهم و پندار — رخش گاهی عیان گاهی نهان بود
همیشه پرده ای از رمز و ابهام — بر آن رخسار بی‌نام و نشان بود

نه پنهان بود در چشمم نه پیدا — چو رؤیائی گریزان بود و مبهم
سرودی نغز و دلکش بود اما — خیال انگیز و وهم آلوده درهم

آرزوها

من اگر باد نوبهار شوم
همچو موی تو مشکبار شوم
دامن افشان روم بهر سوئی
که بدزدم ز هر گلی بوئی
همه را جا دهم بدامانم
بامیدی که بر تو افشانم
گر بیائی بسیر باغ و چمن
سر نهد شاخ گل بدامن من
که گلی را از او جدا سازم
پیش پایت بخاك اندازم
خم کنم سبزه های رعنا را
تا تو آسوده تر نهی پا را
هر قدم بنگرم وفای ترا
که ببوسم نشان پای ترا

گر شوم پرتوی جهان افروز
که کشد چادر شب ازسر روز
مشتری گر شوند مهر ومهم
زهره شوید باشك، خاك رهم
بکشد ماهتاب برد و شم
یا کشند اختران در آغوشم
چشم پروین براه من ماند
آسمانم بدیده بنشاند
برق آسا ز جمله بگریزم
تا ببرق نگاهت آمیزم
نیمهٔ شب که رفته‌ای درخواب
تابم از روزن تو چون مهتاب
میزنم در رخ درخشانت
بوسه بر سایه های مژگانت
چون شود صبح باترانهٔ باد
که بر آرد ز بلبلان فریاد
من و آن حلقه های گیسویت
خوش برقصیم بر سر ورویت

گرشوم ژالهٔ سحرگاهان
که بود چون ستاره ای تابان
صبحدم راه بوستان گیرم
در میان گلی مکان گیرم
چون تو دستی باو درازکنی
که لبش را ببوسه باز کنی
بریش چون بناز سوی لبت
غلطم از برگ گل بروی لبت
بر لبت چون یکی حباب شوم
بوسم آنرا ز شوق و آب شوم

شمع

آتش دل ، پرتو افشاند ز سیمایم چو شمع
راز خود را از که پوشم منکه رسوایم چو شمع

در تن تب دار من هر ذره‌ای از سوز عشق
قطرهٔ اشکی شد و غلطید درپایم چو شمع

زینهمه آتش که تب سوزد سرا پای مرا
صبحدم جز اشك سودی نیست درجانم چو شمع

خود بتاریکی نشینم گرچه از روشندلی
بزم آتش هم نشینان را بیارایم چو شمع

در جهان عشق ، بی دردی نشان مردی است
زین سبب از سوختن یکدم نیاسایم چو شمع

تا تو ای خورشید دولت روی پوشیدی ز من
آب شد در آتش حسرت سراپایم چو شمع

سوختم یك عمر و کس نشنید فریاد مرا
در میان پاکبازان نیست همتایم چو شمع

تا سرا پا گریه باشم بی لب خندان او
پای تا سررا باشك خود بیالایم چو شمع



جلال الدین همائی «سنا»

همائی

استاد جلال‌الدین همائی یکی از دانشمندان واساتید شعر وادب معاصر بشمار میرود وآثار منظوم ومنثور وتألیفات و تحقیقات وی که هریك در حد خود از آثـار گرانبهاست گواه فضل و کمال اوست .

همائی درشعر متخلص به «سنا» است و در تمام شیوه ها و زمینه های شعر گوینده‌ای توانا و فصیح و بلیغ است چندانکه نمیتوان گفت مهارت وی درقصیده یاغزل یا مثنوی یا سایر اقسام شعر برنوع دیگر می‌چربد و در عین حال‌که برعایت قوانین عروضی وعلم شعر سخت مقید ودقیق‌است بعض اشعار وی چندان شیوا ودلنشین وروان است‌که اگر شاعر به وزن وقافیه نیزمقید نباشد ازآن ساده‌تر ورساتر نمیتواند گفت .

از تألیفات و تحقیقات استاد همائی آنچه تاکنون بطبع رسیده عبارتست از « تاریخ ادبیات ایران » در پنج مجلد کـه دو جلد آن از سال ۱۳۰۸ منتشر شده واولین‌طرح تحقیقی‌تاریخ ادبیات ایران بشیوهٔ‌فنی‌انتقادی‌است، «غزالی نامه» که مفصل‌ترین‌بحث تاریخی و انتقادی در شرح حال امام محمد غزالی بفارسی‌است . «التفهیم» ابوریحان بیرونی باتصحیح ومقدمهٔ مبسوط و تعلیقات بسیار کـه از خدمـات بزرك و گرانبهای علمی وفرهنگی است . «مثنوی ولدنامه » بامقدمه جامع‌ومبسوط درترجمه حال مولوی وتعلیقات وتصحیح متن . « نصیحة‌الملوك غزالی » ، « رسالهٔ شعوبیه » « دستور زبان فارسی » درنامه فرهنگستان ، مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الـکفایه تألیف عزالدین محمودکاشانی باتصحیح وتعلیقات سودمند معیارالعقول وکنوزالمعزمین‌ابن‌سینا باتصحیح‌وحواشی‌وچند کتاب ورسالهٔ‌دیگر وقسمتی‌ازاشعار استادهمائی نیزدرمجموعه‌ای، بنام دانشنامه دراصفهان بچاپ‌سنگی‌رسیده است .گذشته‌ازآثار مطبوعه استاد همائی صاحب‌تالیفات وتصنیفات‌متعددی‌در تاریخ وفلسفه وفقه اسلامی وعلوم ریاضی‌وزبانشناسی وتراجم‌احوال علماست‌که هنوز بطبع نرسیده وبالغ بربیست مجلد بزرك است .ویکی ازآنها«تاریخ اصفهان» ومفصل‌ترین کتاب تحقیقی ومستند دراین موضوع میباشد .

استاد همائی در خانواده‌ای پرورش یافته که بیشتر افرادش تاچند پشت اهل علم وفضل وادب وشعر و خط بوده اند . پدر وی مرحوم میرزا ابوالقـاسم متخلص به « طرب » در فنون ادب فارسی وعربی و فلسفه وریاضیات وشاعری و خوشنویسی در عصر خود بی‌همتا بود وجدوی همای شیرازی شاعر نـامدار قرن سیزدهم است‌که نام فامیلی‌همائی‌را ازوی‌دارند . همچنین‌عم‌ارشد همائی‌ملك الشعرا میرزا محمدحسین عنقا ازفضلا وادبای معروف عصر بود .

جلال‌الدین همائی بسال ۱۳۱۷ هجری قمری در اصفهان متولد شد ، مقدمات

ادبیات را نزد پدر دانشمندش تحصیل کرد و پس از وفات وی در حجر تربیت عموی دیگر خود میرزا مهدی که خود از شاعران عالیقدر بود قرار گرفت و براهنمائی وی برموز شعر و شاعری و شناختن اسالیب سخنگویان راه یافت. تحصیلات جدیدرا درمدارس رسمی اصفهان و علوم قدیمه را از فلسفه وطب وریاضیات ونجوم وفقه واصول وادبیات عربی را در مدت بیست سال نزد اساتید علما تحصیل کرد تا ازچند تن ازعلما ومشایخ عالیمقام ومراجع تقلید دارای اجازه اجتهاد وروایت گردید . سپس خود بتدریس شعب ادبیات وسایر علوم پرداخت و درحدود ده‌سال حوزهٔ درسش دراصفهان گرمترین حوزه های طلاب بود . بعداً درسال ۱۳۰۷شمسی بتهران آمد وبرای تأمین معاش خودخدمت وزارت فرهنك‌را پذیرفت وپس‌ازاینکه ازطرف وزارت فرهنك بمنظور تأسیس دورهٔ دوم متوسطه ادبی تبریز اعزام گردید بسال ۱۳۱۰ بتهران مراجعت کرد ودردارالفنون بتدریس پرداخت. درسال ۱۳۱٤ تدریس قسمتی ازدروس دانشکدهٔ حقوق وبعداً دانشکدهٔ ادبیات بایشان محول گردید واکنون درسال سوم قضائی دانشکدهٔ حقوق استاد کرسی فقه اسلامی است ودرسالهای دوم و سوم دانشکدهٔ ادبیات نیز معانی بیان را تدریس میکند . وی همچنین یکی ازاعضای پیوستهٔ فرهنگستان ایران است .

استاد همائی علاوه بر کتابها وتألیفات دیگرمقالات انتقادی وتحقیقی بسیاری در مجلات کشور نوشته وهمچنین در تألیف کتابهای درسی دورهٔ اول متوسطه باچندتن از اساتید شرکت داشت ویکی از دانشمندانی است که تمام وقت وهمشان صرف کار و مطالعه وتصحیح وتألیف ودرس وافاضهٔ علم وادب میگردد و بدیهی است که اشعار و آثار منظوم استاد همائی محصول اوقاتی بسیار اندك است که در حکم تفریح وتفنن محسوب میگردد باوجود این آثار منظوم وی بالغ برده هزار بیت است که هرقطعهٔ آن در زمینهٔ خود از بهترین آثار دورهٔ معاصر بشمارمی‌آید. اینك چند قطعه ازاشعار استاد همائی .

کوهرنگ ✩

شادباش ای اصفهان ای کشور آزادگان
سرزمین مردپرور مهدکار وهوش وهنگ
دولت مشرق ز تاریخ تو دارد فر وجاه
نقشهٔ ایران ز آثار تو دارد آب ورنگ

✩ مادهٔ تاریخ الحاق آب کوهرنگ بزاینده رود که در مدت پنج سال کار (۱۳۲۷ تا۱۳۳۲ شمسی) باهزینهٔ بسیار پایان یافت وروز جمعه ١٤مهر ۱۳۳۲شمسی موافق ۷صفر ۱۳۷۳ قمری در حضور اعلیحضرت شاه افتتاح شد.

خـامهٔ تقدیر از آوردن جفت تو خشك
عرصهٔ اندیشه در میدان تصویر تو تنگ
توهمان شهر گران قدری که میسودند سر
بر درت خاقان‌ترك ورای هند وشاه‌زنگ
تو همان مه شارسانی کز در عجز و نیاز
باج وساوت میفرستادند از روم وفرنگ
تاچه آمد بر سرت ازحملهٔ افغان و ترك
تاچها دیدی زجور حاکمان لوچ و لنگ
تا چه سختی دیده‌یی از سلطهٔ نسل یزید
تا چه محنت برده‌یی ازحملهٔ پور پشنگ
وقت آن آمد که سازی بزم عیش و آشتی
کز غم ایام بد با بخت خود بودی بجنگ
ازگریبان‌غم ای‌خورشید کشور سر برآر
شکر این نعمت کت آمد دامن‌دولت بچنگ
منت ایزدرا که‌آب رفته بازآمد به جوی
انگبین آمد بکام دوستان جای شرنگ
زنده رود اندر جوار رود کارون قرنها
ازجدائی می‌خروشید وهمی زدسر بسنگ
زین‌جدایی داشت روی‌اصفهان زنگ‌ملال
دست تدبیر وعمل ازچهره‌اش بسترد زنگ
شسته شد گرد غم از رخسار اهل اصفهان
چون بهم‌پیوست آب زنده‌رود و کوهرنگ
همت شاهانه‌را چون بود دراین ره شتاب
آب‌رحمت‌شدروان‌ازدست‌فیضش بیدرنگ

اصفهـان از مقدم شـاهنشه فیروز بخت
شاهد مقصود را بگرفت در آغوش تنگ
ای‌صفاهان تازه‌روی و ناموزی در جهان
کت بروی‌نام ننشسته‌است هرگز گرد ننگ
بود سنگی بس گران درراه مقصود تو کوه
نیروی مردانه‌ات از پیش پابرداشت سنگ
پیش‌عزم‌شیرمردان رام شد کوهی شگرف
کز نهیبش زهره میشد آب درپشت پلنگ
بر کـند کوه گـران و بسپرد راه مـراد
مرد چابك‌عزم‌چون بر اسب‌همت بست‌تنگ
الغرض پیوست باهم کوهرنك و زنده‌رود
چون بعهد خسرو دانا دل فیـروز چنگ
کلك مشکین سنا از بهر تاریخش نوشت
« باشد آباد اصفهان از اتصال کوهرنگ »
سال‌شمسیرا برون‌کن سرز آب آنگه‌بگوی
«آبروی‌اصفهان‌شد زنده‌رودو کوهرنگ»

غزل

تاجم نمیفرستی تیغم بسر مزن
مرهم نمی گذاری زخم دگر مزن
مرهم نمی‌نهی بجراحت نمك‌مپاش
نوشم نمیدهی بدلم نیشتر مزن
برنامه امید فقیران قلم مکش
بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزن
بر فرق‌اوفتاده‌بنخوت لگدمکوب
سنك ستم بطایر بی بال و پرمزن
گیرم‌تو خود زمردم صاحبنظر نئی
از طعنه تیر بر دل صاحبنظر مزن

تا کم خوری لگد ز خر و سر زنش ز خار — گو سبزه از زمین و گل از شاخ سر مزن
تا لب گشود غنچه سر خود بباد داد — ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن
چون کوه پا بجای نگه‌دار خویش را — چون باد هر زه گرد بهر بام و در مزن
تا بگذری بخیر ازین رهگذر (سنا)
با رهروان کوی دم از خیر و شر مزن

عقاب جور ✡

ز تنگنای حوادث گریز گاهی نیست — جز آستانهٔ پیر مغان پناهی نیست
تو خاك تیره یی از خاك سجده گاه طلب — که خاك را بجز از خاك سجده گاهی نیست
بمهر ماهرخی قلب تیره روشن کن — که عیش نیست در آن تیره شبکه ماهی نیست
حدیث عشق ز دستار بند شهر مپرس — که شیخ را بسر از این نمد کلاهی نیست
ز آه نیمشب ای خسته‌دل مشو غافل — اگرچه دانمت اندر بساط آهی نیست
فراز چرخ بود کلبهٔ فقیر که گفت؟ — که برتر از نهمین چرخ بارگاهی نیست
خطا هر آنچه رود از سواد دیدهٔ تست — وگرنه در قلم صنع اشتباهی نیست
بجان آنکه خردیار و مغز هشیار است — هزار نکته مؤثر تر از نگاهی نیست
قدم ز خویش برون نه ز بعد ره مهراس — که از مقام تو تا قرب دوست راهی نیست
سنا ز حافظ خوش نغمه نکته‌یی برخوان — که در قلمرو ما به ازو گواهی نیست
عقاب جور گشاده است بال بر سر شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

غزل

اینك منم اسیر در این خانه — رانده ز خویش و مانده ز بیگانه
در راه مرگ شسته بنومیدی — چون آفتاب بر لب دندانه
گوئی نریخت ساقی دورانم — جز زهر از سبوی بپیمانه

✡ این غزل در سال ۱۳۲۳ شمسی ساخته شد که اوضاع کشور ما در اثر مداخلهٔ بیگانگان و ستمکاری سودپرستان داخلی سخت درهم و آشفته بود.

دیری بود که باغم و رنج و درد — مسکن گرفته ام بیکی خانه
بر بسته روز گار در شادیم — وز رنج و غم فزوده براو پانه
گم کرده راه مرغ هراسانم — کاسیمه سر دود ز پی لانه
شمعی شدم که خاك سیه ریزد — بر سر همی ز ما تم پروانه
اندر فراق روی حبیبانست — نالان دلم چو استن حنانه
با بخت خویشتن همه درجنگم — چون شوی زشت با زن انانه
کی تاکنون همای شنیدستی — چون جغد نوحه ساز بویرانه ؟
داده است خار خار غمم سامان — چونانکه موی شیفته را شانه
مشتی خسیس مایه بگرد من — چون کودکان که در پی دیوانه
خلقی همه فسون و فریب و ریو — کاری همه حکایت و افسانه
آزار هریکی بدگر گونه — آسیب هر کدام جداگانه
در بر سیاه چادر مستوری — بر سر سپید جامهٔ مردانه
غره شده ز حسن بپیرایه — قانع شده ز گنج بویرانه
باطن سموم بادیهٔ عادند — ظاهر عروس چین بت فرغانه
چندم چو مور بسته میان باید — پامال هر خسی ز پی دانه ؟
مهمان آسمان بدو کف نانم — چونان گدای هول بتر خوانه
از دولت سپهر مرا گویی — خون دل است اجری و ماهانه
بشنو بگوش دل زدر و دیوار — آواز یا صمد ز صنمخانه
آنجا که شمع چهره برافروزد — پروانه را چه حاجت پروانه
سازد سپهر تا که خود آرائی — از مهر و ماه آینه و شانه
گردون بکام مردم نادان است — باور کنی حدیث مرا یا نه؟

غزل

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی — آنرا که نیست عالم غم نیست عالمی
آنانکه لذت دم تیغت چشیده‌اند — برجای زخم دل نپسندند مرهمی

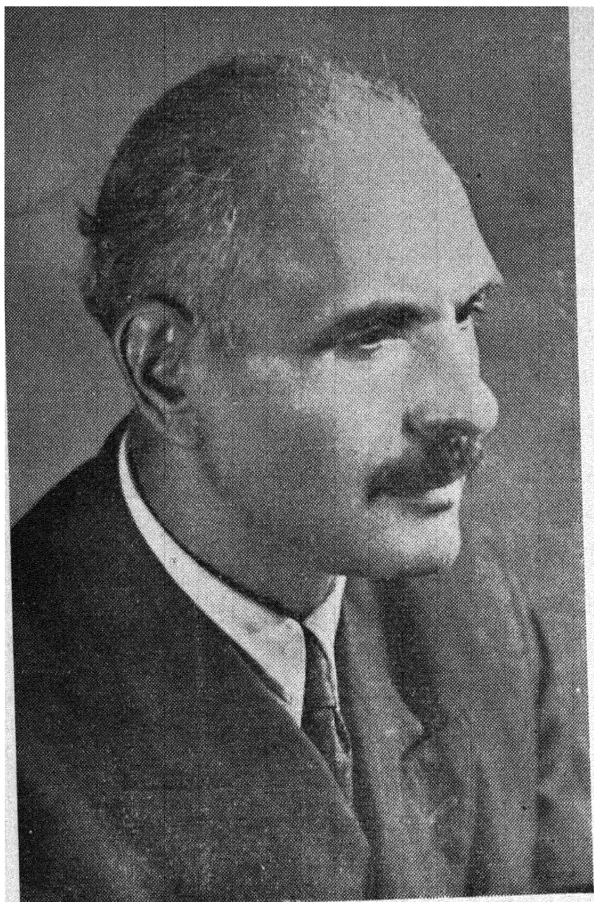
راز ستاره از من شب زنده دار پرس — کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی
دل بسته‌ام چو غنچه براه نسیم صبح — بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی
راهی نرفته ام که بپرسم ز رهروی — رازی نجسته ام که بگویم بمحرمی
صدجوزچشم‌راندم‌واین خاصیت نداد — کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی
گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود — کانـدر ضمیر تافته دارم جهنمی
نگذاشت کبر و وسوسهٔ عقل بلفضول — تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
احوال آسمان و زمین و بشر مپرس — طفلی و خاك توده‌یی و نقش درهمی
در دفتر حیات بشر کس نخوانده‌است — جز داستان مرگ حدیث مسلمی
نخوت زسر بنه کـه ببازار کبریا — سرمایه دو کون نیر زد بدر همی
افراسیاب خون سیاوش می خورد — ما بیخبر نشسته بامید رستمی

ازحد خویش پای فزونتر کشی (سنا)
گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

غزل

از بوستان وصل توهر گل که چیده‌ام — خاری بود ز بیم فراقت بدیده ام
با پای پر از آبله‌اندر قفای دوست — منت بسی ز خار بیابان کشیده‌ام
شیرین لبا ترش مکن ابرو بروی من — کاندر غم‌تو تلخی هجران چشیده‌ام
تا بسته شد بزلف توام رشته امید — پیوند الفت از همه عالم بریده‌ام
آخر بدست غیر فتاد آن گلی که من — بااشك چشم وخون دلش پروریده‌ام
ترسم مرا بروز قیامت کفن شود — آنجامه‌ای که در غم رویت دریده‌ام
آن طایرم که درازل از آشیان قدس — انـدر هوای دانهٔ خالت پـریدم
ای کعبه امید کجائی که در رهت — بس روی خار های مغیلان دویده‌ام

از بهر قند لعل لب دلستان (سنا)
دشنام های تلخ مکرر شنیده ام



حبیب یغمائی

یغمائی

یغمائی هم درشعر وهم‌درنثر استاد است وهم‌آثار منظوم وهم‌نوشته‌های‌نثری وی اعم‌از مقالات تحقیقی یاداستانی دارای فصاحت وسلامت وشیوائی وروانی کم نظیر است . وی درهمهٔ اقسام شعر دست دارد و بخصوص مثنویها وغزلها و قطعات و بعض قصائدش مانند معروفترین آثار منظوم اساتید قبول اهل معنی‌را بخود معطوف داشته وچندقطعه ازاشعار یغمائی جزو شاهکارهای مسلم شعر معاصرشناخته شده‌است .

ازآثار یغمائی رسالهٔ «شرح حال یغما» و داستان تاریخی «دخمهٔ ارغون» منتشرشده همچنین گرشاسب‌نامه اسدی طوسی‌را بسبك انتقادی وفنی‌محققین با تصحیح ومقابله وتوضیحات ادبی بطبع رسانیده که از کتب مهمه ادبی بشماراست . شرح‌قصیده معروف خاقانی « فلك کجروتر است ازخط‌ترسا» را نیز بدستور پرفسورمار دانشمند شهیر روسی تهیه وتنظیم کرده و ازطرف‌آن مرحوم بدریافت جایزه نائل‌گردیده و بملاحظهٔ ذوق‌ونظر صائبش درسخن‌شناسی ونقدشعر مدت ۱۱سال بدستیاری وهمکاری مرحوم محمدعلی‌فروغی درتصحیح کلیات‌سعدی‌ومنتخب شاهنامه‌فردوسی و نظامی‌انتخاب شده‌بود که درمقدمهٔ کتابها مذکور است .

یغمائی‌گذشته ازمراتب فضل‌و دانش درعالم شعر و ادب مردی بتمام معنی خوش‌سلیقه ونکته‌سنج وصاحب ذوقی بسیار وقلبی خیراندیش ونیکخواه است‌وهمواره شاگردان ودوستانش درپیشرفت‌مدارج تحصیلی یاکارهای ادبی ازتشویقها وراهنمائی های وی برخوردار بوده‌اند وفضائل اخلاقی وی‌را میستایند .

حبیب یغمائی که در شعر « حبیب » تخلص میکند فرزند مرحوم حاج میرزا اسدالله مجتهد و برادرزادهٔ یغمای جندقی شاعر نامدار قرن سیزدهم است . وی بسال ۱۲۸۰ شمسی در دهکدهٔ «خور» از بخش بیابانك جندق متولد شد وضمن تحصیلات علوم‌قدیمه پس ازمهاجرت بتهران دورهٔ دارالمعلمین عالی مرکزی‌را بپایان رسانید و بخدمت وزارت فرهنك درآمد . مدتی در سمت ریاست فرهنك سمنان و دامغان انجام وظیفه‌کرد وپس از بازگشت بتهران سالهای متمادی بتعلیم و تدریس ادبیات فارسی درهنرستان دولتی و دارالفنون ودیگر دبیرستانهای تهران اشتغال داشت سپس‌بسمت مدیر مجله رسمی آموزش و پرورش‌که ارگان وزارت‌فرهنك است خدمت فرهنگی

خودرا ادامه داد و بارها درپست ریاست اداره کل نگارش و سایر مقامات فرهنگی انجام وظیفه کرد واکنون نیز یکی ازاعضای عالیرتبه ودانشمند ومجرب وزارتفرهنك است ضمناً مجله ماهانهٔ «یغما» را منتشر میکندکه از مجلات وزین ومهم ادبی دوران معاصراست وهفت‌سال تمام است باهمه سختیها ومشکلات این‌کار بزرك همچنان‌نشراین مجله پرفیض وگرانبهارا ادامه میدهد ومقالات اساسی مجله یغما شاهدگویا و فصیح درست‌اندیشی واستادی حبیب‌یغمائی درعالم فرهنك وادب وسیاست است . اشعاروآثار منظوم حبیب یغمائی هنوز بصورت کتاب مدونی درنیامده ولی‌قسمتی ازآنها درمجلات ادبی سابق وهمچنین دوره هفت ساله «یغما» بطبع رسیده است‌که چند نمونه ازآنها آورده میشود و امیداست سالهای متمادی نشرمجله یغماکه یکی ازمخازن گرانبهای ادب‌وشعر واسناد ومقالات‌تاریخی‌واجتماعی زمان‌ماست ادامه‌یابد و اهل‌ذوق وادب را توفیق نگاهداری این‌نشریه سودمند رفیق‌باشد .

ایران ✲

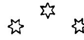
ایران عزیز ، خانه ماست !	میهن ، وطن ، آشیانه ماست !
این خانهٔ شش هزار ساله	از ماست بموجب قباله !
آن روزکه خاك آن سرشتند	بر سنگ ، قباله‌اش نوشتند ۱
وین کهنه قباله را گواهان	هستند مهان و پادشاهان!
ازکورش و اردشیر و دارا	میراث رسیده است ما را !
سنگی‌که درین بنا بکار است	از خانه خدا بران نگارست !
خشتی‌که فتاده بر زمین است	از خون دلاوری عجین است !
دشتی نه، که نیست رزمگاهی	راهی نه ، که نیست شاهراهی !
از ساحل هیرمند تا وخش ۲	رستمش سپرده باپی رخش !

✲ هنگامی که سپاهیان روس وانگلیس سراسر ایران را فراگرفته بودند و رئیس‌الوزرای دانشمند وقت (مرحوم محمدعلی فروغی) بناگزیر درتنظیم قرار دادی اهتمام میفرمود ، این‌اشعار گفته‌شده (مهرماه سال ۱۳۲۰ شمسی).

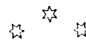
۱ـ اشاره است بکتیبه‌های گوناگون شاهنشاهان ایران دراعصار مختلفه

۲ـ آمودریا (جیحون) راایرانیان درقدیم «وخش» مینامیدند چنانکه هم اکنون نیز یکی ازشعب این‌رود «وخش‌آب» نامیده میشود.

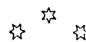
می جوی نشانه‌ها بهر مرز — ازخسرو وطوس و گیو و گودرز !
می‌کاو زمین و بین بهر گام — شمشیر قباد و خود بهرام !
در هر قدمی و هر بدستی — پائی بفتاده است و دستی !



آن کوه که بنگری بهامون — پرورده بدامن آفریدون ۱ !
آن قله که برده سر بر افلاك ۲ — آورده ببند پای ضحاك !
آن بحر مهیب بی کرانه — خورده است ز شاه تازیانه ۳ !
آن بارگه بلند بنیاد — از خسرو دادگر کند یاد ٤ !
آن صفه مقام شهریاری است! — وان بقعه مزار نامداری است!



این ناموران و پاك جانان — بخشنده سر و جهان ستانان
باکوشش و کار و دانش و داد — کردند چنین خجسته بنیاد !
با نام نکو جهان سپردند — رفتند و بدیگران سپردند !
پس دست بدست از پدرها — گردید و ، رسید با پسرها!
امروز که‌ای ستوده فرزند ! — هستی تو براین سرا خداوند!
« غافل منشین نه وقت بازیست — وقت هنرست و سر فرازیست »!
از پا منشین و جا نگه دار — گر سر بدهی سرا نگه دا !
این پند شنو ز خانه بردوش ! — ور خانه بود خرابه مفروش !



ای شاه هنرور خردمند — ای از تو خدا و خلق خرسند

۱ــ البرز کوه   ۲ــ دماوند

۳ــ خشیارشا درلشکر کشی بیونان فرمان داد برتنگهٔ داردانل دو پل بستند ـ موج دریا پلهارا خراب کرد ، شاه درخشم شدو حکم کرد دریا را تنبیه کنند و سیصد شلاق بزنند . (از داستان‌های تاریخی ایران).

٤ ـ ایوان مدائن .

ای نام خوش تو بر زبان‌ها چون مهر تو در درون جانها
هش دار که روزگار سخت‌است بارست گران و کار سخت‌است
اول ز خدای جوی یاری کاین است طرین رستگاری
و آنگاه بجو ز بخردان رای ز اندیشه و مشورت میاسای
هر رای بسنجش امتحان کن وان را که خرد پسندد آن کن

اینها نه بفکر خویش گفتم
آئین شهان پیش گفتم ۱

جستجو ...

بجستجوی ورق پاره نامه ای ، دیروز
چو روزهـای دگر عمر خود هبا کردم
ز روزگار قدیم آنچـه کهنه کاغذ بود
گشودم از هم و آنسان که بود تا کردم
از آن میان قطعاتی ز نظم و نثر لطیف
که یادگار بد از دوستان جدا کردم
همه مـدارك تحصیلـی و اداری را
ردیف و جمع به ترتیب سالها کـردم
کتابها که بگرد اندرون نهان شده بود
به پیش روی بر افشانده لا بلا کردم
میان خرمن اوراقی اینچنین ، ناگاه
به بحر فکـر در افتادم و شنا کردم
بهر ورق خطی از عمر رفته بر خواندم
بهر قدم نگه خشم بـر قفا کـردم

۱ ـ رجوع فرمایند بکتابهائی که در تاریخ ایران نوشته‌شده مخصوصاً شاهنامه.

نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش
چگونه صرف ببازار نا روا کردم

چگونه در سر بی ارج و بی بها کاری
بخیره عمر عزیز گرانبها کردم

دریغ و درد که چشم او فتاده بود از کار
بکار خویشتن آن دم که چشم وا کردم

برادران و عزیزان ! شما چنین مکنید
که من بعمر چنین کردم و خطا کردم

غیبگو ✡

بود یکی بت بیکی بتکده — ساخته از چوب و بزر آژده
ای عجب این بت که سخن ساز بود — باز نمایندهٔ هر راز بود
هر که از او مصلحتی باز خواست — راند جوابی همه بر راه راست
بت چو ز اسرار خبر میدهد — بندهٔ بت زیور و زر میدهد
جمع در آن کوی پرستندگان — چون بدر بار خدا بندگان
پیکرش آراسته پا تا بسر — از زر و از سیم ودگرگون گهر
ساخته بس خواستهٔ رنگ رنگ — گشته ره معبد و محراب تنگ
عود بر افروخته در مجمران — بر شده آوای نیایشگران
همهمه و بانگ نماز و دعا — هوش ربوده ز بت و بت ستا
گرد بر او مردم نادان همه — وز سخنش خرم و خندان همه
وای ودریغا ! که چنین غیبگوی — تافت بناگاه ز تدبیر روی
سخت سفیهانه سخن ساز کرد — مشت خود و مشتریان باز کرد
هر که از او مشورتی خواستی — یاوه ترین پاسخی آراستی
معتقدان رنجه و دلخور از آن — هر کسی انگشت تحیر گزان

✡ ترجمه ازفابلهای کریلف

کز چه بناگاه بت غیبگو | گشت چنین ابله و بی‌آبرو!
هست در اینجا سخن از سر کار | باش که گویم بتو راز آشکار
این بت ما بود میانش تهی | معتقدان را نه از آن آگهی
برهمنی در تن او همچو جان | میشد و میگفت سخن درنهان
برهمن ار بخرد و هشیار بود | در سخن آن مایه نمودار بود
ور بدرون رفت یکی ابلهی | گفتهٔ بت بود ز معنی تهی
مرد، که فرهنگ وخردیاراوست | خاص ترین جای سزاوار اوست
وانکه خودش را بغلط جا کند | ز ابلهی افسانه و رسوا کند

جوانی

بروزگار جوانی درود باد درود | که دورهٔخویش من دورهٔ جوانی بود
نبود انده بود و نبود و خوش بودم | خوشست‌هر که نباشدبفکر بودو نبود
امید داشتم و عشق داشتم، آری | قبای هستی‌از این‌هر دو،تار داردو پود
هزارها بدلم بود آرزو ، لیکن | «فرشته‌ایست‌بر این‌بام‌لاجوردانداود»
فلك بعمر من‌افزود واز نشاطم کاست | زمانه کاست زشادی و بر غمم‌افزود

تازه میهمان...

نامه‌ای طیبت آمیز بیکی ازدوستان

شنیدم که بر خوان احسان خویش | یکی تازه رخ میهمان برده‌ای
سرا ساختی چون گلستان و پس | نهالی بدان گلستان برده‌ای
بیاراستی خانه همچون جنان | یك افریشته زی جنان برده‌ای
اگر سرو بستان نجنبد ز جای | تو در خانه سروی روان برده‌ای
وگر ماه کاهد پس از چارده | مهی چارده بی زیان برده‌ای
تذروی سراینده و نغمه ساز | هم آهنگ ، در آشیان برده‌ای
درین تنگ بازار تنگی شکر | از آن تنگ شیرین دهان برده‌ای
معطر تر از مشك و بان طبله‌ها | از آن موی عنبر فشان برده‌ای

بدان تا کشد پیکرت را ببر	پری پیکری مهربان برده‌ای
بدان تا بشب خواند افسانه‌ها	فسونکاری افسانه خوان برده‌ای
بدان تا می ارغوانی دهد	نگاری بروی ارغوان برده‌ای
بدان تا پرستار کاری کند	پرستنده ای کاردان برده‌ای
بدان تا دلت یابد آرام و جان	دلارامی آرام جان برده‌ای
همه نوش از آن لعل ولب خورده‌ای	همه کام از آن ساق و ران برده‌ای
بشهر اندرون گشته راز آشکار	وگر چند او را نهان برده‌ای

بپیرانه سر، باری، از دوستان
شنیدم که یاری جوان برده‌ای...

بر بالین بیمار

تراست سوز تب و رنج و غم ز بیماری!
مراست سختی از اینها فزون ز بیم، آری!
قرار، هیچ نمی یابم از غمت، چکنم؟
نه تاب صبر و نه نیروی خویشتن داری؛
قسم بحرمت شب زنده دار دل آگاه
که او چو من نکشیده است رنج بیداری!
سیاه بخت تر از من، گمان مبر امروز
ز آدمی است کسی زیر چرخ زنگاری!
چو زرد چهره و چشم فسرده‌ات، بینم
ز خون دل شودم چشم و چهره گلناری!
ز دیدگان پر آبت نگاه استرحام
کشنده تر بود از زخم خنجر کاری!
دلی فسرده و نازك، تنی نزار و نحیف
خدای را چه تواند بدین گرانباری؟

چو خدمتی بسزا بر نیاید از دستم
بپات بوسه زنم از پی پرستاری
خدا کند که ز بی هوشی تو روز عمل
مرا ز کف نشود اختیار هشیاری !
قضا ، بلای تو بر جان من فرود آرد
که جز تو باشدم از هر چه هست بیزاری !
خوش آن زمان که بشکرانه سلامت تو
کنیم مردم نا تندرست را یاری !
مریض ، قدر شناسد بعافیت چو رسد
چو منعمی که بعزت رسد پس از خواری !
دگر بهیچ گرفتاری اعتنا نکنیم
خدا رهاندمان گر از این گرفتاری !
از آستان جلالش کجا شود محروم
امید وار عنایات حضرت باری ؟
مرداد ماه ۱۳۳۰

معلم

بدین کشور کسی خدمتگزار است
که دهقان است یا آموزگار است
چو برزیگر بود در کار استاد
زمین بایر از وی گردد آباد
بهمت از زمین آبی بر آرد
بزحمت دشت و هامون را بکارد
شبان روزان برنج و برد باری
بود در کشت کاری و آبیاری
بکارد از کران ها تا کران ها
بیابان ها نماید بوستان ها
ز آب و خاك بر گیرد ثمر را
که تا روزی دهد نوع بشر را
نماید گونه گون محصول خرمن
کز آن محصول یابد پرورش تن

☆☆☆

اگر دهقان، توان از نان ببخشد　　معلم، روح بخشد جان ببخشد!

تن نادان بود با مرده یکسان　　معلم، در چنین تن می دمد جان!

ز سعی اوستاد این جسم خاکی　　فزون ز اختر شود در تابناکی!

☆☆☆

جو از جو روید و گندم ز گندم　　بدین‌سان است، باری، طبع مردم

ببین، کاموزگار نیك کردار　　همیدون بچه را نیك آورد بار

☆☆☆

بلوح ساده هر نقشی که رانند　　پس از بسیارسال آن نقش خوانند

نمیراد آن هنرور نقشبندی　　که از نیکی نگارد نقش چندی

☆☆☆

بود آموزگاری، سخت کاری!　　تو میدانی که خود آموزگاری!

بباید طشت خون لخت جگر کرد　　که طفلی را الفبائی زبر کرد:

رسد جان بر لب بیچاره استاد　　که تا حرفی بشاگردی دهد یاد؛

☆☆☆

بزرگانی که در اینجا جلیس اند　　وزیرند، ار وکیلند، اررئیس اند

دمی گر فارغ از غوغا و فریاد　　کنند از روزگار گودکی یاد:

از آن یاران هم آهنگ مکتب　　از آن استاد دلسوز مؤدب.

معلـم را ز راه حق گذاری　　کنند از جان و دل تیمار داری

که محرومی باکرامی بسازد!　　« ریاضت کش ببادامی بسازد!»

☆☆☆

مرا گفتند در پایان گفتار　　کنم عرض ستایش های بسیار

ز شاگردان و یاران قدیمی　　باستاد اجل محمـود شـیمی